

مهتاب

نگارش

جواد فاضل

فروردین ۱۳۳۵



موسسه مطبوعاتی امیرکبیر

حق طبع محفوظ

چاپ پرور

آنشب هم شبی بود .

شبی از شبهای زندگانی من .

از آن شبها که غم و شادی و شهروزهر و خنده و گریه را بهم می-
آمیزند و مزه‌ی زندگی را بوجود می‌آورند
از آن شبها که دیگر تجدید نمیشوند ولی خاطره خود را برای ابد
در خاطر آدم میگذارند .

يك شب ماه يك شب مهتاب

امانه در آسمان تهران ، نه از این ماه و مهتاب که هر ماه چندین شب
در این فضای بی‌پایان جلوه‌ی فروشی دارند .

آسمان تهران در آنشب غرق ظلمت بود .

در آنشب آسمان تهران ماه و مهتاب نداشت .

دنیای آنشب دنیای تیرکی و سیاهی بود .

فقط در تماشاخانه فلان . در صحنه تماشاخانه ماه میدرخشید و

مهتاب دامن می‌کشید .

افسانه در آنشب ماه صحنه بود . . ماهی بود که در امواج

رؤیا انگیز مهتاب بصورت الاهی هنر بصورت زهره افسانه‌ای میرقصید .

قدرت علم از لامپ‌های « فلورستانت » به آن سن وسیع فروغ مهتاب

افکنده بود .

دست هنرم کاری کرده بود که شما خیال میکردید فروغ مهتاب

از سیمای افسانه به سن افتاده است .

علم و هنر خیلی قدرت دارند ولی قدرت خدا ، قدرت علیا و عظمای
خدا ، فوق قدرت هاست .
خدا آن خدائی که افسانه را آفریده است .
این قدرت لایتناهای الهی بود که صحنه‌ی تماشاخانه را از ماه و
مهتاب لبریز کرده بود .

•••

می گفت اسمم افسانه است . من اسمم را خیلی دوست میدارم .
از افسانه های زندگی خوشم می آید ، خوشم می آید که بنشینم و
افسانه بگویم و بنشینم و برایم افسانه بگویند .
می گفت لعنت بر زندگی که با افسانه قهر است .
لعنت بر این حقایق که از افسانه فرار می کنند یا افسانه را فرار
می دهند .

می گفت زندگی را به ترکیب يك افسانه ، گاهی تلخ و گاهی شیرین
يك فصل گوارا و يك فصل ناگوار به پیش گرفتم تا تمامش کنم .
می گفت زندگی را افسانه نامیده‌ام تا از زندگی‌ها و خشونت‌ها و
خشم‌هایش خسته نشوم .

می گفت من این افسانه را آنقدر میخوانم تا خوابم ببرد و لطف افسانه
هم در اینست .

افسانه اگر سرگرم کننده و خواب آورنده نباشد لطفی ندارد .
از قول خیام حکیم بزرگ دنیا میگفت :
آنان که محیط فضل و آداب شدند
در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زمین شب تاریک نبردند بروز
گفتند « فسانه » ای و در خواب شدند

می گفت اگر زندگی افسانه نباشد يك ذره هم دوستش نخواهم داشت .

میگفت اگر مادرم اسمم را افسانه نمی گذاشت از غصه دق میکردم

...

آخ . ای افسانه چقدر دوستت میداشتم ، باز هم چقدر دوستت می دارم .

دوستت میداشتم برای اینکه اسمت افسانه بود و زندگی را هم افسانه ای دور از حقیقت شناخته بودی .

دوستت میداشتم برای اینکه باز زندگی شوخی میکردی .

دوستت میداشتم برای اینکه خوب دوست میداشتی . خوب عشق

میورزیدی . خوب غم میخوردی . خوب گریه می کردی .

و در آن هنگام که دهان قشنگت به خنده گشوده میشد طنین خنده ات

بر موج خون شنا میکرد و بر تار و پود قلب ها می غلطید .

دوستت میداشتم ای افسانه زیرا تا بودم شیدای افسانه بودم . خواه

به شکل زیبای تو و خواه بصورت عبادت ها و لغت ها ..

باز هم ای افسانه دوستت میدارم . هنوز هم بخاطر تو زنده ام و با

خاطرات تو زندگی می کنم هر چند که يك لحظه ... حتی يك لحظه هم به

خاطرت نگذاشتم و از خود خاطره ای در ضمیرت نگذاشتم ، هنوز هم تو و

رنج ترا ... تو و غم ترا ... تو و زیبائی جاوید ترا . تو و هنر اعلائی ترا

فراموش نکردم .

هنوز هم خاطره ماه و مهتاب تو خاطر من را ترك نگفته است

« از يك سر گذشت »

پیش آمد

در آن روز که پدرم میمرد چند لحظه بیدار و هشیار شده بود .
بقول معروف «چراغ روشن کرده بود»
جز من فرزند دیگری نداشت . من خیلی بچه بودم . در کلاس
سوم دبستان خودمان تحصیل میکردم .
پیداست که پدرم چقدر دوستم میداشت .
در انتهای يك بیماری چند ماهه که توش و توانش را ذره ذره ربوده
بود چند لحظه بحال آمد . بیدار و هوشیار شد و پاشد و نشست و گفت :
ناصر کجاست ؟ مادرم باین امید که مریضش از خطر مرگ خلاص شده از
خوشحالی فریاد کشید :

- هنوز از مدرسه برنگشته . بگو ببینم چه میخواهی ؟ گرسنه‌ای ؟

تشنه‌ای ؟

آه عمیقی کشید . چشمانش پر از اشک شد :

- ناصر را میخواهم .

بدنبال من فرستادند . مدیر مدرسه ما که از بیماری پدرم خبر داشت
اجازه‌ام داد . خورسند و خندان به خانها ام برگشتم دلم از این خوش بود
که زودتر از بچه‌های دیگر مرخصم کردند .
وقتی بخانه آمدم پدرم بیهوش بود .
مادرم گریه کنان گفت :

- کاش زود تر می آمدی ناصر. پدرت میخواست ترا ببیند.
توی این حرف. توی حرف مادرم زختخواب مریض تکان خورد
پدرم ناله‌ای کرد و گفت:
- پس چرا نیامده؟
- آمدم بابا جان.
نگاهی که دیگر از فروغ زندگی تهی بود به من انداخت و آنوقت
بسمت مادرم برگشت و گفت:
- ناصر را بتو و ترا بخدا سپرده‌ام. تا آخرین دیناری که در دست
داری پای تحصیل پسرم خرج کن.
تا تحصیلاتش تکمیل نشده نگذار مدرسه را ترک کند. و بعد...
و بعد خاموش شد. برای همیشه.
مادرم گریه میکرد و میگفت این چه «پیش آمدی» بود. چرا باید
شوهرم بمیرد و کودک ده یازده ساله‌اش بی سرپرست بماند.
این چه «پیش آمد»ی بود.
من لغت «پیش آمد» را برای نخستین بار از زبان مادرم شنیدم
تا آنوقت این لغت بگوשמ نخورده بود و تا چندی هم معنی‌اش را
نمی دانستم.
یواش یواش بمعنی این حرف پی بردم. وقتی معنی پیش آمد را
شناختم دیدم که اساساً وجود ما پیش آمدی بیش نیست.
زندگی ما، مرگ ما، خوشی ما، ناخوشی ما، آنچه شب و روز
وحیات و ممات ما را تشکیل میدهد ازدم «پیش آمد» است.
چه بسیار که در مدرسه با پیش آمد بر خود کرده بودم و منتها اسمش

نمیدانستم .

تویی که از دست شاگردی بازیگوش بشیشه کلاس میخورد و شیشه
یشکند و شلاقی که از دست ناظم دبستان بکف دست بی پروای
ك نواخته میشود .

خنده‌ی بیجائیکه سر کلاس از گلوی بچه‌ای به فضا صدا میدهد
سیده‌های چهره نوازیکه دست و پنجه آموزگار به پرگوشش میگذارد
دیر آمدنها و زود رفتنها و رفوزه شدن و نمره عالی گرفتن و بالاخره
چیز .. همه چیز پیش آمده بود و من نمیدانستم .

و نمیدانستم که چه پیش آمده‌ها در آینده‌ام خواهم داشت و چه پیش
ندهائی در زندگی خواهم دید .

هفته هیجده سالم بود که مادرم مرد . اینهم پیش آمد ، اوهم بمن
ن کرده بود که تا تحصیلات تو پایان نرسد دست از تحصیل بردار
درسایه عمو و دائی و این و آن با پیش آمده‌های گوناگون دوره
سرای عالی را برگزار کردم تا آرزوی پدر و مادرم را تأمین کنم اما از
سرا . هنری ندیدم .

هدفم این نبود که در رشته شیمی با تیترا مهندسی درس بخوانم و
وروزتوی لابراتورها با تجزیه و ترکیب اجسام سرو کله بزنم و آخر
بایک مشت اسکناس به زندگی آشفته‌ام سرو صورت بدهم .

من زندگی و پیش آمده‌های زندگی را آنقدرها بزرگ و جدی نمی
ختم تا خودم را در برابرش تجهیز و تسلیح کنم .

زندگی درهمه وقت برای من افسانه ای بیش نبود . يك افسانه
عمر خیام برای خواب ... دیدم که کار من کار نشده و خاطر من هنوز

جمع نیست .

در آن سن و سال که دیگر مغزم از ایکس و ایگر گهای علوم و از مجهولات چند جانبه ریاضیات مالمال بود و حتی يك شيار خالی هم نداشت معهذا به حرف دلم گوش دادم و عقب هنرافتادم .

روی تابلوئی نوشته بود :

«آموزشگاه موسیقی»

از پله های ساختمان بالا رفتم و بیاد عهد کودکی بیاد نخستین سال که بدستانم سپرده اند و الف را از با نمی شناختم هنر آموز موسیقی آرش را بدستم داد و دستور داد که بروی سیم های حساس ویلن از جه افقی بکشم .

کلمه پیش آمد همیشه بخاطر من بود ، خنده ام گرفت ، این معر گیری هم در سر پیری بنوبت خود پیش آمدی است اینهم پیش آمدیست ولی ذوق و شوقم بکارم کمک میکرد .

استاد من «یا حقی» حیرت داشت که چطور يك شبهه صدساله میرو برای خود من هم حیرت انگیز بود . من درسهای مدرسه را که سفارش پدر و مادر به همراه داشت با این سرعت ودقت روان نمی کرد در شبهای مهتاب «باز هم گفتم مهتاب» در آن شبها که دامن پر نیام ماه بردرودشت کشیده میشد ویولن خودم را برمیداشتم و سر بصحرا گذاشتم تا خودم بزنم و خودم بشنوم و در آن شبها که از ماه و مهتاب خبر نبود درهای اطاقم را می بستم تا مبادا همسایه ها از سر و صدای یا ویولنیست تازه کار بعداب بیفتند .

یوآش یوآش این تحصیل هم پایان رسید . حالا دیگر پیش خو

دمی شده بودم .

افسانه بچنگم افتاده بود که بتوانم با زمزمه های دل انگیزش
داری زندگیم را بخواب بکشاند . این افسانه ویولن من بود .



تابستان آن سال هم خیلی گرم بود یا من خیلی گرم شده بود
آخر میان ما و «ازما بهتران» که فطرت گل و طبیعت نسیم دارند تفاوت
زمین تا آسمان است . بالاخره از اداره ام مرخصی گرفتم و ویولن
کوچولویم را برداشتم و سر به کوههای لواسان گذاشتم .

اتوبوس های خط اوشان و فشم و میگون اتوبوس های «پیش آمد»
داری هستند .

شاید هم اینطور نیستند ، مثلاً شانس من شانس آمد داری است .
نشد که يك سفر با این سرویس های دم دروازه شمیران به اوشان
و فشم بروم و توی راه پیش آمد «خرابی اتوبوس» پیش بیاید .

از این حوادث برایم زیاد پیش آمده بود منتها حادثه ای که بتوانم
اسمش را «پیش آمد» بگذارم سفر آن سال من به میگون بود .

صبح سحر خودم را به ایستگاه اتوبوس رسانیدم ولی در آن لحظه
که موتور ماشین ما روشن شد و چرخهایش بکار افتاد مؤذن مسجد
چهار سالار اذان ظهرش را میگفت . از صبح تا ظهر پای ایستگاه معطل بودم
من میدانستم که این اتوبوس توی راه خراب خواهد شد و معهدا
ماشین را عوض نکردم زیرا باز هم میدانستم که آن یکی هم بهمین پیش
آمد دچار است

هیولای اتوبوس بایک عده چهل پنجاه نفری ایستاده و نشسته و

آویزان شده سربه ارتفاعات جاجرود گذاشت و با ترس و هراس بسی از پیچ و خم هزار دره سر ایزر شد .

توی زنها و بچه ها سروصدائی از ترس پیچیده بود .

میترسیدند که این هیولای «درعین حال ناتوان» با بار سنگینی

بر پشت دارد یکباره به اعماق دره های هزار دره بغلطد .

مردی که در کنارم نشسته بود آه و ناله میکرد . به ملت و دولت

آسمان و زمین بد می گفت ولی من میخندیدم . انگار نه انگار .

خونسردی من همسفر خونگرمم را به خشم انداخت . آخرسرد

و گرمی باهم سازگار نیستند ، همسفر من با جوش و خروش بیشتر

بمن گفت :

- مگر نمی بینید جان يك عده چهل پنجاه نفری در خطر است ؟

- چه باید کرد ؟

- درست است که کاری از ما ساخته نیست ، حیات و ممات همه در

دست خداست ولی آخر ...

گفتم آخرش چی ؟

- آخر نمیشود اینطور خونسرد نشست و خندید . باز هم خندیده

- دوست عزیزم . بازندگی شوخی کنید . زندگی جدی بردار نیست

زندگی جدی ها را بعد از خود دچار خواهد ساخت . شما که ایمان دارید

حیات و ممات مادست خداست چرا بیهوده ناراحت می نشینید .

کمی شکفته شد و آرام گرفت . دیدم دارم به نتیجه میرسم رشته

سخن را نبریدم :

- باید ساخت ، باید تسلیم شد . باید این افسانه سرگرم کننده

که اسمش زندگیت از فصلهای شیرین ترش آغاز کرد و سعی کرد فصلهای تلخش هم شیرین خواند شود تا آدم آسوده تر بخواب فرو برود .

همسفر من پرسید :

- چه گفتید آقا؟ اسم زندگی افسانه است

- بله افسانه . افسانه .

تکرار این کلمه چشمان درشت و حالت دار دختری را که در صف

جلوئی ما نشسته بود بسمت من برگردانید .

احساس کردم لبخندی هم به گوشه لبهایش نشسته، پیش خود گفتم

چه خوب . دختره بامن هم عقیده است . ولی از وی تصدیق نخواستم

این نگاه و لبخند را نادیده گرفتم و دوباره از زندگی و افسانه زندگی

و شعر خیام که گفت :

ره زین شب تاریک نبردند بر روز گفتمند فسانه‌ای و در خواب شدند

تعریف کردم .

اتوبوس ما با همان تلق تلق یکنواخت خود از پستی ها و بلندی ها

میگذشت و آفتاب تیرماه هم آهسته آهسته دامن زر بفت خودش را از

دامنه کوهها بیلامیکشید . از گریبان البرزنسیم برف خورده کوهستانی

با نفس های آتش گرفته ما میامیخت .

ناگهان اتوبوس ما ناله ای کرد و از راه فروماند . اتوبوس ایستاد .

شاگرد شوفر از روی رکاب پیاپی پرید و بند و بساط تعمیراروی

زمین ریخت .

نیمساعت . یک ساعت شوفر و شاگردش باماشین همه چیز فرسوده

خودشان ور میرفتند بلکه بتوانند دوباره براهش بیندازند امانتوانستند .

حوصله‌ی ما پاك سر آمده بود . بالاخره با زبان بی‌زبانی حالیمان کردند که این اتوبوس اصلاح پذیر نیست . باید عوضش کرد . عوضش را هم باید از شهر آورد . برای آوردن يك اتوبوس دیگر هم باید صبر کرد تا ماشینی از راه برسد و شاگرد شوفور را با خودش بشهر ببرد و بنابراین شبی را در این بیابان باید ماند . چاره‌ای جز این نیست . همسفر من دوباره بر پر خاش و خروش افتاد و وقتی دید هنوز هم می‌خندم از لجش میخواست خفه‌ام کند .

گفتم افسانه زندگی را فراموش نکنید . این افسانه فصل‌های تلخی هم دارد . شیرینش کنید و گرنه تلخی جانگزایش جگر آدم را از هم می‌شکافد .

- از شوخی گذشته چه باید کرد آقا ؟

چند تا درخت کاج تبریزی ازدور در فروغ زعفرانی رنگ خورشید دورنمای رنگ آمیزی شده‌ای را نشان میدادند . من این دورنمای دل‌فریب را به همسفرم نشان دادم و گفتم :

- آنجا .. هر کجاست آبادیست شب رادر آنجا بروزمیرسانیم .

فریاد شوق و شادی از گلوی همسفرهای من توی دشت پیچید . مثل اینکه جز من هیچکس چشم نداشت آنجا را به بیند . دست جمعی براه افتادیم . دیگر کسی قرقر و غوغا نداشت چشم‌ها همه بمن با اعجاب و احترام نگاه میکرد . مثل اینکه معجزه‌ای پدید آوردم . مثل اینکه کلیم مقدس شدم و قوم اسرائیل را از چنگ فرعون نجات داده‌ام و آب نیل را برویشان شکافتم . ولی آن چشمان سیاه با من شوخی داشت این چشمان سیاه نگاهم میکرد اما نگاهش مثل نگاه خودم بود . خیلی

نبرد و در عین خونسردی آشنا .

انگار بمن میگفت زندگی افسانه‌ای خواندنیست باید این افسانه
خواند و خوابید . جوش زدن آهن سرد کوبیدن است .

انگاری گفت که من هم مثل تو زندگی را شوخی دنباله داری
اخته‌ام . این شوخی احیاناً زننده از کار در می آید ولی هر چه باشد
شوخی است . باید سبک گرفت و سبک رفت . رفته رفته با این نگاه آشنا
شب هنگام که در کنار قهوه‌خانه روی سبزه‌ها از پنجه‌های من صدای
بلند شد نگاهش حالت دیگری به خود گرفت .

مثل اینکه میخواست بگوید . اما این یکی شوخی نیست چه
ب بود او هم لغت چشم مرا میتوانست دریابد ، چه خوب بود که خط
باز مرا میتوانست بخواند تا باو بگویم ای دخترک سیاه چشم ای چشمان
هی که تازه بروی دنیا و آمده‌اید و برای نخستین بار دارید «پیش آمد»
بیند . ای غنچه تازه شکفته . ای سبزه نودمیده . خیال نکن این موج
ای شراب دار که از زیر پنجه‌ی من در فضا پخش میشود جدی است . نه
هم شوخی است .

اینهم چند کلمه از افسانه‌ایست که اسمش زندگیست ، مگر نمیبینی
میخواهم سرتان را گرم کنم؟ میخواهم از زحمت سفر و تلخی «پیش آمد»
تان بیاورم !

کاری که از این سیم‌های کشیده شده بر می آید همین است . فقط
ن است بقول سعدی آن « طبل بلند بانگ و در باطن همین هیچ » است .
شب ما با خوشی بروز رسید . در روشنائی روز اتوبوس دیگری
«پیش آمد» های خود را در جای دیگر بر گذار کرده بود و خیال

نداشت دیگر برای ما پیش آمدی بوجود بیاورد از شهر رسید و از
براه افتادیم .

اتوبوس ما تا به میگون برسد تقریباً خالی شده بود . ما يك
هفت هشت نفری بیشتر نبودیم که در انتهای این خط از ماشین پیاده شدیم
دیگر نتوانستم بفهمم آن دختر ك سیاه چشم در کجای راه پیاده شد
و بکدام آبادی رفته است .

فقط خاطره‌ای از او ، از چشمان سیاهش از فکر روشن و هر
سرشارش در خاطر ممانده بود که مقدورم نبود فراموشش کنم .
در آبادی میگون گردشگاهی را میشناسید که اسمش «بولوار» است .
برای کسانی که در تهران بسر میبرند یا روزگاری در شهر تهران
بسر برده‌اند ضرورت ندارد از میگون و بولو آر میگون تعریف کنم
مردم شهرستانها که داستان مرا میخوانند چه میدانند حدیث میگون
بولوار میگون چه حکایتها دارد .

ماه و میگون و شبهای میگون و مهتاب میگون و عشقها و آرزوه
که در تابستانهای زندگی با هوا و صفای آنجا بوجود میآید و شاید هم
هوا و صفای آنجا محو میشود .

کارم این بود که شبها ویولنم را برمیداشتم و از ارتفاعی که باراه
خم در خم خودش به بولو آر انتها میگردد و به پای درختهای بید
میبردم و تك و تنها بگوشه‌ای میخزیدم و تا دلم میخواست روی سینه
ویولن آرشه میکشیدم .

در بولو آر میگون از صدای تار و آکاردئون و ویلن و اسباب
و بکوب دیگر همه شب گوش فلک کر بود و بهمین جهت سر و صدای من بلند

کسی نمیرسید و من هم همین را میخواستم .

میخواستم پای کسی باینجا نرسد و گوش کسی آواز پنجه‌های مرا نشنود و تاخودم بهوای خاطره‌ای که در خاطر دارم زمزمه کنم .
آن خاطره که بخاطرم بود چشمان سیاه همان دختر ناشناس بود .
حرف حرف عشق نبود .

من مثل بچه های تازه بدنیا چشم گشوده که بیک دیدار عاشق و شیدای دختران مدرسه میشوند و احیاناً به تقلید امیر ارسلان رومی تنها بیک قطعه عکس از موجودی زیبا دل میسپارند نبودم تا همان دوسه تا نگاهی از چشمانش دیدم بقول معروف « یك دل نه صد دل » عاشقش بشوم و پهای بیدهای بولو ار اشك فراق بیفشانم نه . من یك مرد هنرمند بودم و بخاطر هنرم مایه میخواستم .

سوژه میخواستم . در شهر تهران هر چه اینجا و آنجا عقب یك مایه حسابی که انگستانم را روی سیمهای حساس و یولن بلغزاند و بلرزاند بچنگم نیامده بود .

خوشبختانه در این سفر . توی آن اتوبوس کذائی نگاه او بفریادم رسید آنچه بدنبالش می گشتم بیدریغ به چنگم افتاد .

از این دختر جزمین نگاه ساده تمنای دیگری نداشتم .

همین نگاه بسم بود بنابراین همچون تاجری که ناگهانی بیک سرمایه هنگفت برسد و بی سروصدا سرمایه اش را بجزریان تجارت میاندازد از هتای شب و پای بید و لب جوی استفاده می کردم و به هنرم قدرت و وسعت میدادم .

اما در عین حال از شما چه پنهان که دلم هوس داشت و خیلی هم هوس

داشت بازهم بینمش بازهم چشمان سیاهش را با آن حالت الهام بخش
بروی خودم خیره به بینم .

بازهم سرمایه بگیرم و ببازارم رونق بیشتری ببخشم .
بهوای دیدار دیگر چند بار از میگون بهفشم ، به اوشان .. حتی
بتهران هم برگشتم .

توی راه خدا خدا کردم که ماشین ما ازراه بماند و حرف زندگی
و مسخرگی های زندگی بمیان بیاید و من برای دوست پهلوی دستم مثل
« دیل کلانگی » بر منبر بروم و بر ضد نگرانی ها و عواملی که نگرانی بوجود
میآورد نداد سخن بدهم . شاید دوباره دخترک ناشناس مانند صاعقه آسمانی
که ناگهانی فرود میآید و آتش میزند . مانند حادثه‌ی عشق که ناگهانی
به جان آدم میافتد .

مانند اجل معاق که ناگهانی طومار عمری را بهم میپیچد چشمان
سیاهش را بسمت من برگرداند و مایه هنرم را تکمیل کند .. ولی افسوس .
افسوس آنچه دیدم بخواب بود . خوابی که دیگر تجدید و تکرار
نخواهد شد .

يك بيت شهر

چند روز دیگر باد پائیز در دره های لواسان افتاد و میگون را لرزاند .
مردمی که از شدت گرمای تهران به دامن دلنواز میگون پناه برده
بودند در این هنگام از ترس سرمای میگون دسته دسته بند و بساط خود
را پیچیدند و رو بتهران برگشتند من . هم توی يك دسته از این دسته
ها بودم .

من هم جامه دادم را بستم و میگون عزیز را وداع گفتم اما از سفر

خود بسیار خورسند و خوشنود بودم .
سفر بابر کتی بود . بمن سرمایه‌ای داده بود که میتوانستم در انجمن
های هنری تهران خرجش کنم .
بیاد چشمان سیاه دخترک چند تا آهنگ ساخته بودم که از همه‌شان
بقول خودم آهنگ «مهتاب» قویتر و عمیقتر بود .
من این آهنگ را بصورت یک سمفونی از کاردر آورده بودم .
این آهنگ « آهنگ مهتاب » من از شب مهتاب و سرو صدای مسافرهائی
که توی راه ماشینشان خراب شده و حیران و سرگردان مانده‌اند و
مسخرگی‌های زندگی و چشمان سخنگو و نگاه رازدار دختری حکایت
می‌گفت .

بقدری در ترتیب این آهنگ زحمت کشیده بودم که دوستان من
بی تفسیر و ترجمه میتوانند زبان سمفونی مرا دریابند .
میتوانستند از پنجه من حرف بشنوند و حتی مهتاب و ماه و چشم
سیاه و حالت نگاه یک دختر ناشناس و حتی شور و التهابی که سازنده سمفونی
در این ماجرا داشته و شاید هنوز هم داشته باشد .
(آهنگ مهتاب) من یکی دو بار پشت میکروفون اداره رادیو نواخته
شد و توی جوانهای اهل حال غوغائی برپا کرده بود که تا اندازه‌ای برای
من هم مایه حیرت شده بود . گمان نداشتم آهنگ مهتاب من اینقدر آشوبگر
از کار دریاید .

کار آهنگ مهتاب بالاخره بجائی رسید که جای آن دخترک ناشناس
را در قلب من گرفت ، مثل اینکه نتیجه‌ی این حادثه همین بود .. و حتی
هدف من هم از علاقه‌ای که نسبت بآن دوشیزه‌ی سیاه‌چشم در ضمیرم احساس

میکردم ساختن آهنگی با اسم آهنگ مهتاب بود .
اهل هنر اینطورند . از عشق های خود هدفی جز تکمیل هنر
خود ندارند .

زیبائی ها و دلربائی های وجود برایشان فقط در حدود سوژه ارزش
دارد هر کدام سوژه اش قوی تر باشد برایشان گرنبهاتر است و همین که کارشان
را صورت دادند یعنی سوژه هنری خودشان را تأمین کردند دیگر آن
زیبا . آن دلربا .. حتی آن عشق برایشان چیز سrote داری نیست .
و بهمین جهت عشق هنرمندان ازهر عشقی بی دوام تر و پیمانشان ازهر
پیمانی سست تر و زودشکن تر است .

مردم خیال میکنند که این قوم همچنان از ابتدا دروغ میگفتند و
عشقبازی مایه ای جز هوس نداشته است ولی اینطور نیست . این سروصدا
که از شعرها و موزیک ها و قلم ها میشنوید سروصدای هوس نیست
این ناله ها ازجان عشق برمیخیزد .

این اشکها ازچشمان عاشق فرومی چکدمنتها معشوق را باید شناخت
آن دختر که شاعری بهوایش قول و غزل میسراید موزیسین بنامش
آهنگ می سازد .

نقاش از ترکیب قشنگش تابلوی شاهکار بوجود می آورد معشوق
حقیقی نیست بلکه غزل و آهنگ و تابلو معشوق هستند و این دختر باهمه
زیبائی و دلربائی خود سوژه ای است که بخاطر يك قطعه موسیقی یا يك
تابلوی نقاشی یا چهارتا شعر در کعبه آرزو و قبله عشق قرار گرفته بود
, آن دختر سیاه چشم که يك لحظه از برابر چشمانم پنهان نمیشد .
يك لحظه از یادم نمیرفت .

آن دختر که خیال میکردم معشوق من است وقتی آهنگ مهتاب تکمیل کرد دیگر معشوق من نبود .
این دختر راهنمایی بود که مرا به سر منزل مقصود هدایت میکرد
تا به سر منزل مقصود رسیدم بدیهی است که دیگر حاجتی به راهنماندارم
اصحاب عرفان هم این عشقها را سوژه‌ای بیش نمیشمارند منتها
دشمن عشق دیگری است .

عشق فوق هنر ، عشق بذات اقدس الهی که عالی‌ترین و فاخرترین
عشق‌هاست اصحاب عرفان این عشقها را عشق مجازی مینامند و عقیده
دارند که عشق مجازی عاشق را به حقیقت عشق که عشق به خداست ..
به عشق حقیقی است میرساند .

تعریف میکنند زلیخا بانوی مصر که آنهمه به یوسف عشق میورزید
با آن ترتیب در عشق خود رسوای خاص و عام شد روزگاری هم معشوق
یوسف بود اما بجای اینکه در کنار یوسف عزیز بنشیند و قلب داغ‌دیده و
گری کشیده‌اش را در آغوش مرد ایده‌آل خود یعنی یوسف مصر شفا بدهد
یوسف دوری می‌جست .

به پرستشگاه میرفت و در محراب عبادت بدرگاه خدا راز و نیاز
گفت .

یوسف خیال کرد که زلیخا تا کتیک انتقام جویانه‌ای به پیش گرفته
می‌خواهد از گذشته‌ها کینه توزی کند .

میخواهد مزه منع و دوری و بی‌اعتنائی را بوی بچشانند میخواهد
و بگوید یادداری که بدنبال تو چطور از اتاق به اتاق دیگر میدویدم
یاد داری که چه اشکها پای تو فرو ریختم و با همه عزت و

احترام خود در برابر تو تا حد يك گدای گرسنه و برهنه كوچك و حقیر شده بودم .

یاد داری ای غلام زرخریده‌ی من که مرا همچون يك کنیز زرخریدم تحقیر و توهین می کردی .

حالا نوبت من است که تحقیرت کنم . حالا نوبت من است که ترا آستان عشق خود منع و طرد بدهم .

زهر فراق را که نچشیده بودی بچش بار کرشمه و ناز را که خیال نمی کردی خواهی کشید حالا بکش .

یوسف اینطور گمان کرده بود . این گمان خیلی تلخ بود خیلی آزار دهنده بود همین گمان هم یوسف را بوصول زلیخا تشنه تر و حریص تر میداشت ماه کنعان سخت ناراحت شده بود .

بالاخره يك روز دستش را گرفت و در گوشه‌ای خلوتی رو بروی خودش نشانید و آنوقت گفت :

- مرا می شناسی زلیخا ؟

بانوی مصر خنده‌ای کرد و گفت چطور اولین و آخرین عشقم را

نمی شناسم .

- من کی هستم ؟

- تو یوسف من . کمال مطلوب من . مرد ایده آل من . تو عزیزترین

عزیزان من هستی .

- بخاطرت می آید که چقدر دوستم میداشتی ؟

- البته حالا هم خیلی دوستت میدارم .

در این هنگام یوسف نگاه عمیقی به چشمان قشنگ زلیخادوخت

- پس چرا همیشه تنه‌ایم می‌گذاری . چرا بجای اینکه در کنارم بنشینی به عبادتگاه می‌روی . آخر این عبادت تو پایان نمی‌پذیرد ؟
زلیخا لبخند اسف‌آلودی زد و گفت گوش کن یوسف من . گوش کن من در آن روزگار که شیفته و شیدای تو بودم . دیوانه‌ی تو بودم . رسوای تو بودم تنها ترا دیده بودم .

از تو زیباتر ، از تو قشنگ‌تر . از تو دوست‌داشتنی‌تر کسی را نمی‌شناختم ولی حالا ...

- حالا چطور . حتماً از من عزیزتر و دوست‌داشتنی‌تر و قشنگ‌تری را شناخته‌ای ؟

- شاید

- رنگ قشنگ یوسف تیره‌شد خون به شقیقه‌هایش دوید .
یوسف مصر که پیامبر خدا بود در این هنگام بمقام يك مرد عادی در آمد که اسمش شوهر است و نسبت بزنش بدگمان است . سهل است . حتی از زبان زنش هم با صراحت اعتراف می‌شود . اعتراف بگناه اعتراف بخیانست . زنش می‌گوید شاید از تو خوشگل‌تر و محبوب‌تری بچنگم آمده است این حرف حرف درشتی است . برای يك شوهر این سخن ، سخن ساده‌ای نیست هر چند پیغمبر هم باشد .

فریاد کشید :

- آنکس که در چشم تو از من دوست‌داشتنی‌تر و زیباتر است کیست
چشمان زلیخا غرق اشک شد و آهسته گفت :
- آنکس خداست .

مثل اینکه يك سطل آب سرد بر سر یوسف ریخته باشند سراپا

پنج کرد . آرام شد . جمع و جور شد . در برابر این اسم بزرگ خودش را خیلی کوچک و ناچیز دید سرش را پائین انداخت .

زلیخا گفت عزیزم . در آن روزها که من در بدر عقب تو میدویدم و با تو دست به گریبان میانداختم زنی بت پرست بودم . در آن روزگار قشنگ ترین و عزیزترین و دوست داشتنی ترین کس من بت من بود که معبود من بود . وقتی که چشمم بتو افتاد دیدم تو از بت من قشنگ تری . از بت من دوست داشتنی تری .

از بت پرستی دست کشیدم و یوسف پرست شدم ولی پس از چندی به فکر آن افتادم که ترا آفریده . توزیبا را . تو دلربا را . تو محبوب و مطلوب را ...

این مسلم است که آفریدگار تو از توزیبا تر و محبوب تر و مطلوب تر است این است که حالا او را دوست میدارم .

عشق تو مقدمه عشق خدا بود . عشق تو راهنمائی بود که راه آسمان ها را بمن نشان داد من در آنجا به رمز عشق به حقیقت عشق . به ابدیت عشق پی بردم . اینست که تادر خودم حالتی میبینم . تادر خودم وجد و جذب به ای احساس میکنم به محراب عبادت میدوم . سر بر خاک میگذارم و با آنکس که ترا آفریده راز و نیاز می گویم . با او معاشقه میکنم که عشقش ازلی و ابدیست .



برای من هم عشق يك دختر ناشناس در شب مهتاب مقدمه آهنگ مهتاب من بود وقتی که این آهنگ را ساختم دیگر به مقدمه اش کاری نداشتم .

نام من بر سر زبانها افتاده بود. شهرت هنری من بمن حرمت و محبوبیتی داده بود که احساس میکردم آن دختر ناشناس در برابر من و عشق من خیلی كوچك است.

كار و بار من در اداره فلان رضایت بخش بود ولی من بیش از آنچه خودم را عضو يك اداره‌ی دولتی به شمارم يك هنرمند مشهور و محبوب می‌شمردم و شب و روز به توسعه و اعتلای هنرم می‌کوشیدم. تا بالاخره به رهبری يك ارکستر بزرگ رسیدم و این مقام کمال مطلوب من بود.

در ارکستر من پسر جوانی آواز می‌خواند که خیلی زیاد هم از کارش راضی نبودم اما نمی‌خواستم داش را بشکنم.

هنرمند هارچه بزرگسال باشند اخلاقشان اخلاق کودکانه است. کودکانه خوشحال میشوند. کودکانه میرجند. کودکانه غصه می‌خورند بقول ایرج: (بی سبب خوشدل و بیخود ملول) هستند. خود من هم همینطور بودم. روی همین ملاحظه مراعاتش میکردم تا يك روز که خودش آمد و گفت برای ادامه تحصیلاتم میخواهم به سوئیس مسافرت کنم.

بهنگام خدا حافظی مثل سعدی هم شادمان وهم تنگدل بودم. شادمان بودم زیرا امید داشتم بلکه بجای این آقا پسر يك خواننده بهتری به تورمان بخورد و به ارکستر ما رونق بیشتری بدهد و تنگدل بودم زیرا هرچه بود همکار ما بود.

او که اسمش را بروز نمیدهم ما و ارکستر ما را وداع گفت و برای تکمیل به تحصیلاتش در رشته حقوق به سوئیس رفت و ما را بی خواننده گذاشت.

چندی کاروبار ما بهمین ترتیب گذشت و من اینجا و آنجا عقب يك خواننده حسابی می‌گشتم که به جمع مارونق و رواجی ببخشد اما جستجوی من بیهوده بود. تا يك روز در اتاق کارم نشسته بودم که پیشخدمت خانه ما گفت دختری دم در ایستاده و می‌خواهد شما را ببیند.

این نخستین بار بود که دختری در خانه من بسراغ من می‌آمد. بیش و کم يك سال و نیم بود که ازدواج کرده بودم. زن منم دختری از دختران کرمانشاه بود که بهوای من از شهر خود به تهران آمده و بقول خودش با موسیقی عروسی کرد. من در عین اینکه زن داشتم در اداره‌ی رادیو و محفلهای انس و شب نشینی‌های شلوغ با بسیاری از این جنس آشنائی و دوستی داشتم و اگر هم کسی می‌خواست مرا ببیند، خواه دیدارش ساده و خواه غیر ساده فقط میتوانست در اداره رادیو با من تماس بگیرد. خانه‌ی ما جای این جور ملاقاتها نبود.

البته زن من بنا به علاقه شدیدی که نسبت بمن داشت محدود نمی‌کرد و حرفی نمیزد اما خودم برای زنم حریم حرمتی قرار کرده بودم که دوست نمیداشتم باین حریم بی حرمتی شود.

بنابراین وقتی شنیدم دختری می‌خواهد مرا ببیند ناراحت شدم.

ابتدا از غلامعلی پیشخدمت خودم پرسیدم خانم کجاست!

هنوز از حمام برنگشته‌اند،

- این دختره کیست که با من کار دارد، شاید با خانم کار داشته باشد.

غلامعلی بسادگی گفت:

- نمی‌شناسمش آقا. با خانم کاری ندارد. اصلا خانم را نمیشناسد.

نقط میگوید با آقا کاردارم .

کمی فکر کردم و گفتم :

- بگو بفرمائید .

و بعد روی نوت نیمه کاره ام خم شدم .

چند لحظه ای دیگر غلامعلی در اتاقم را وا کرد و مهمان ناشناس از

در درآمد .

تا چشمم با افتاد تکان خوردم . یعنی لرزیدم . دیگر از رنگ رویم

خبر ندارم که به چند شکل برگشت با لحن آشفته ای گفتم بفرمائید .

دختره که تقریباً مثل من هاج و واج بود آهسته روی صندلی نشست

و بعد پرسید :

شما همان آقا نیستید که سه سال پیش در راه میگون :

بی آنکه جلوی حرفش را بگیرم خودش خاموش شد زیرا نمی-

دانست جمله اش را چه جوری تمام کند .

- در راه میگون چکار کردم . برایشان ویولن زدم یا در پیرامون

مسخرگی های زندگی کنفرانس دادم .

چون نمیدانست چه بگوید حرفش را ناتمام گذاشت .

گفتم :

- بله خانم . خودم بودم . مثل اینکه شما هم در صندلی ردیف

جلوی ما نشسته بودید .

چشمانش . چشمان سیاهش . همان چشم ها که آهنگ ناشناس مرا

خلق کرده بود برق زد :

- چه با هوش !

خنده‌ای کردم و گفتم .

- گمان می‌کنم شما درهوش دست کمی از من ندارید .

- آخر زنها این خاطرات را با دقت بیشتری حفظ میکنند .

و بعد آهی کشید و گفت :

- یاد آن روز و آن شب بخیر .

در اینجا پرده‌ای از سکوت و بهت میان ما افتاد .

از او خبر نداشتم ولی خودم بر روی این پرده فیلم آن «شب و روز»

را که دخترک بیاد آورده بود در برابرم میدیدم .

خودم را و او را که در ردیف جلوی ما بود و بعد ...

صحبت از افسانه زندگی و بعد چشمان سیاهی را که بمن خیره

شده بود .

چشمان سیاهی که در پای آن قهوه‌خانه تا نیمه شب به من و قلب

من و انگشتان ناراحت و لرزان من بر روی سیم‌های ویولن نگاه میکرد

نمیدانم این سکوت تا چه وقت دوام یافت و تا چه وقت فیلم آن

شب را تماشا می‌کردم .

فیلم کوتاهی بود ولی دمبدم تکرار میشد . از نیمه راه جاده لواسان

شروع میشد و به قهوه‌خانه پایان میگرفت و دوباره از نو خیال من تجدیدش میکرد

این فیلم تکراری ، این فیلم که هر چند دقیقه یکبار تجدید میشد

مثل فیلم‌های هالیوود خسته‌کننده نبود ، بهزار بار دیدنش هم می‌ارزید .

دل‌م میخواست تا عمر دارم بنشینم و او هم که گرداننده و بازی‌کننده

و دکوراتور همه چیز این فیلم بود در برابرم بنشیند و از عمر نزدیک به سی

سال خودم فقط همین یک تکه‌اش را همین چند ساعتش را مکرر در

مکرر تماشاکنم ولی اونگذاشت بالحن فیلسوف منشانه‌ای گفت :
- راستی عمر آدمیزاده چه زود میگذرد بقول سعدی : « گذرمی-

کند چو برق یمان . »

بچشمان سیاهش خیره شدم :

- حق با شماست خانم . آن قسمت از عمر آدم که عادی و نفعه
باشد مثل « برق یمان » گذرمی کند ولی خاطرات عمر . قسمت‌های خاطره-
دار عمر هیچ وقت گذرنمی کنند .

هیچ وقت نمی گذرند . همیشه میمانند همیشه در ضمیر آدم تکرار
میشوند . اگر عمر ما مانند برق یمانی زود گذر و بیحاصل و بی خاطره بود
که اصلا حیف داشت اسم عمر را رویش بگذاریم .

اینطور نیست ؟

از فلسفه بافی من خوشش آمد ، با تسلیم صمیمانه ای تصدیق کرد :
- بله بله اینطور است .

دوباره آن پرده برگشت . پرده‌ی سکوت . سکوت سخنگو . آن
سکوت آشوبگر از تو تجدید شد و فیلم آن شب و آن روز دوباره بکار افتاد .
هوس کردم سیگاری دود کنم . دستم بسمت جعبه خاتم کوچکی
که روی میز بود دراز شد .

ناگهان بیادم آمد که تعارفش کنم .

البته بنایست که دختری باین سن و سال سیگار بکشد ولی آداب
و رسوم میگوید تعارف کنید .

جعبه را از روی میز برداشتم و جلویش گرفتم ،
چقدر حیرت کردم که دیدم بی ابا و امتناع یکدانه سیگار برداشت .

کبریت روشن را بدم سیگارش دادم . در روشنائی شعله کبریت
چشمانش برق میکشید نفسی بسیگارزدم و آنوقت گفتم :
- خوب بگوئید بهینم چطور شد که ازما یاد کرده‌اید.
دخترک که هنوز اسمش را نمیدانستم و شرمم می آمد از اسمش پرسیم
در عالم دیگری سیر میکرد .

چنان با خیال خود خلوت کرده بود که سؤال مرا بی جواب گذاشت .
من دیگر این سؤال را تکرار نکردم :
- مثل اینکه زن دارید :

- خونسر دانه گفتم :

- بچه هم دارم .

- خوش بحال شما .

با لهجه‌ای انتقام کشانه‌ای گفتم :

این خوشی هنوز بحال شما نیفتاده .

خنده تلخی کرد و جوابی نداد .

پیشخدمتم با سینی چای از در در آمد . وقتی که فنجان چای را
جلوی من میگذاشت بوی سپردم که هر وقت خانم از حمام برگشت بگو
بیاید اینجا .

از این سفارش کمی ناراحت شد و بهمین جهت رویش را بسمت من
برگردانید و گفت اجازه بدهید حرفمان را بنویسم .

قیافه حیرت آلودی گرفتم :

- مگر حرفی هم داشتیم .

لبخند شیرینی بر لبش نشست !

- مگر نیست که شما بخاطر ار کستر تان عقب يك خواننده میگردید.

فریاد کشیدم :

- آخ .. پس شما آواز هم میخوانید

قدری سرخ شد و گفت :

- ای .. يك چیزی .. يك ادائی درمی آورم که خودم اسمش را

آواز میگذارم .

با دست پاچکی فنجان چای را روی میز گذاشتم و پاشدم و یولنم

را برداشتم :

- چه آهنگی بذوق شما خوش ترمی آید .

خندید و گفت :

- اینکه امتحان نشد .

دیدم راست می گوید . وقتی آرشه را روی سیمهای حساس و یولن

گذاشتم بی اختیار از آهنگ ابوعطا مایه گرفتم .

خودم این آهنگ را بسیار دوست می داشتم .

دخترك سیگارش را توی جاسیگاری خاموش کرد و پنجه ها را بهم

انداخت و آنوقت این غزل را از سعدی آغاز کرد :

برفت در همه عالم به بیخودی خبرم

نه صبر و طاقت آنم که از تودر گذرم

که زشت باشد هر روز قبله ی دگرم

که پند عالم و جاهل نمی کند اثرم

میان آنهمه تشویق بر تو مینگرم

هزار دشمن اگر بر سر ندغم نخورم

نرفت تا تو برفتی خیالت از نظرم

نه بخت دولت آنم که با تو بنشینم

من از تو روی نخواهم بدیگری آورد

بلای عشق تو بر من چنان اثر کرده است

قیامت که بدیوان حشر پیش آرند

بجان دوست که تا دوست در برم باشد

در این هنگام از دستگاه ابوعطا به دستگاه حجاز رفت .

نشان پیکر خوبت نمی توانم داد که در تأمل آن خیره میشود بصرم
تونیز اگر شناسی مرا عجب نبود که هر چه در نظر آید از آن ضعیفترم
چنان گرم شدیم که نمیدانستیم چه میکنیم .

دم گرم این دختر چنان داغم کرده بود که مانند شعله آتش زبانه
می زد . می لرزیدم ، میرقصیدم ، پاك از خود بیخود بودم . خبر از این
دنیا نداشتم .

ناگهان احساس کردم که مهمان هنرمند من با کسی حرف میزند .
سرم را با آن طرف برگردانیدم . چشمم بزخم افتاد که دارد با او صحبت میکند .
- جای تو خیلی سبز بود . نبودی تا ابوعطا و حجازی را که در عمرت
نشینده بودی بشنوی .

زن من لبخندی زد و گفت :

- البته افسوس دارم ولی محروم هم نماندم . بالاخره بی بهره نشدم .
و بعد از من پرسید :

- اسم این دختر خانم با هنر چیست ؟

چشمانم گرد شد . این دست و آن دست کردم تا بالاخره خود
دختره گفت :

- افسانه

- او افسانه . بیادم آمد وقتی توی اتوبوس خط میگون به همسفر
پهلوی دستم گفتم زندگی افسانه ای پیش نیست دختره با چشمان سیاه و
حالت دارش بسمت من برگشت .

پس اسم خودش را شنیده بود که بمن نگاه کرد .

افسانه گفت پله خانم اسم من افسانه است و خود منم افسانه از افسانه های بی سروه زندگی هستم .

- چطور . دختر باین زیبایی و هنرمندی چر افسانه بی سروه باشد

- ای خانم . چه بگویم ..

داشت درپیش زخم پرده از اسرارش برمیداشت ولی پشیمان شد .

باخنده تلخی گفت :

- شوهر شما زندگی را افسانه مینامد من که در برابر عظمت زندگی

ذره ای بیش نیستم چطور افسانه باشم .

باهم بمن نگاه کردند :

- بله من عقیده دارم که زندگی افسانه است و بهمان نسبت که

زندگی شیرین و عزیز و گرانبها و دوست داشتنی است افسانه خانم هم .

نگذاشت حرف تعارف آمیزم را تمام کنم . توی جمله ام دوید

و گفت :

- مرسی آقا . حالا بفرمائید قبول شدم یانه ؟

زخم بادست پاچگی از من جلوزد و گفت :

- قبول ! این لغت کافی نیست . اگر بالاتر از لغت قبول لغتی باشد

سزاوار هنر شماست .

افسانه معهدا چشم بمن داشت . من هم تصدیق زخم را تأیید کردم

واسمش را یادداشت کردم .

نباشد وقتی یکبار برنامه رادیوئیم را اجرا کردم به رئیس اداره ی

رادیو معرفی کنم .

افسانه از جایش پاشد و گفت :

- پس من رفتم ، تا ساعت شش فردا خدا حافظ زن من هم که به بدرقه‌ی این دختر مرموز تادر کوچه رفته بود دیگر به اتاق من برنگشت یکسر به اتاق خودش رفت و من روی نت ناتمام خودم خم شدم تا تمامش کنم ولی دیدم فکرم مطلقا پریشان است . اصلاح‌حواس جمعی ندارم تا بتوانم کارم را انجام بدهم .

سرگذشت

طی این چند وقت که ارکستر من خواننده نداشت در نوبت خودمان بهمان ساز و ضرب تنها اکتفا میکردیم و مسلم است که یخ ما چندان نمیگرفت .

در ایران این جور سروصداها مردم پسند نیست .

هرچه هم آهنگ سحر آمیز و افسونکار باشد .

در ایران باید خواننده‌ای که حتی المقدور زن باشد آواز بخواند و خوب بخواند و در انتخاب غزل و تصنیف هم سلیقه بکاربرد تا بازار ارکستر را گرم کند .

ولی از شبی که افسانه را با خودم پشت میکروفن بردم و بنام افسون « البته به خواهش خودش که نمیخواست اسمش را توی رادیو ببرند » معرفی کردم وضع ما دیگر گون شد ،

دیگر حاجتی نبود که از رئیس اداره‌ی رادیو وقت ملاقات بگیرم و با تشریفات « اداره‌جائی » افسانه‌ی هنرمند را به آقای رئیس معرفی کنم ، خود رئیس رادیو چندبار تلفن کرد و خواهش کرد این خواننده‌ی جادو گر را بشناسد ،

مراسم آشنائی بعمل آمد و حقوقش هم تثبیت شد و دو سه روزه جریان

استخدامش پایان گرفت و من در تمام این تشریفات و جریانات مثل پروانه
بدور افسانه میچرخیدم ،

افسانه خیال میکرد . شاید خیال می کرد که چون آوازش به
ارکستر من رواج و رونق داده اینطور بهوایش پرمیکشم . مردم هم اینطور
فکر میکردند ولی حقیقت حرف دیگری بود .

حقیقت این بود که افسانه قلب من و مغز و اعصاب مرا سخت تسخیر
کرده بود .

البته روزگاری بود که من افسانه خیالی خودم را دوست میداشتم .
آن افسانه را که برایش آهنگ مهتاب ساخته بودم ولی علاقه ام نسبت به
افسانه مقدمه‌ی علاقه‌ام بکارم بکار هنریم بود .

این بود که وقتی دیدمش تکانی نخوردم و روزگاری که از وی دور
بودم در جستجویش زحمتی نکشیدم .

عشق من نسبت به آن دختر سیاه چشم که در راه لواسان دیده بودم
نزد بامی بود که باید مرا به آهنگ مهتاب ، قوی ترین آهنگ های ساخته ام
برساند . من از عشق افسانه نتیجه ام را دریافته بودم من دیگر نباید دوستش
بدارم ولی می بینم که سخت بدامش افتادم .



چقدر خوشحال بودم . این عشق سوزان که بجانم افتاده بود سوزش
لذت انگیزی به قلبم میداد .

من همیشه مشتاق این جور عشق ها بودم . عشق محدود عشق ممنوع
مشتاق بودم که زن و بچه داشته باشم و دست و پای من با طناب و زنجیر
پیچیده باشد و دل من در هوای دیگری پربزند .

درست بآن ترتیب که اصحاب ذوق و عرفان درباره‌ی جسم و جان
تعبیر میکنند .

بقول مولوی :

جان گشوده سوی جانان بالها تن زده اندر زمین چنگالها
از یکطرف جان من بسمت جانان بال‌وپر وا کند و ازطرف دیگر
تعلقات خانوادگی بدامنم چنک بزند . مرا از پرواز بازبدارد .
بله . من احساس کردم که افسانه را دوست میدارم .
آن عشق که در نخستین لحظه به چشمان رازدار و رازگووسیمای
مهتابی رنگ و لبهای نیمه‌شکفته‌اش در خودم ادراک کردم عشق به يك مجسمه‌ی
ساخت ایتالیا بود .

عشق بيك قطعه عكس از يك هنرپیشه‌ی زیبای هالیوود بود
عشق من جان نداشت سر و ته نداشت و بهمین جهت تاب و تب و
شور و شری نداشت اما امروز می‌بینم که آن مجسمه زیبا زنده شده و
بهمراه ویولن من آواز می‌خواند . آوازی که بر تار و پود وجود من میلغزد و
ذرات وجودم را می‌لرزاند .

من افسانه قشنگ و هنرمند را دوست میدارم . دوستش میدارم زیرا
که نمی‌توانم با وی ازدواج کنم .

دوستش دارم و باید در فراقش بسوزم و بسازم و این از همه بامزه‌تر
ولذت بخش‌تر است . لذت عشق در همین منع و پرهیز است

اگر در آن روزها که من زن نداشتم و درزندگانیم قید و بندی نبود
با افسانه روبرو میشدم خواه و ناخواه عشق ما به وصال میرسید و آنوقت
با دست خودم فرشته عشقم لگدمال میشد ولی امروز . . . امروز روز

فرخنده ایست که من باید در حرمان و هجران عذاب به بینم و در عین حال ،
در عین این عذاب الیم بخاطر افسانه زندگی کنم .

زنم در قیافه ام این غم مبهم را میدید اما هرگز از من نمی پرسید که
این غم مرموز از چه حادثه ای مایه گرفته است . . . ولی افسانه . . .

افسانه همچنان در برابر من خون سرد و آرام بود .

انگار که خود در نهانخانه خاطر غمی دارد .

این خیال برای من خیال کشنده ای بود

نوهیدی از وصال . گرفتاری در چنگ زن و بچه ، خستگی مغز و آشفتگی

اعصاب هیچکدام مثل این فکر مغزم را نمیسوزانید

آیا افسانه دیگری را دوست میدارد ؟ بالاخره يك شب که برای

کنسرت سالمان داشتیم تمرین میکردیم و افسانه گرم تر و سوزناک تر

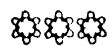
از همیشه غزل :

« ندانمت به حقیقت که در جهان بچه مانی

جهان و هر چه در او هست صورتند و توجانی »

را میخواند راز نهفته اش به آفتاب افتاد و آن تکان زلزله مانند را که

بر هم زنده ای اساس هستی من بود به جانم انداخت .



من در غم افسانه روز افزون میگذاختم و در این سوز و ساز آهنگ

های شورانگیز بوجود می آوردم و آواز افسانه هم روز به روز آشفته تر

و آشوبگر تر ، از گلوی ظریفش در میامد . تا آنجا که احساس کردم افسانه

هم درشیدائی دست کمی از من ندارد .

بله احساس کردم که افسانه هم میسوزد . افسانه هم غمی لذت بخش

مثل غم من دردل می‌پروراند . باید هم غصه دارواندوهناك باشد .
افسانه مرد هنرمندی را دوست میدارد که زندگیش در اختیار
دیگریست .

عشق بيك مرد زن دار، بيك مرد شلوغ و پریشان . عشق به مردی
که يك سروهزار سودا دارد عشق پرماجراییست .
عشق در نقش خود دردیدرمانیست و اگر این عشق «ممنوع» هم
باشد دیگر از بیدرمانی بآنطرف میافتد .

مردها اگر بيك زن شوهردار دل به بندند یعنی بدامعشق ممنوع
میفتند با همه آزادی و بی بند و باری جنسی خود بازهم راه چاره از چهار
طرف بروی خود بسته می بینند تا چه رسد به آن زن که همه چیزش ،
تمام وجودش عشق اوست و آن عشق بيك مرد زندهار تعلق گرفته و در
شرایطی هم قرارداد که نمیتواند دست از زن و فرزندش بکشد و بدنبال
قلبش پرواز کند .

عشق افسانه يك چنین مصیبت عظمائی از کاردر آمده بود و بدیش
این بود که نمی دانست مرد ایده آل اودر زندگی خود آرزو و ایده آلی
جزاو نمیشناسد . ایکاش باین حقیقت پی میبرد .

ایکاش افسانه میدانست که من چقدر دوستش میدارم .

ایکاش زودتر... يك چندسال زودتر بامن آشنائی میکرد .. ایکاش
همان شب ، در پای همان قهوه خانه راه لواسان جشن عروسی ما برگزار
می شد و ما تاقیامت یکدیگر را ترك نمیگفتم ولی زندگی آن غول بی شاخ
و دمی است که کوشش به آرزوها و تمنیات و «ای کاش» های ما بدهکار نیست
زندگی چه وقت به این آه و ناله ها اعتنا داشته که حالا اعتنا بدارد .

گفتم دلی بدریا خواهم زد و با افسانه از آنچه در دل دارم
خواهم گفت .

به او میگویم . همه چیز را میگویم . راز نهفته و سر میگویم را برایش
روز میدهم تا کمتر غصه بخورد . تا دست کم بداند که دل مجنون از دل
لیلی شوریده تراست .

در آن شب که کنسرت ما پایان می گرفت افسانه در یک طاقه حریر
مشگی که پیراهن شبش بود همچون ماه در میان پاره های ابرسیاه میدرخشید
آن شب این غزل را از حافظ شیراز در مایه « افشاری » خوانده بود .
یا رب آن آهوی مشکین به ختن باز رسان

و آن سهی سرو روان را به چمن باز رسان
دل آزردی ما را به نسیمی بنواز
یعنی آن جان ز تن رفته به تن باز رسان
ماه و خورشید به منزل چو به امر تو رسند

یار مه روی مرا نیز بمن باز رسان
در اینجا رعشه لطیفی به گلوی افسانه افتاده بود که روی قواعد و
مقررات موسیقی باید آوازش را خراب میکرد . . این رعشه رعشه یک
گریه فشرده شده بود . یک ارتعاش مهیبه از یک هیجان عظیم بود . دستم
با آرشه ویولن لرزید ولی دیدم این پوئن خراب کننده و برهم زننده بقدری
شیرین و دلآویز از کار درآمد که اگر برای من مقدور بود یک چنین ارتعاش
یک چنین غلط ملیح در آهنگ افشاری و حتی در زیر و بم ویولن خودم هم
میگذاشتم اما افسوس که ویولان از چند تا سیم کشیده و چند قطعه چوب
تهیه شده و افسوس که سیم و چوب احساس ندارند . ادراک ندارند . بلد

نیستند گریه کنند. بلد نیستند غم بخورند.

این ارتعاش لطیف که به گلوی افسانه افتاده بود اگر عادی بود.
اگر ساختگی بود باید سالن سینما رکس را سراسر در خنده و هو
جنجال غرق کند و کنسرت ما را بصورتی دریاورد که دیگر نه تنها ارکستر
من بلکه هیچ بنده خدایی نتواند در این تهران کنسرت بدهد اما با طرز
معجزه منشی از حالی بحالی دیگر برگشت، از صورت ناپسند بصورت تا
بخواید و تافکر کنید پسندیده تری در آمد درست مثل لکه سالک که اصولاً
عیب صورت است ولی گاه و بیگاه به گوشه ای میافتد که هزار بار بر زیبایی
و دلربائی صورت می افزاید

سالن سینما رکس از بالکن گرفته تا دم صحنه یکپارچه اعجاب و
تمجید شد. غریو تحسین و هلهله تمجید و غوغای دست زدن داشت بنیان
سالن را از جامی کند.

افسانه یکی دوبار با اشاره ی سر تشکر کرد و آنوقت به آوازش ادامه داد
سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات

بشنوای پیک سخن گیر و سخن باز رسان
سنگ و گل گشت عقیق از اثر گریه ی من
یارب آن گوهر رخشان بیمن باز رسان
برو ای طایر میمون همایون طلعت

پیش عنقا سخن از زاغ و زغن باز رسان
آنکه بودی وطنش دیده ی حافظ یارب

بمراش ز غریبی بوطن باز رسان
دیگر قیامت قیام کرده بود. من نمیدانم چه بگویم با چه زبان
شور و شر این کنسرت تعریف کنم.

لغتی نمی‌شناسم تا حالت افسانه و آواز افسانه و چشمان قشنگش
را که غرق در اشک شوق .. خدا میداند یا در اشک عشق بود برای شما
تحلیل کنم.

هر چه بود گذشت. کنسرت پایان رسید و تا ما دست و پایمان را
جمع کنیم و من افسانه‌ها را بخانه‌اش برسانم و خودم به‌خانه‌ام برگردم شب از
نیمه گذشته بود.

توی راه فقط در پیرامون هنر و مردم هنر دوست ایران صحبت می
کردیم و طرح يك کنسرت دیگر را می‌گذاشتیم.

در قلبم غوغای عظیمی برپا بود. دلم اساساً پیش هنر و هنر دوستی
نبود .. دلم پیش او بود. پیش همین کسی که پهلوی دستم نشسته و صدای
ضربان قلبش را میشنوم و حتی هیجان ضمیرش را در جان خودم احساس
میکنم. دل من پیش همین افسانه بود.

بالاخره به خانه‌ام برگشتم. زخم خوابیده بود. خدا میداند شاید
خودش را به خواب زده بود.

از آن روز که به حال آشفته‌ی من بوئی برده با همه فداکاری و
گذشت خود باز هم ناراحت بود. من این ناراحتی را نه تنها در سکوت
و فکرش بلکه توی حرفها و خنده هایش هم احساس میکردم.

آهسته در اطاقم را باز کردم و سیگاری آتش زدم و به رختخوابم رفتم
فردا روزیست که با او حرف خواهم زد. به او خواهم گفت که من
بیش از آنچه فکر کنی یا مردم بتوانند فکر کنند تو افسانه را دوست میدارم.

فردا از او خواهیم پرسید که آیا تاکنون کسی را میخواستنه یانه؟
فردا ملامتش خواهم کرد که چرا زودتر بمن نرسیده و فرصت را

از دست من و خودش هر دو گرفته است .
فردا خاطره‌ی آن روز و آن شب را همانطور که بنخاطر دارم بنخاطرش
خواهم آورد و پس از آن شب خاطره‌ی شبهایی که بیادش در زیر درختهای
بولوار می‌گون ، کنار جوی آب . . با ویولن خودم داشتم برایش تعریف
خواهم کرد . و حتی اعتراف خواهم کرد که من شهرت و محبوبیت خودم
را با و مدیونم . مگر این افسانه همان افسانه نیست که بهوایش آهنگ
مهتاب را بوجود آورده ام .

فردا از ارتعاش دلاویزی که بگلویش افتاده بود و از شور و غوغائی
که میان مردم انداخته بود یاد خواهم کرد و از او خواهم پرسید که معنی
گریه‌اش چه بوده و چه کسی آتش بجانش انداخته تا اینطور بخود به پیچد
و در میان فشار و اختناق بگوید .

ماه و خورشید به منزل چه به امر تو رسند

یارمه روی مرا نیز بمن باز رسان
سربسرش خواهم گذاشت در برابرش خواهم نشست . چهره سیاه
سوخته و آفتاب خورده ام را نشانش خواهم داد :

- این منم افسانه که یارمه روی تو هستم . . ماه یعنی این رنگ
قهوه‌ای و چهره‌ی بدتر کیب من .

او چه خواهد گفت . حتماً از قیافه‌ام تعریف و تحسین خواهد کرد
و اگر خیلی زیاد مبالغه و اغراق از کار در بیاید و با چسب و کتیرا نتواند
ضغای ماه و فروغ آفتاب را به قیافه‌ام بچسباند پای هنرم را بمیان خواهد
کشید و هنرم را مایه زیبائیم خواهد شمرد . فراد . . .

ناگهان فکری مثل يك سوزن مسموم بمغزم فرورفت که وحشیانه
از روی تختم پریدم .

نکند که این سروصداها بنخاطر دیگری باشد .
نکند که « یارمه‌رو » راست راستی یاری ماهر و وزیبا و ازمن خیلی
جوانتر و آزاد و پهلوان و قوی بنیه و پولدار و پول خرج کن باشد
نکند که یار او به سفر رفته باشد و این همه آه و ناله ای که براه
انداخته و از خدا میخواهد « آن آهوی مشکین » را بختن باز برساند و آن
« سهی سروروان » را بچمن بر گرداند بهوای او باشد
از يك اوج اعلى يواش يواش فرو غلطيدم .
عرق سردى بجانم افتاد . سراپا خيس شدم .
از جايم برخاستم و روى صندلى نشستم . . . سيگار ديگرى روشن كردم .
نه اينطور نيست . نبايد اينطور باشد اگر او مرا نميخواست محال
بود بخواهمش . پس معنى راهى كه دلى بادللى دارد چيست .
آيا اين كوشش كه من در راه او دارم را آكسيون كشش او نيست ؟
چطور امکان پذير است كه او ديگرى را بخواهد و من او را بخواهم .
بخودم گفتم ترا بخدا اين شوخى ها را تكرر نكن حتى طاقت
شوخي ش را هم ندارم .
طاقت ندارم افسانه جزمى ديگرى را دوست بدارد .
طاقت ندارم كه به بينم چشمانش بروى من خيره باشد و دلش به هوای
ديگرى بال و پرزند .
سيگار نيمه كاره ام را خاموش كردم و دوباره به رختخوابم رفتم .
شايد خوابم بيد . ولى كو خواب .
دمبدم هيكل زيبا و بر اندازه اى باروى ماه و ژست هاى دلخواهانش
پيش چشمم جلوه گر و بروى من پوزخند ميزد و مسخره ام ميكرد و آنوقت

دست افسانه‌ها را میگرفت و با هم سر بدشت و کوه می‌گذاشتند و من هر چه می‌خواستم از جایم برخیزم و بدنبالشان بروم و بهر زوری که شده خواه‌ممکن و خواه مجال عزیزم را از چنگش در بیاورم ولی دست و پام از حس و حال میماندند ..

آن توانائی در وجودم نبود که با محبوب افسانه‌گلاویز شوم .
سرانجام با يك چنین تقلا و تلاش شبم را بروز رسانیدم و ساعت ده صبح که بخاطر برنامه‌ی رادیوئی خودمان وعده ملاقات تمرین داشتیم بانتظار افسانه نشستیم .

اما مثل اینکه رو آتش نشسته‌ام . لحظه‌ای قرار و آرام ندارم .
عقربك ساعت از نمره ده گذشت و به یازده رسید و یواش یواش از یازدهم فرو غلطید . اما افسانه نیامد .

نخستین گمانی که بمغزم راه یافت يك عارضه بیماری بود .
پیش خود خیال کردم که چون دیشب با پیراهن دکولته از سالن گرم سینما به خیابان آمد و تن عرق کرده‌اش را بهوای آزاد داد حتماً سرما خورد و خدا نکرده تب کرد و افتاد .

خوبست یگراست به عیادتش بروم و اگر دست رسی بطیب و دوا ندارد برایش تهیه به بینم .

او با مادرش در خیابان نشاط «که آنوقت‌ها هنوز اسم آن خیابان نشاط نبود و چندان هم منطقه‌ی آبادی نبود» توی يك خانه‌ی کوچولو زندگی میکرد .

با تا کسی خودم را بآنجا رسانیدم . کلفت پیری داشتند دم در آمد و مرا شناخت . چون بارها افسانه را با من دیده بود :

- بافسانه خانم بگوئيد :

ننه در جوابم گفت كه افسانه خانم از ساعت هشت صبح لباس پوشيد
بيرون رفت .

- نميدانيد كجا رفته ؟

- نه آقا .

و بعد خودش توضيح داد .

- خانم جانش هم چند دقيقه پيش رفته حمام .

چند لحظه دودل ايستادم . چه بگويم چه پرسم . مي گوويد نيست

حتي مادرش نيست تا سراغ او را بگيرم .

- خيلي خوب ننه ، خدا حافظ

از آنجا . يعني از خرابه هاي خيابان نشاط تادم خيابان سي متری

با پای پياده آمدم .

اي خدا . آن چند قدم راه براي من بقدر چند فرسخ راه پيمائي

خستگي و فرسودگي داشت .

قدری سر خيابان ايستادم . بانتظار تاكسي ولي حقيقت اين است

كه خودم نميدانستم از چي چي انتظار مي كشم . اگر من بخاطر تاكسي

عجله اي داشتم كه اصلا به اينجا نمي آمدم .

تاكسي ميخواهم چكار كنم . به كجا بروم . او كه نيست . او كه نيامده

و شايد هم نيايد .

تنها يك فكر مرا از گوشه آن خيابان برداشت و بخانه ام رسانيد و

آن فكر اين بود كه شايد افسانه از دنبال كارش برگشته باشد و بخانه ما

رفته باشد .

اما این فکر هم فکری پیچیده‌ای بیش نبود.
پیش از همه باغلامعلی صحبت کردم گفت نه آقا. نه افسانه خانم و
نه هیچکس... هیچکس باینجا نیامده است
پس تکلیف امشب چیست
وحشیانه بخودم تشرزدم :
- در آن روزها که با افسانه آشنا نبودم تکلیف از کستر من چی بود.
خودمان بی خواننده برنامه‌ی رادیوی خود را انجام میدادیم.
حالا هم همان کار را می‌کنیم.
نوازندگان من که بتمرین حاجتی ندارند. بنابراین می‌توانم بکار -
های خصوصی خودم برسم.
ولی از شما چه پنهان. این توپ و تشر که به خودم زدم يك ذره اش
هم بگوشم فرو نرفت.
ذرات وجود من با اضطراب و التهاب بیمانندی از من افسانه می‌خواستند.
دل من میگفت تا افسانه نیاید يك دم آرام نمی‌گیرم.
چشم من میگفت تا افسانه را نبینم، هیچ جا را نخواهم دید.
دست من بی افسانه، بی آواز افسانه، بی نوای دل‌انگیز افسانه در اختیارم
نبود که آرشه ویولن را بردارد و بازمزمه های خودش سرگرم کند.
پای سفره‌ی ناهار زخم بمن گفت چطور شد امروز از اتاق توسترو -
صدائی نشنیده‌ام. بدم نمی‌آمد که بهانه‌ای به چنگم بیفتد و اعصاب کشیده
شده و ناراحتی را بحساب زخم آرام کنم اما هر چه در لحن و لهجه خانم
گردش کردم نکته‌ی زننده‌ئی ندیدم تا زهرم را بریزم.
سعی کردم باخونسردی جوابش را بدهم.

- بنا بود افسانه بیاید و آواز امشبش را تمرین کند. نیامد.
بایک پریشانی مهر آمیزی پرسید :

- چطور نیامده... نکند طفلك ناخوش شده باشد :

شانه هایم را بالا انداختم. یعنی ناخوش شده که شده.
ژشت من ز من را خوشحال کرد. دید که من چندان باین دخترک
« آوازه خان » دلبستگی ندارم و این اطمینان خوشحال کننده عواطفش را
نسبت به افسانه بیشتر تحریک کرد.

پیدا است که اگر من هم با اضطراب و نگرانی از افسانه یاد می کردم
حس حسادت خانم بیدار تر میشد ولی وقتی که دید من خون سردم او با
خون گرمی بیشتری گفت :

- اگر زودتر گفته بودی غلامعلی را به دنبالش میفرستادم.
داشتم بروزمیدادم که نگران نباش. هیچ کارش نیست. مریض نیست
حالا هم در خانه خودش نیست. نه خودش نه مادرش هیچکدام در خانه
نیستند. کلفت پیرشان این طور بمن گفته و راست هم گفته.
داشتم میگفتم که من بیقرارتر از تو دو ساعت پیش با آنجا رفتم تا
بخانه خودمان بیاورمش ولی نومیدانه برگشتم اما بیدرنک خودم را جمع
و جور کردم.

- صبر میکنیم اگر تا شب نیامد غلامعلی سری با آنجا بزنند. تازه
اصراری هم ندارند که با افسانه کار کنم
برای ارکستر من خواننده قحط نیست. افسانه نشد پروانه. پروانه
نشد فتانه.

تازه اگر هیچ کس به چنگم نیامد باکی ندارم مگر از وقتی که

خواننده مرد ما به اروپا رفته تاکنون چکار میکردم.

زنم که رفته رفته نسبت به افسانه سمپاتی بیشتری پیدا میکرد
گفت نه افسانه خواننده بیماند است. حیف است که از دستت درش ببرند.
افسانه علاوه بر اینکه حالا در ردیف خوانندگان خیلی خوب رادیو
تهران قرار دارد با این استعداد بیداد گرش در آینده محشری برپا خواهد
کرد که تاریخی باشد من که نمیگذارم از افسانه چشم پوشی
هنوز دست به سفره دراز نکرده بودیم و هنوز برای افسانه با هم بگو
و نگو میکردیم که زنك در صدا داد و افسانه از راه رسید
دیدم که پیش آمد مسخره ای پیش آمد حالا دیگر مشتمت باز خواهد شد
اگر افسانه بگوید که من بخانه شان رفتم آنوقت زنم چه خیالها
خواهد کرد.

در اتاق باز شد و افسانه با قیافه خرسند و خوشنود از در درآمد
سلام کرد و دیگر مهلت نداد احوالش را پرسیم
يك بند به عذرخواهی پرداخت وقتی چشمان سیاهش را بسمت
من برگردانید که از رازم گوپرده بردارد بایك نگاه حالیش کردم که راز
مگورا نگوید همین يك نگاه بس بود

دخترك دریافت که من پنهان از زنم به خانسان رفته بودم
ای خدا اگر این دختر آن چشمان فتنه گر را نداشت اگر اینقدر
گرم و دلاویز نمی خندید اگر نگاههایش آتش بجان من نمیزدند اگر باین
شیوایی و شیوه گری آواز نمیخواند اگر اینقدر هوش و انتقال نداشت که
من خیال آسوده ای داشتم

افسانه خط قلب مرا در چشم من خواند

- راستی ناصرخان خیلی معذرت میخواهم شما را چشم براه گذاشتم رفته بودم به فرودگاه تا این طیاره‌ی افرانس که دست بر قضا ساعت تأخیر کرده بود برسد و تا از فرودگاه برگردم دیر شد باید ببخشید فرودگاه؟ فرودگاه کجا؟ برای چی؟ برای کی؟ آن سفر کرده‌ی خوشبخت چه کسی بود که مثل تو عزیز ی چشم براهش داشت این سئوالها ی جواب مانده بود زیرا خودم از خودم می‌پرسیدم

زن مهر بانم بی خبر از همه جا گفت :

- حالا که دیر کرده‌ای باید جریمه‌اش را بدهی جریمه‌اش هم اینست که با ما ناهار بخوری .

افسانه با قهقهه خندید . من تا آن روز خنده قهقهه وار از گلوی افسانه نشنیده بودم .

بدیهی است که حالش خوش است .

آن آهوی مشکینی که دیشب دعا میکرد از «ختن» برگردد امروز برگشته و بهمین دلیل یکی میگوید و شصت تا قهقهه میزند .
با ژستی خودمانی پهلوی دست زخم نشست و گفت :

- ایکاش هر چه جریمه برای گناهکارها مینوشتند از همین قبیل بود . . . شما کاری میکنید که من برای آینده همیشه دیر بیایم و همیشه گناه کنم تا از این جریمه ها نصیب من باشد .

- برای آینده؟ مگر شما در آینده هم با ارکستر من همکاری خواهید داشت ؟

افسانه یکه خورد و گفت :

- چرا نداشته باشم . مگر چه شده ؟

زنم با چشم غره بمن نگاه کرد .

من دست پاچه شدم دیدم خیلی تندرفته‌ام خنده کنان گفتم

- این شعر را از سعدی شنیده‌اید

آن شنیدی که تشنگان حجاز - بر لب آب شور گرد آیند

هر کجا چشمه ای بود شیرین - مردم و مار و مور گرد آیند

شما آن چشمه شیرین هستید که هفت هشت تا ارکستر نامی در کمین

شما نشسته‌اند نمیدانم این «رقیب» ها میگذارند افسانه خانم بامافا کند

زنم از لطف تعبیرم آرام شد زیرا میت رسید حرف تلخی از دهانم در

بیاید و سر سفره‌ی نهار دل‌مهمان عزیزش را بشکند زنم با خاطر خوشنود

آسوده برای افسانه نهار کشید اما افسانه‌ی ناقلا از این «ف» که ادا

کرده‌ام تا فرخزاد که هیچ تا فرانسه هم رفت

چند لحظه بر بر بمن نگاه کرد و! آنوقت خنده کنان گفت :

- زندگی هنری من تا آخرین نفسی که در سینه دارم مال ارکستر

شماست .

گفت زندگی هنری من . این حرف هم معنی دار بود یعنی کشاء

روی هم رفته نهار ما با خنده و شوخی برگذار شد و آنوقت من و

افسانه با هم به اطاق خودم رفتیم تا برنامه‌ی شب را تمرین کنیم .

تصمیم من این بود که مطلقاً در باره‌ی فرودگاه و سفر کرده‌ای

که افسانه بانتظارش بود لب و او نکتم و سیاستی در پیش بگیرم که افسان

مطلقاً بجوش و خروش نهانی من پی نبرد .

یکی دوبار که آهنگمان را نواختیم زنم با سینی چای سراغ .

آمد و خنده کنان گفت :

- اگر موی دماغ شما نمیشوم بساز و آوازتان گوش بدهم .

افسانه سرخ شد ولی من خون سردانه گفتم :

- دماغی نیست تا شما مویش باشید .

افسانه نگاه حیرت انگیزی بروی من انداخت اما زن من یا حرفم

نشیده یا نشنیده اش گرفته بود .

چای را جلوی ما گذاشت و فنجان خودش را برداشت و روی صندلی

بست تا بقول خودش نخستین کسی باشد که برنامه ما را می شنود .

نمیدانم ماموزیسین ها راست راستی هنرمندیم یا اسم خودمان را

ر گذاشته ایم هر چه هست قومی حساس و زود رنج و بیش و کم دیوانه ایم

برای اینکه خوشنود و مسرور باشیم برای اینکه بنشینیم و مثل

ر بهاری های های گریه کنیم يك بهانه ی كوچك كافیست .

يك بهانه ی كوچك ! بهانه ای که بدستم آمده از بزرگ هم بزرگتر

ست این کاخ امید است که ویران شده این عشق آشنا کیست که حالا

رد بخاک مینشیند یا ن عمر منست که به پایان میرسد آیا باز هم کسی میتواند

ن بهانه را كوچك بشمارد؟

ای خدا پس چرا آزاد نیستم که بگوشه ای بخزم و تا اشک در

ده دارم اشک بریزم از زخم خجالت میکشم از افسانه ملاحظه دارم .

من نمیخواهم این دو تا موجود که یکی بمن بستگی دارد و دیگری

بخودش بستگی داده سر از سر عذاب دهنده ام در بیاورند .

آوائی که از آرشه و یولنم پخش میشود گریه آلود و غم انگیز است

- است و تقریباً آشکار است که من عوض شده ام شور و نشاطم فرو نشسته

م عظیمی به جانم افتاده است

خدا خدا میکنم که کار ما زود تر انجام بگیرد و من زود تر از شر

این اختناق خلاص شوم .

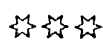
افسانه بخانه‌اش برگردد و زخم عقب‌کارش برود و مرآتوی این اطا
تنها بگذارند .

سعی کردم که سرودست این تمرین را بشکنم و کوتاهش کن
خوشبختانه افسانه از عهده تکلیفش خوب برآمد .. هم آوازوهم تصنیفش
را درست خواند و بساط ما را برچید .

زخم فنجانها را برداشت و رفت . افسانه هم گفت :

- خدا حافظ تا شب .

چنان فشرده و ناراحت بودم که باین خدا حافظی جواب ندادم
افسانه دوباره نگاه جستجوکننده‌ای به چشمان خون‌گرفته و خسته
انداخت و آهسته اطاق مرا ترک گفت .



میدانم چرا اینقدر دست پاچه و شتابزده است آن عزیزی که
سفر داشت از سفر برگشته .

آنکسی را که براهش چشم دوخته بود از راه رسید و بانتظار
پایان بخشید بقول حافظ و بقول خودش . « آن آهوی مشکین به ختم
باز آمده و حالا در رانده و ازدختری باین زیبائی و هنر انتظار میکش
بقول اناتول فرانس زندگی ما صفحه‌ای غرق در علامت استفهام
اگر اینطور نبود من حالا از خدا و از خودم میترسیدم که این چه بساطی
پیش آمده

چرا ابتدا توی راه لواسان دیدمش چرا به او فکر کردم ؟
بخاطرش آهنگ « مهتاب » را بوجود آوردم ؟

آن خاطره داشت کهنه میشد . و شاید هم کهنه و فرسوده شده بود
شاید خاطر او در ضمیرم مرده بود . من خودم زن و بچه و خانه و زندگی
داشتم . دیگر چرا بار دوم بسراغم آمد و محیط آرام مرا پریشان کرد
ای افسانه چه بگویم؟ تو که گناهی نداشتی ، حالا هم گناهی نداری
گناه از خود من است . گناه از زندگانی من است .
اینجا است که باید از خدا پرسیم که چرا موجودی پریشان و آشفته
مثل مرا آفریده است .



چه بگویم . چه در دسر بدهم از آن وقت روز تا شب . تا هنگامیکه
برنامه رادیویی ما آغاز شود توی این «چرا» ها توی يك اقیانوس شگرف
از علامت استفهام دست و پا میزدم .
بالاخره عقربك ساعت از هشت گذشت و زنم نگران شده . سراسیمه
باتاقم دوید که ناصر مگر تب کرده ای ، مگر بیماری ؟ یا نمیخواهی امشب
به استودیو بروی .

در هفته های گذشته از ساعت شش آماده کار بودی . امشب ساعت از
هشت گذشته و هنوز لباست را نپوشیده ای ؟

بیچاره زنم . او هم مثل من دچار استفهام شده بود .
خندیدم و گفتم نه عزیزم . هیچ چیزم نیست . سرم باین آهنگ که
تازه طرحش را ریخته ام گرم بود . پاك از یادم رفته بود که امشب
برنامه دارم .

پاشدم و خون سردانه لباسم را پوشیدم و ویولنم را برداشتم و خدا-
حافظی کردم .

حق باخانم من بود. اگر چند دقیقه دیگر معطل میماندم برنامه ماز دست ما رفته بود .

وقتی رسیدم که دیدم اعضای ارکستر من دم میکرفن ایستاده اند و از من انتظار میکشند افسانه هم با اضطراب و پریشانی آماده کار است معذرت خواستم و پیش در آمد را آغاز کردم . هنگامیکه نوبت بغزل رسید به افسانه گفتم :

- گمان ندارم دیگر غزل « یارب آن آهوی مشکین به ختن باز رسان » را تکرار کنید .

لبخندی زد و حرفم را بی جواب گذاشت . برنامه نیمساعته ما سر ساعت ۹ پایان رسید .

در شبهای پیش وقتی برنامه‌ی ما تمام میشد گاهی بیاده و گاهی به‌وار با افسانه گشتی میزدیم و آنوقت ویرا بخانه‌شان می‌رساندم . ولی از امشب تصمیم گرفتم این « فوق العاده » را از برنامه زندگیم حذف کنم

دم ایستگاه رادیو تنها بسمت يك تاكسی جلورفتم و دستم را بعلامت خدا حافظی بطرف افسانه تکان دادم اما برخلاف انتظارم دیدم که دختر فریاد کشید :

- صبر کنید من هم باشما می‌آیم .

تاكسی تقریباً حرکت کرده بود . فکر کردم این کار خیلی کار کودکانه ایست ، قهر بی‌جهتی است که میکنم . . . دختر ك تك و تنهاست بامید من تاکنون ایستاده و تکلیف يك مرد تربیت شده نیست که زنی توی این بیابان بگذارد و راهش را بکشد و برود .

بعلاوه پیش خود قضاوت کرده بودم و به بیگناهی افسانه حق داده بودم. حالا این چه لوس بازی است دارم میآورم. در تاکسی را وا کردم. مثل برق این کامه سوزان از قلبی به زبانم رسید.

- تنها هستید افسانه خانم.

باز هم بحرفم جواب نداد. آهسته پهلوی من نشست. هردو در سکوت مطلق فرو رفته بودیم.

وقتی بچهار راه پهلوی رسیدیم بسمت من برگشت و گفت.

- میخواهم همینجا پیاده شویم.

کلمه‌ی «شویم» را نشنیده گرفتم:

- بسیار خوب، هر جاد لتان میخواهد پیاده شوید.

- میخواهم شما هم با من بیایید چند کلمه صحبت کنیم.

خواه و ناخواه اطاعت کردم.

دم چهارراه بیک کافه‌ی خلوتی که جزیکزن و مرد فرنگی مشتری

دیگری نداشت بر خوردیم.

- همینجا خوبست جای خلوت خوبست.

گفتم:

- افسانه خانم دیرتان نشود.

توی چشم من خیره شد:

- میدانم که دیرتان شده و میخواهید باین بهانه شر مرا از سرتان

واکنید ولی خاطر جمع باشید که من باین گوشه و کنایه‌ها از میدان در

نمی روم.

هنوز لبی تر نکرده. افسانه گفت تا امروز. تا آن لحظه که در
خانه شما «خدا حافظی» من بی جواب ماند: تا امشب که بمن گوشه
زدید، غزل «یارب آن آهوی مشکین» دیگر تکرار نخواهد شد.
تا چند دقیقه پیش که مرا دم استودیو تنها گذاشتی و میخواستی
بیائی از دل تو خبری نداشته‌ام و خیال هم نداشته‌ام وقت را حرام کنم
و ترا باین کافه خلوت بکشانم... ولی با این جریان‌ها دیدم اگر پرده از
راز نهانم بردارم و گفتنی‌ها را با تو باز نگویم خودم عذاب خواهم کشید.
من امشب می‌خواهم با تو خیلی صمیمی باشم.
از دهان من تا حال کلمه «تو» نشنیده بودی. من هیچوقت با تو
اینقدر صمیمی و خودمانی حرف نمی‌زدم.

ولی در این شرایط که هستم نمیتوانم در میان خودمان پرده‌ئی بینم.
تو استاد من هستی. تو تربیتم کردی. شهرت و محبوبیت و عنوان
و افتخار هنری و هر چه دارم از تو دارم معینا نمیتوانم حالا ناصر راجز
بچشم يك دوست صمیمی بچشم دیگری نگاه کنم.

من می‌خواهم پیش تو امشب سرگذشت دختر بدبختی را بگویم
و باور کن نخستین کسی که باین سرگذشت گوش میکند تو هستی. فقط ترا
بی آنکه حرفی بزنی یا نگاهش کنم بگوشه ای خیره مانده بود.
اما گوش‌هایم تشنه این سرگذشت بود.

بگوئید تا بدانم این دختر فتنه‌گر که هنوز که يك گل از صد گل
زندگانش نشکفته بود چگونه سرگذشت دار شده است.

افسانه اندکی مکث کرد و بعد آهی کشید و گفت آن دختر که تو
راه لواسان يك صندلی جلوتر از تو نشسته بود و بحرهای تو گوش میداد

يك بار هم بعقب برگشت و نگاهت كرد دختر بدبختی بوده و هنوز هم بدبخت است .

آن دختر در این دنیا یکدم خوشی ندیده و يك لحظه از دست زندگی کلهش شیرین نشده است .

روی پدر را اصلا ندیده‌ام. مادرم خیلی جوان بود که شوهرش را از دست داد . من یکی یکدانه مادر نبودم، برادری داشتم که دو سال از من بزرگتر بود .

اگر او هم بدنبال پدر نمی‌رفت و با ما بسر می‌برد من و مادرم غصه‌ای نداشتیم ولی افسوس در هشت سالگی بدیفتری دچار شد . تا دست ما بدامن طیب و دوا برسد او بخدا رسید .

آخ. من چقدر آرزو داشتم که بجای او می‌ردم و او میماند. هرچه بود پسر بود . پسرها هرگز بدبخت نمیشوند .

مادرم با رنج و زحمت بسیار بزرگم کرد . چون کسی را نداشت هرچه توش و توان بجانش بود همه را براه من فدا کرد.

از دارائی پدرم يك شاهی صد دیناری مانده بود. تا آن مکت اندك بر قرار بود قدری آسوده‌تر زندگی میکردیم و وقتی آن پول‌ها هم ته کشید مادرم چاره‌ای جز کار کردن و نان در آوردن ندید.

بدنبال کار رفت و مرا بمدرسه فرستاد من تحصیلات ابتدائیم را در مدرسه‌ی هما و متوسطه‌ام را در مدرسه آزر م پیاپی رسانیدم .

گوش کن ناصر. همه چیز را برای تو خواهم گفت، در آن هنگام که بدیرستان پا گذاشتم دختری سیزده چهارده ساله بودم یعنی بیش و کم حرارت جوانی را در وجودم احساس میکردم .

در آن مدرسه دختران اعیان و اشراف تحصیل میکردند و من که دختر يك بیوه‌ی کارگر بودم من هم در آنجا تحصیل میکردم .

دختران اعیان خیابانهای عین الدوله و ژاله همه شیک پوش و خوش ترکیب و ناز پرورده بودند. من هم سرو وضع درستی داشتم .

بچه‌ها هر کدام در عالم خود عشق و معشوق و احساساتی داشتند و بقول خودشان برای آینده‌ی خود نقشه سعادت طرح میکردند من چرا نکنم . مگر من آینده‌ای ندارم .

ای داد و بیداد. افسوس در آنوقت خبر از حقایق زندگي نداشتم. از این خبر نداشتم که من دخترکی بینوا بیش نیستم .

این درست است که در دبیرستان آزمون تحصیل میکنم ولی دانش آموز بی بضاعتی هستم که وزارت فرهنگ مرا بر این مدرسه تحمیل کرده و خرج تحصیلا مرا بحساب اوقاف گذاشته است .

این درست است که شیک میپوشم و کیف و کتاب زیبا با خودم بمدرسه میآورم ولی سرولباس من. کیف و کتاب من محصول رنج و زحمت مادر من است. من آنقدر در جهل کودکی و غرور جوانی خود غرق و محو بودم که فرصت نداشتم باین حسابها برسم . در يك چنین شرایط دختری بودم پا ببلوغ و با دخترانی سروکار داشتم که هر کدام بعنوان «سعادت آینده» با جوانی سروکار داشتند .

بامن از عشقها و مستیهای خود صحبت میکردند. برای من تعریف میکردند که دیروز کجا بودند و دیشب بیادچه کسی سر بر بالین گذاشتند

عکسهائی نشانم میدادند که بيك نگاه دل میبرد. هر کدام عکس جوان خوشگلی را که موی فراوان و چشمان قشنگ و سیمای شاداب داشت

مثل يك راز مقدس توی کیفشان پنهان کرده بودند. انگار که میخواهند دل سوزه بدهند لحظه بلحظه درش میآوردند و با هزار دیده تماشایش میکردند ای خدامن از این دخترها مگر چه چیزم کم است. قشنگ نیستم که هستم. شیک نیستم که هستم. آدم نیستم که هستم. چرا من نباید برای خودم سر و سودائی داشته باشم. من هم دو روز دیگر این محیط را ترك خواهم گفت و خواه و ناخواه باید بخانه شوهر بروم. اگر خودم در فکرش نباشم پشیمان خواهم شد.

مینو پریروز بمن میگفت افسانه، دختری که از فرصت استفاده نکند و شخصاً مرد ایده آلی را بچنگ نیاورد صد در صد بیک شوهر تحمیلی دچار خواهد شد.

پرسیدم شوهر تحمیلی یعنی چه ؟

- یعنی يك مرد بیسواد و بی تربیت و پولدار بزنگیش راه خواهد یافت و او را از پدر و مادرش در برابر پول خواهد خرید .
این حرف پشتم را لرزاند .

مینو گفت، گذشته از شوهر تحمیلی ما اصلاً دوره دوره ای شده که ازدواجها باید با عشق توأم باشند ازدواج بی عشق کلفتی کردن است . همانطور که فلان ننه صمد رخت میشود و ظرف میشود و از آقا و خانمش خوراک و پوشاک و حقوق میگیرد زن بیعشق هم خانه داری میکند و بچه داری میکند و يك لقمه غذا زهر مار میکند. با این تفاوت که ننه صمد حقوق هم دارد ولی این زن بیچاره ..؟ فقط شکم و کفن. دیگر هیچ.. و در عوض دختری که زندگیش را از عشق شروع میکند و با عشق بسرمیبرد همیشه رضا و خوشنود است. و میفهمد برای چه بدنیا آمده در راه چه کسی جانفشانی و

فداکاری میکند هر شب و هر روز وقتی چشمش بشوهرش میافتد از نو دختر میشود و جوان میشود و خاطرات عهد مدرسه اش تجدید میشود .

حرفهای مینو از يك روح عالیتری بگوשמ میرسد. انکار این نداها و وحیها را از ملکوت اعلی میشنوم ، این حرفها تا اعماق قلبم فرو میرفت مینو میگفت تازه گرفتم که نه شوهر تحمیلی نه لذت از خانه داری و بچه داری. اساساً حیف نیست این جوانی برق صفت بی عشق و مستی بگذرد و آدم را در حسرت و پشیمانی و پریشانی بگذارد . مگر این روزگار تجدید خواهد شد. مگر عمر از دست رفته دوباره بدست خواهد آمد . مگر این گلپای خوشگل که بر گونه های ما شکفته شده پس از پژمردن و افسردن دوباره غنچه خواهد بست . جوانی دوره ای از دوره ی گل کوتاه تر و حسرت انگیزتر دارد عمر گل اگر کوتاه است باز گشتنی است . بقول حافظ عزیز ما .

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر باغ شود سبز سرخ گل بدر آید
 همه ساله سه ماه فصل گل و موسم جوانی سبزه ها و چمنهاست. اگر امسال طوفان پائیز بجنبید و بردشت و صحرا دامن بکشد و گلها را پرپر کند و سبزه ها را بسوزاند سال دیگر از نو گلها زنده میشوند و عروس میشوند و سبزه ها جوان میشوند و جوانی میکنند ولی ما . ما چه خاکی بسر خودمان میکنیم. مادرهای ما هم يك روز مثل ما و شاید از ما خوشگل تر و خوش آب رنگ تر بودند. جنب و جوششان از ما بیشتر بود. و چشمشان از چشمان ما روشن تر میدید و مست تر نگاه میکرد اما حالا ، حال از آنهمه آب و رنگ و زیبائی و طراوت يك مشت چین و چروك بر گونه و گل و گردنشان بجامانده و از آن چشمان جذاب و افسونگر جزد و گل

بزمرده و دوشمع خاموش شده نشانی دیده نمیشود .

افسانه ! ماهم تا چشم بهم زدیم بهمین شکل در خواهیم آمد و آنوقت افسوس امروز را خواهیم خورد .

در آن روزگار که گرد پیری بر پیشانی و سیمای ما می نشیند و برف پیری بر موهای خوش رنگمان فرو میریزد هیچکس حتی پیرها هم بمانگاه نخواهند کرد دیگر فرشته شعر و آسمان وحی و الهام نخواهیم بود دیگر هیچکس بخودش حوصله نخواهد داد که بنشیند و برای ما نامه عاشقانه بنویسد ... آیا افسوس نخواهیم خورد ؟ آیا آتش حسرت قلب ما را نخواهد سوزانید .

آیا رضا نخواهیم داد که هر چه داریم بدهیم و در برابر يك لحظه از زندگی امروزه را بخود بازبینیم .
آیا قدرتی در این بوجود خواهد آمد که بتواند جوانی تباه شده را از نو احیا کند .

پس تازود است دست و پا کن که پشیمانی سودی نخواهد داشت .
ناصر گوش کن . دختری مثل من که جز يك مادر کارگر يك مادر همیشه در رنج و همیشه خسته کسی را بالای سر خود ندارد .
دختری که علاوه بر وسوسه ی طبیعت با این تیپ فلسفه هم آشناست یعنی با دخترانی که فلسفه زندگی را در چنین مکتبی آموخته اند دختری که جواز است و مادرش تا حد عبادت دوستش میدارد و چون دوستش می دارد آزادیش هم میدهد و اگر لغزشی هم از وی بیند بخشودنش حتمی است .

دختری که علاوه بر این پوتن ها خوشگل و خوش هیكل هم باشد

چی چی از آب درخواهد آمد .

دیگر عزم من جزم شده بود که مرد ایده آلم را توی جوانان تهران
انتخاب کنم ...

این انتخاب درعین سادگی کار دشواری بود . درعین اینکه از سدا
کوچه نظم الدوله تا خیابان عین الدوله و تا ژاله و تا درخانه‌ی ماقدم بقدم
ژیگولوهای اتوشده و توی پارافین و بریانتین تعمیر یافته صف بسته بودند
و باچشمان غرق در التماس و تمنا بچشم دختران مردم نگاه میکردند باز
هم برای من مرد قحط بود زیرا این گدا گدول های بیچاره را من مرد
نمیدانستم . مردشان نمیشمردم تا برای يك بار هم شده نگاهشان کنم
من در این طهران بزرگ عقب یکمرد دلخواه میچرخیدم که بتواند
بر قلب دختری مثل من سلطنت کند .

در این تشنگی میسوختم ، در این آرزو جانم بلب رسیده بود .

حرفهای دختره يك بند توی گوشم صدا میداد .

افسانه نیننی آن روز را که موهای خوش رنگ و خوشبوی تو از رنگ
و بوی جوانی بیفتند و قامت کشیده ات فرو بشکند و چشمان افسون کارت از
افسون و افسانه در بماند .

در آن روز دیگر هیچکس حتی این ژيگولوهای بقول تو گدا گدول
هم برویت نگاه نخواهند کرد .

بالاخره فصل بهار گذشت و کمال مطلوب بچنگم نیفتاد .

بقول آن شاعره‌ی ناکام .

صد بهار آخر شد و هر گل بفرقی جا گرفت

غنچه باغ دل ما زیب دستاری نشد

تقریباً مایوس شده بودم . دختران همسال من همچنان دوستان
محرمانه خود را که توی خودشان برای این دوستان لقب « ماتریال »
گذاشته بودند برخ من میکشیدند و از عشق و وفا و صفایشان قصه‌ها می
گفتند و زندگی آینده‌ی خود را با طرح دلپذیری تهیه میدیدند و دل من
خون بود که چرا پروانه بیقرار من نمیتواند در کنار گلی آشیان بسازد
ناصریواش یواش بدشده بودم یا داشتم بد میشدم .

از بستگان دورمادرم مرد سی و چند ساله‌ای بخانه ما آمد و رفت
میکرد . رفت و آمد؟ چه میگویم همیشه توی خانه ما پلاس بود .

عمری این مرد بسراغ مادرم می‌آمد و بامن هم حرف و شوخی داشت .
من در باره‌ی این آقا تنها چیزی که فکر نمی‌کردم فکر جنسی بود
اما در این هنگام که من مرد می‌خواستم و کسی بسراغم نمی‌آمد یعنی مرد
دلپذیری بتورم نمی‌خورد و تصمیم گرفتم یواش یواش با این مرد کنار بیایم
مرد که هست کافیست .

البته اعتراف میکنم که در این جریان ماجرای غریزی هم « محلی
از اعراب » داشت .

دختران همکلاس من از دیوار حاشا بالا میرفتند و آب به آسمان
می‌پاشیدند . یعنی چه . ما اساساً احساس جنسی در خودمان نمیکنیم
اینکه میبینید از فلان پسر بدمان نمی‌آید یا خوشمان می‌آید یاك عشق پاک
و پاکیزه و آسمانی در میان ما حکم فرماست و اسم این عشق هم عشق
افلاطونی است .

نه تنها دختران همکلاس من بلکه هر دختر و هر زن دیگر هرگز
پرواز نمیدهد که چرا بمرد مطلوب و یا بمردها فکر میکنند انگار اگر

بگویند میل جنسی هم بامیل ما آمیخته شده یا صاف و پوست کنده بروز
بدهند که ماما نندیک زن جوان مرد میخواهیم بگناه عظیمی آلوده شده اند
ولی من دختری هستم که میتوانم راست بگویم .

بله ناصر عزیز . من مرد میخواستم و عشق را بهانه‌ی این خواهش
شدید و شریرم قرار داده بودم .

من بهانه عشق میرفتم عطش جنسی خود را فسرو بنشانم و بهانه
جهت با فرج الله خان گرم گرفته بودم .

بینوا تا چندی نمیتوانست باور کند که من چه میخواهم .

در چشم او من لقمه‌ای «از حوصله بیش» بودم و او هرگز چنین توقع
را از بخت و اقبالش نداشت ولی کم کم احساس کرد که قضیه از اینتر
است .

در تابستان آنسال به فشم میرفتیم و شما را توی راه دیدیم ش
وروز من با فرج الله خان گذشت .

بیخشید . «اسم این قوم و خویش مادرم فرج الله خان بود و مافر
خان صدایش میکردیم .

فری خان مردی ثروتمند بود . زنش مرده بود . يك بچه از زنا
داشت که بمادر زنش سپرده بود . خیال داشت که اساساً زن نگیرد اما
وقتی احساس کرد که من حامله شده‌ام از خیالش برگشت .

در جنون جوانی . در آتش شهوت و غرور . در آن دنیا که آدم چپا
دارد و نمی بیند و گوش دارد و نمی شنود . در آن جهنم که شعله‌های غر
از چهار طرف جان آدم را بمیان میگیرد و کبابش میکند من به آغو
فری خان افتاده بودم و تا بخود بیایم احساس کردم که بار برداشته‌ام



باد شهریورماه تازه جنییده بود . طوفان خزانی برای نخستین بار
تلوی دره‌های لواسان غرش میکرد.

خانواده‌های تهرانی که فصل تابستانشان را در میگون و فشم
شان بر گزار کرده بودند دسته دسته بسمت شهر بر میگشتند و ما هم
نواده‌ای بودیم که از فشم بتهران بر میگشتیم .
اما چه بگویم که چه بودیم .

يك شب دلم بهم خورد . مادرم دست پاچه شد اینجا و آنجا عقب
اکشیر چرخیده تا بایخ بمالدش و بخورد من بدهد ولی من گفتم خانم من
اکشیر یخ مال نمیخورم.

مادرم حاج و واج بمن نگاه میکرد !

- میخواهی چه خاکی بسرم کنی . میترسم این اق‌های پشت سرهم
دهایت را پاره کند زود باش بخور عزیزم ، خاکشیر یخ مال شده که
بدی نیست و توهم اینقدر نونور و بدادا نبوده‌ای .

فریخان خودش را بخواب زده بود .

مادرم يك بند اصرار میکرد :

- بخور افسانه‌ی من . بخور از این خاکشیر خنک بخور حالت بجا
هد آمد . من که جز تو فرزندی ندارم و چشم امیدم بتو و آینده‌ی تو
است . اگر خدا نکرده ترا از دست بدهم دیگر بچه امید در این دنیا
بمانم .

خواه و ناخواه لب بخاکشیر زدم . حالم بدتر شد .

دوباره قی کردم . مثل اینکه کله خاکشیر زهر هلاهل است

و دارد مرا می کشد .

مادرم دودستی بسر خود زد و رفت فرج الله خان را بیدار کند که نصیحتی شبی پی دوا و طبیب برود .

بیچاره شده بودم . گفتم مادر من هم مرض دارم و هم مرض ندارم
بر بر بچشمم نگاه کرد .

- پرت و پلامی گوئی افسانه . چطور هم مریضی و هم مریض نیستی
- خانم جان . اگر تا فردا بمن مهلت بدهی همه چیز را برای تو بخواب
گفت .

مادرم فریاد کشید :

- اگر نگوئی من خواهم مرد ؛ بگو بگوبه بینم درد تو چیست
دستش را گرفتم و بردمش توی راه رو . و آن وقت آهسته
گوشش گفتم .

- میدانی مادر دو وعده است رگلم عقب افتاده .

- واخ نکو افسانه . نگومن دیوانه میشوم .

بله خانم جان ... و بهمین جهت دلم بهم میخورد .

دیگر صدای مادرم در نیامد زیرا از هوش رفته بود .

در اینجا نوبت بمن رسیده بود که بدرد مادرم برسم : آب به

پاشم و دست و پایش را بمالم و بهوشش بیاورم . فرج الله خان چه خوب

چه بیدار توی رختخوابش افتاده بود . من تك و تنها بر بالین مادرم

بودم ، در عالم تنهایی فکر میکردم . بخودم ملامت و شمانت میدادم

گفتم ؛ چرا برو زدادم ؛ چرا مادر بدبختی را برازنگین دخترش

کردم ؛ اگر یکبار سگته میکرد چه میشد ؛ اگر میمرد من این داغ

میر را با چه مرهمی التیام میدادم؟

ولی بازهم گناه ندارم. زیرا این ماه برای همیشه در پشت پرده
بماند بالاخره روزی میرسید که چه بخوامم و چه نخواهمم ننگم بافتاب
افتاد. آنوقت خیلی بد میشد.

گذشته از این حرفها مگر من قربانی جهل و غفلت مادر نیستم.
مگر مادرم نبود که لوسم کرد و آزادم گذاشت و بعلاوه يك مرد
مردم را هم بردل من نشانید وقت و بیوقت تنهایمان گذاشت.
مگر حدیث آتش و پنبه بگوش مادرم نخورده بود.

تازه گرفتم که خود بخود در این چاه سیاه فرو غلطیدم. هیچ دست
بی دست مادرم هم مرا نغلطانیده، خودم کردم، خودم به آغوش
بخان افتادم. کاری بود که انجام یافته و سبویی شکسته و آبی ریخته.
بیلائی بجانم افتاده. من این درد بیدرمان را بکجا ببرم من پیش چه
هی محرمتر و مهربانتر از مادر رازم رافاش کنم.

چرا او نباید بداند که من چه دردی دارم.
در این هنگام مادر تکانی خورد و گفت آه.
سر بر سینه اش گذاشتم و های های گریه کردم.
در تشنج گریه و ناله احساس کردم که انگشت های یخ کرده مادرم
مایم را نوازش میکند.

باشد و نشست و مرا در کنارش نشانید ولی هر چه سعی میکرد
ن بزند. نمیتوانست پاك فراموش کرده بود که از کجا پیرسد.

حق داشت بیچاره حق داشت. آیا میتواندست مشاعر و اعصابش
کنترل کند.

زن بدبختی که شوهرش را در جوانی از دست داده و پای یگانه
فرزندش نشسته و موهای سیاهش را در راه تربیت و تحصیل این بچه بکاف
کشیده اکنون کاخ امیدش را ویران میبندد .

کاخ امید؟ ایکاش همان کاخ امید بود که با تیشه نومیدی ویران
میشد . حرف حرف آبرو شرف است حرف زشتگوئی مردم و اطمینان
و انگشت نمائی دوست و دشمن است .

مادرم حرفش را خورده بود زیرا فکر میکرد که دوروز دیگر با
رو بتهران رو بیاورد .

جلوی قوم و خویش و کس و کارش بچه جرأت سربلند کند بگ
چی؟ دختر شانزده ساله ام در کوهستان لواسان از نطفه گمنامی آبتن
و دوروز دیگر یک بچه بی پدر خواهد زائید .

این فکر لرزاننده است . این فکر کشنده است این حادثه حاد
نیست که بشود بعلاجش اقدام کرد .

•••

از سر گذشت من چه میپرسی ناصر! در آنوقت شب توی راه
تنک و تاریک من و مادرم روی یک تکه زیلو ساکت و صامت نشسته
بالاخره به حرف آمد . بی آنکه رویم را نگاه کند با صدای خفه ای
مرا بر ختخوابم برسان افسانه .

زیر بازویش را گرفتم و باز حمت بسیار کمکش کردم تا توی رخت
رفت و خودم هم آهسته پهلویش دراز کشیدم اما خواب بچشمان
کدامان راه نیافت .

مادرم از غم و من از رنج «ویار»ی که یک لحظه آرامم نمیگذا

ریز دل وروده ام را بهم میچانید .

در روشنائی روز که هر دو تایمان از آن التهاب و تلاطم کمی آرام
فته بودیم دستم را گرفت و روی خودش نشانید و گفت خوب تعریف
به بینم این نناک را در کجا بوجود آوردی چه کسی به قلعه‌ی من
بخون زد و گله‌ام را برده ؟

گوشم باین کنایه‌ها آشنا بود .

با صراحت و سادگی گفتم در همین جا !

- از چه کسی ؟

- از فرج‌اله خان

دودستی بسرش زد :

- ایوای این نمک بحرام نمکم را خورده و نمکدانم را برده اگر
جوان چشم و گوش بسته و مست و مغرور این کار را می کرد نمی‌سوختم
ما فرج ..

این فرج که بسن و سال پدرتست ..

آدم فریاد بکشم مادر جان گناه از فرج‌الله خان نبود. این مرد دست
و پای مرا نبسته بود. این مرد بی اجازه‌ی من به رختخوابم پانگذاشته بود
آدم فریاد بکشم مادر تا دختر خودش تسلیم نشود محال است هیچ قدرت
بتواند به تسلیم و ادارش کند ولی نگفتم : فریاد نکشیدم و از آن طرف
سعی هم نکردم گناه را بگردن او بیندازم . مثلاً گریه و ناله سر بدهم که
گولم زده و دامن عفافم را چاک داده ، هیچی نگفتم .

فرج‌الله خان از این ماجرا مطلقاً بیخبر بود . اگر چه میدانست من
باردار شده‌ام ولی خبر نداشت که طشت رسوائی هر دو تایمان از بام
افتاده است .

شب ما تم

نزديك ظهر بود که فرج الله خان از ميگون برگشت . راستی اين را نگفته بودم که ما مهمان اين مرد بوديم يعنی در باغ تقريباً وسيع اين آؤ بسر ميبردیم . در آن شب که سرو صدای نناک آمیز ما در آمد فرج الله خان خواب بود . صبح سحر پيش از آنکه ما را ببيند به ميگون رفته بود حالا از ميگون برگشته و اوضاع را ديگرگون ميبيند که مادرم جامه دانش را جلو کشيده و دارد دست و پایش را جمع ميکند که به شهر برگردم ولی نه بطور عادی .

تا چشم مادرم به فرج الله خان افتاد چندتا تف برويش انداخت آنوقت گفت .

- پس برای همين کار ما را به فشم آورده ای فرج الله خان بزودی قضا را دريافت ولی باخونسردی پرسید

- چی شده خانم جان . مگر چی شده ؟

مادرم ميلرزید . لغتی نداشت که باین «چی شده؟» جواب بده بگوید چی شده ، بگوید بکارت دخترم را برداشته ای بگوید دخترم آباستن کرده ای . فقط ميلرزید و مثل شير ماده غرش ميکرد . بالاخره بحرف آمدم وزير لب آنچه بايد گفته شود بفرج الله خان گفتم .
جلو آمد و خواست دست مادرم را بگيرد .

مادرم باخشونت عقبش زد :

- لازم نیست . لازم نیست .

گفت آخر خانم جان . اين خوب نیست که شما دريك چنین تر

بتهران برويد صبر کنید باهم خواهيم رفت .

مادرم جیغ کشید . جیغ جیغ

- ای خدا . ای مردم بدادم برسید . این مرد فلان فلان شده گولمان زده و ما را بعنوان مهمانی باخودش باینجا آورده و عفت دخترم را بنام مزه مهمانی خود ازمن گرفته . ای مردم . ای مردم ؟

فرج الله خان دید دارد رسوا میشود گفت :

- خیلی خوب . حالا چه میخواهید . میخواهید چکار کنید .

تا آنجا که من مادرم را میشناختم اینقدرها زرنگ نبود .

انگار به قلبش الهام شده بود که بگوید من میخواهم چکار کنم .

- میخواهم چکار کنم . میخواهم دست این دختر یتیم را بگیرم و

بیرمش دادسرا و بیرمش درخانه شاه و حاکم و وزیر و وکیل و داد خودم را ازبیداد تو بستانم .

این چند کلمه حرف فرج الله خان را که خوتسردانه دم در ایستاده بود و ازخدا میخواست هرچه زودتر شرما بی سروصدا ازسرش کنده شود به سختی درهم شکست .

دیدم رنگ این مرد مثل گچ سفید شد و جلوی مادرم بزانو درآمد :

- ای خانم جان . گوش کنید . دست من و دامن شما . خیال نکنید آبروی من تنها را به خاک میریزید . این آبروی من و شما و افسانه است که برخاک ریخته میشود .

این عزت و اعتبار یک خانواده است که بیاد میرود . گوش کنید . خون را باخون نمیشورند . خون را با آب میشویند . شما قرار بگیرید . باهم حرف بزیم . باین کار سروصورتی بدهیم .

درست مثل سطل آبه که بروی توده آتشی ریخته شود مادر هم نفس
بلندی کشید و آرام شد .

فرج الله خان دست مادر را با ملایمت گرفت و روی صندلی نشاند
و بعد بمن گفت :

- افسانه خانم . شما هم بنشینید . بنشینید سه نفری . حرف بزنیم .
گرهی که بادست گشوده میشود حیف است دندانمان را آزار بدهیم .
مادرم که دمبدم خود را به پیروزی نزدیکتر میدیدتوی چشم فرج الله
خان نگاه کرد گفت :

- شما چه عقیده دارید ؟ شما میدانید که من جز این افسانه نه دختر
ونه پسر و نه کس و کار دیگری ندارم .

افسانه را باین صورت در آورده اید . حالا علاجش هم باشماست .
فرج الله خان دستی به رویش کشید و چند بار بدرگاه خدا شکر کرد .
- خدا را شکر که همسری مثل افسانه نصیبم کرده ؟ این کامه مانند
سرب گداخته به گوشم لغزید .

این کامه گوشم را سوزانید . مغزم را سوزانید ای خدا . پس من
باید زن فرج الله خان بشوم مادرم از اینهمه سرو صدا و جار و جنجال همین
یک سخن را میخواست .

هدفش همین بود . هدفش این بود که افسانه را آب کند و حالا
که میبند به هدفش رسیده .. تقریباً رسیده مثل گل سرخ سراپا شکفته
شد اما من میان زهر و آتش فرورفتم .

فرج الله خان گفت خانم جان . تکلیف ما یک عروسی بی سرو صداست
که باید در این آبادی به راه بیندازیم . همین

مادرم پیشانی پریده رنگش را به آسمان گرفت و گفت خدایا .
به مصلحت تو تسلیم میشوم . اینکه میگویند نصیب و قسمت دروغ
نمی گویند .

دیگر طاقتم طاق شده بود .

دست بگریه گذاشتم و آن اطاق را ترك گفتم .

ای افسانه . ای دختر بدبخت . این بود آرزوی تو . این بود مرد
آیده آل تو که بدنبالش میگشتی ؟

تو میخواستی با يك مرد که اگر زنش دختر میزاید حالا بسن و
سال تو دختری داشت عروسی کنی .

کو آنهمه آرزوها و احلام . کو «مینو» که میگفت اگر مرد آیده آلت
را بچنك نیاوری دچار يك شوهر تحمیلی خواهی شد دیدی که بالاخره
برسرم چه آمده . دیدی که بنای آرزوها و احلام من از اساس واژگون
شده .. اما چه بگویم . ازدست چه کسی گله کنم . هر چه بمن رسیده از
دست خودم رسیده و این خاکی است که بادست خود بسر خودم ریختم .
فرج الله خان چنان مغرور و مسرور بود که به آشفتگی حال من
بی نبرد ولی مادرم از جایش پاشد و اینجا . و آنجا بدنبال من چرخید تا
بالاخره پیدایم کرد .

وقتی که چشمش بچشمان گریه کرده ورنك برافروخته‌ی من افتاد
پوزخندی زد و گفت :

- بس است . بس است . دخترك ، خاك برسرم من . دیگر این لوس

بازیها را کوتاه کن . اگر بشانس بهتری دلبسته بودی این نك را بالا
نمی آوردی .

این لقمه ایست که با دست خود بدهانت گذاشتی باید دندان بر
جگر بگذاری تا چشمت کور شود .

خواستم بگویم مادر ...

که ناگهان ب سرم فریاد کشید :

- خفه شو . حرف نزن . اگر ادا دریاوری مردك خودش را بکنار

خواهد کشید تو با این شکم باردار چطور توی سر و همسر سرت را بلند

خواهی کرد . خفه شو و مثل کنیزان قرون وسطی مطیع حرف باش .

درست و حسابی خفه شدم . خفه شدم که مبادا فرج الله خان از این

ازدواج سرباز بزند و مرا ببدبختی بیندازد .

مادرم سفارش کرده بود که تا میتوانم خودم را خورسند و خوشنود

جلوه بدهم . اینطور وانمود کنم که در این عمر شانزده هفده ساله ام بانتظار

مردی مثل او نشسته بودم . مرد ایده آلم خودش بود و حالا که بوصالش

رسیدم از فرط مسرت و خوشحالی نمیدانم چکار کنم .

خواه و ناخواه تن به قضا دادم . تسلیم شدم .

چاره ای جز تسلیم و رضا نداشتم .

برنامه این بود که در همان دهکده دور افتاده جریان عقد و عروسی

من بر گذار شود .

فشم در تابستان جای شلوغی است ولی وقتی فصل پائیز بیاید دیگر

بجز چند خانواده ی محلی هیچکس در آنجا نمیماند .

اگرچه در آن هنگام که پرده از راز ننگ آلود من بر افتاد هنوز

خانواده های تهران درست و حسابی فشم را ترك نگفته بودند ولی مادرا

از ترس اینکه طشت رسوائی من بصدا در بیاید عقد ما را بعقب انداخت

همه رفتند و ما ماندیم... در محیط ماتمزده فشم . بساط عقد ما
بده شد .

يك ملا از آبادی لواسان بآنجا آوردند و چند تازن پیر و جوان
حلی هم دور ما را گرفتند و بزنی بکوب ساده‌ای برسم دهکده‌ها براه
داختند .

دست مرا توی دست فرج‌الله‌خان گذاشتند .

چه شبی بود . چه شب بدی بود .

«خزان عشق و خزان گل و خزان امید»

خزان جوانی دختری که هنوز هیجدهمین گل زندگانش شکفته
نده . خزان آرزوی مادری که پشای دخترش زحمت کشیده و کار کرده
رنج برده و جوانیش را بیپیری کشانیده و در عوض از جوانی و کامرانی
خترش حاصلی ندیده .

برگهای سرما خورده‌ی آبان ماه دامن دامن از برشاخه‌های بی
ب ورنک فرو میریختند .

بجای چلچله‌ها و گنجشک‌های نازنین کلاغ‌های بدآهنگ بر روی
بوارها قارقار میکردند .

از گریبان البرز سوز می‌آمد . فضای بیلاق رودبار بوی مرگ میداد .
مادرم هر چه اصرار کرد که دامن سپید پوشم و تاج و تور بسر
ندازم امتناع کردم . البته گریه نکردم ولی خنده‌های من بر روی امواج
نون شنا میکرد .

با چنین خنده‌های زهرناک گفتم دیگر بدامن سفید و تاج و تور
بازی نیست بهمین پیراهن که به تن دارم کفایت میکنم .

اگرچه تاچند ماه پیش دختر کی هفده ساله بودم که روی نیمکت دیرستان آزمون داشتم تحصیل میکردم ولی امروز زن بیوه‌ای هستم که دارم شوهر میکنم .

برای يك زن بیوه زشت است دامن سفید بپوشد و مثل دوشیزگان تازه عروس تاج گل بسرش بزند و جشن برپا کند و مهمانی بدهد .
برای يك بیوه زن کلمه‌ی عروسی کلمه‌ی قبیحی است . بیوه زن عروسی نمیکند فقط شوهر میکند .

من این حرفها را باخنده ازدهانم درمیآوردم ولی مادرم در برابر هریک کلمه اش يك بار میلرزید . میدانستم که چقدر رنج میبیند . توی دلم میگفتم بجهنم . تا چشمش کور شود . تا کور شود و دخترش را آزاد و بی بند و بار نگذارد .

یاد دارم که شبها این زن . این پا بسن گذاشته و توش و توان جوانیش را ازدست داده مرا به سینه‌اش میفشرد و میگفت افسانه‌ای یکتا میوه‌ی عمر من . ای همه کس من . ای از چشم و قلب و امید و آرزو عزیزتر من اگر ترا نداشتم بچه امید زنده میماندم . افسانه . هر چه می خواهی از من بخواه . نور چشم من . جان شیرین من خون قلب من .. همه را در راه توفدا میکنم . این محبت های شدید . این بیقراریها . این عشقبازیها که عنوانش مهر مادری بود بمن غرور داده بود .

لوسم کرده بود . من در مدرسه‌ی آزمون کله به دختران وزیر و سرلشگر میکوبیدم . مثل آنها پزمیدادم . مثل آنها ژست میگرفتم حتما از آنها خوشبخت تر هم بودم زیرا محال بود مادرشان مثل مادرم حتی يك دهم مهر مادرم در باره آنها محبت و مهر داشته باشد .

دختر يك نماينده‌ی مجلس كه مادر قشنگ و خوب مانده و چشم و گوش بازی داشت يك روز پيش من گريه كرد .

پيش من گريه كرد و گفت خوش بحال تو افسانه كه يك چنين مادر عزيزی داری . يك چنين مادر فداکاری داری اما من ...
پرسيدم :

- مگر چطور شده نسرین ! مگر مادر تو دوستت نمیدارد .
نسرین كه سعی ميكرد صدای گريه اش در نیاید توی اشكهای آرامش گفت .

- افسانه چه ميپرسی . من حالا يك دختر هفده هجده ساله‌ام .
خوب بزرگ هستم ولی مادرم چون خیلی خوب مانده ميخواهد خودش را يك زن بيست و دوسه ساله جايزند . از دستش هم برمیآید زیرا يك ذره چروك به چهره اش نيفتاده . يك دانه از موهای سرش سفید نشده .
نشاط جوانيش صدمبار از من بيشتراست . ولی من برايش «سرخر» شده‌ام
این مسلم است كه يك زن هر قدر هم جوان و شاداب و ترگل و ورگل بماند با يك دختر هجده ساله نمیتواند برابری كند .

ای افسانه اگر بدانی از دهان این مادر چه حرفها ميشنوم .
صاف و پوست كنده بمن ميگويد كه بمير تا مردم ندانند كه من مادر يك دختر هجده ساله هستم . بمير تا بتوانم يك زن بيست و دو ساله باشم .

مادر نسرین يك جور مادر و مادر من هم يك جور مادر .
يكی آنقدر سنگدل و خويشتن دوست و خودخواه و يکی در برابر زندش اينقدر بيچاره و شيدا . آن در حد افراط و این در حد تفريط

اما حقیقت این است که دوستی مادرم نسبت بمن يك دوستی صد درصد جاهلانه و احمقانه بود

مادرم اگر عاقلانه دشمنی میکرد به از آن بود که جاهلانه دوستم بدارد

آن باغ بزرگ بیش از دو تا اطاق نداشت از آن شب اطاق کوچولوی طرف دست راست را که کمی آبرومند تر بود ، برای عروس و داماد ترتیب دادند

من عروس بودم و داماد هم مردی بود که یکی دو سال از پدر جوانم رگم بزرگتر بود .

فرج الله خان تا آن شب برای من مردی از مردهای عادی دنیا بود ولی از آن شب در چشم من مثل يك غول بیابان ، مثل دیویغوله ها مثل شبخ مرگ مخوف و منفور جلوه کرده بود .

با همه وصیت ها و سفارش های مادرم وقتی دستم را بدست گرفت فریاد کشیدم و عقب عقب تا دم در رفتم اما ناگهان بخاطر آمدن که این آش با دست خودم پخته شده است .

زورکی خندیدم و جلو آمدم .

و پس از يك هفته جامه دانه ایمان را برداشتیم و توی يك ماشین نشستیم و رو ب طهران گذاشتیم . من پیش و کم چهار ماهه آبستن بودم .

حالم خیلی بد بود . هنوز بحران و یارم آرام نگرفته بود . زود وزار و لاغر و ناتوان شده بودم .

دم ظهر بود که اتومبیل ما بمیدان فوزیه رسید و توی خیابان شاهرضا دختران مدرسه دسته دسته از مدرسه بخانه خودشان بر میگشتند ،

همه با روپوش اورمکی و کمر سفید و لبهای خندان و چهره‌ای
زاداب، دست بدست هم داده میگفتند و میخندیدند و میرفتند.. ولی
من، من زن حامله‌ای بودم که باشوهر سی و چند ساله‌ام از حجله عروسی
رمیگشتیم.

دنگر حوصله‌ام لبریز شده بود. توی ماشین پهلوی شوهرم های
بازی به گریه افتادم.

هرچه از من می پرسیدند چرا گریه میکنی جوابی نداشتم بگویم.
مادرم به فرج‌الله خان اشاره کرد که دست از جانش بردارد. زنهای
ازدارگاه و بیگانه بیک چنین تشنج‌های عصبی دچار میشوند.

دیگر نمیتوانستم از پشت شیشه به خیابان نگاه کنم، آتش حسد
حسرت تار و پود قلبم را میسوزانید. میترسیدم یکباره بسرم بزند و در را
بکنم و خودم را بزیر چرخهای ماشین بیندازم!



یکسر بخانه‌ی خودمان رفتیم. وقتی همسایه‌ها شنیدند که من و
فرج‌الله خان عروسی کردیم از حیرت داشتند شاخ درمی آوردند.
ای خداییل و فنجان. افسانه کجاو این مرد نره غول کجا.. بمادرم
بگو بگو میگفتند که گول پول مردك را خورده و دخترش را مثلاً گوسفند
پول فروخته.

مادرم خاموش بود. صدایش در نمی‌آمد من که اساساً بکسی
رو نشان نمیدادم.

دیدم که توی آن گذرندگان بر ما خیلی دشوار شده و تقریباً
قدورمان نیست با دوست‌ها و آشنایمان روبرو بنشینم.

فرج‌الله خان هم نمیتوانست ما را بخانه خودش ببرد زیرا همین گرفتاریها در آنجا هم بجان ما میافتاد ،
بینوا بناچاری خانه‌اش را فروخت و خانه دیگری توی خیابان
آقا شیخ هادی خرید و مابه آن خانه اسباب‌کشی کردیم تا توانستیم نفس
راحتی بکشیم ولی چه نفس راحتی .
اگرچه در این خانه تازه خرید میان همسایه‌های ناشناس کسی بما
زخم زبان و کنایه نمیزد ولی از آزارنهایی خود چه بگویم که هزار بار
عذاب دهنده ترا از حرف های عذاب دهنده‌ی مردم بود . بقول مکتبی
شیرازی :

بستر راحت چه اندازیم بهر خواب خوش

ما که چون دل‌دشمنی داریم در پهلوی خویش

همه شب خواب مدرسه را میدیدم . توی خواب با دختران مدرسه
حرف میزدم روزها . همه روزه . همه روزه وقتی چشم از خواب می‌گشودم
پیش از همه چیز باین فکر می‌افتادم که زنك اول‌چی داریم . دیرمان کیست .
بيك لحظه ابن فکر از مغزم می‌گذشت ولی وقتی چشمم بکله کچل فرج‌الله
خان می‌افتاد بیادم می‌آمد که عهد جوانی و نشاط و شادمانی گذشته و من حالا
زن شوهرداری هستم و شوهر من هم این آدم است .
سعی میکردم که توی راه و بیراه با دختر مدرسه ها روبرو بشوم .
خواه بیگانه خواه آشنا .

نیتوانستم خوشبختی و خوشحالیشان را بینم و باید بگویم که دو
هفته يك بار هم زورم می‌آمد پا را از خانه بدر بگذارم . جز بخاطر حمام آنهم
هر پانزده یکبار ، پنا بر خدا اگر روزی با این شکم گنده ورنك زرد دست

زنی ورم کرده مینو مرا ببیند ،
مینو. همان دختر که میگفت اگر شوهر ایده آل خود را میان
جوانان زیبا پیدا نکنی شوهر تحمیلی بر گردنت بار خواهد شد .
طفلك خيال نميکرد که احياناً خود آدم بر گردن خود شوهر
تحمیلی خواهد گذاشت .

فرج الله خان علاوه بر آنکه جوان یعنی جوانی موزون باسن و سال
من نبود. علاوه بر آنکه شکل خوبی نداشت اصلاً سواد هم نداشت .
فقط يك كوره سوادى که ميتوانست بخواند و بنويسد ،

اگر دست کم مردی بود که اهل دل و حال و ذوق و هنر بود . اگر مثل
پیران روزگار دیده ميتوانست از گذشته ها حکایت بگوید و شیرین زبانی
کند اگر سازی . آوازی در بساطش بود من اينقدر ناراحت و بيچاره نبودم ،
درست يك مجسمه از يخ و سرب بود .

باز هم آنوقت ها که من زنش نبودم شوخی و متلکی میگفت . نمکی
بیانداخت اما حالا که بر خر آرزو سوار است انگار نیش زنبور خورده و
تب و روز در این خیال است که چه بخرد و چه بفروشد و چه جوری بر روی
سکناس های انبار شده خود اسکناسهای تازه تری بچیند !

دستش بخرج و بخشش و بریز و پاش باز بود اما آدمیزاده که نمیتواند
سل اسب و گاو و خربه تنها و خوراک اکتفا کند و انگهی دختری مثل من
بود که هر چه از امیدها و احلام داشتم همه را براه او .. یا براه تقدیر
بدا کرده ام .

من موجودی مستحق نوازش و محبت بودم . موجودی بودم که
تازه های قلب من در گوشه سینه ام مرهم میخواست .

بالاخره بهار آمد و دوره حمل من هم بسر رسید ،
نیمه شب فرج الله خان مرا توی اتومبیل نشانید و به زایشگاه برد
و سحر گاه خدا به ما دختری داد که نطفه اش از حرام بسته شده بود .
چقدر از این بچه بدم آمد . یکی اینکه حرامزاده بود و دیگر اینکه
دختر بود و پیش از همه چیز برای اینکه بچه فرج الله خان بود .
ولی فرج الله خان خیلی خوشحال شد و اسم مادرش را هم باو داد
بیشتر دوستش بدارد .

مادرم رویم را بوسید و گفت حالا برای خودت زنی شده ای که
کودک بردامن تو خوابیده و بروی تو لبخند میزند .
حالا که مادر شده ای معنی مادر را میفهمی و باین حقیقت میرسی
که من در راه تو چقدر زحمت کشیدم و بخاطر تو چقدر رنج برده ام .
دختر تا مادر نشود و پسر تا عنوان پدری را در نیابد هرگز پدر و
مادر خود را نخواهند شناخت تو تا کنون گمان میکردی که بچه بودی و
با مرور ایام بزرگ شدی ولی از امروز خواهی فهمید که بچه داری چقدر
دشووار است و چه جوری جان آدمیزاده ای بلب میرسد تا کودک کی بحد رشد
و تمیز برساند .

از ترس پشتم لرزید . آیا از دست این کوچولو چه ها خواهم کشید ،
آیا بچه روز و روزگاری خواهم افتاد .

مادرم از سیمای گرفته ام به رازم پی برد و گفت نه افسانه عزیز .
اینطورها هم که فکر میکنی نیست . البته بچه داری عذاب و آزار و بیقراری
و زحمت خیلی دارد ولی لذت هم دارد . لطف هم دارد دلخوشی و سرگرمی
هم دارد . تو که از جوانی خودت خیر ندیده ای امیدوار باش که این بچه

معصوم باشیرینکاری های خود کام تلخ ترا شیرین خواهد ساخت .
توی این گفتگو فرج الله خان باچند جعبه گز و باقلوا از در در آمد
من و مادرم هر دو خندیدیم و این تصادف را به فال نیک گرفتیم

بازگشت

اسم بچه ام « بانو » بود . یعنی اسم مادر شوهرم « بانو » بود و
همین این اسم را روی بچه ام گذاشته بودند اما من از این اسم خوشم
نمی آمد .

از آن روز که در بحبوحه ی جوانی و احلام و آرزو ناگهانی حمل
برداشتم و با زجر و زار از عنوان دوشیز گیم چشم پوشیدم و دوست و آشنای
شوهرم لقب « بانو » بمن دادند يك نفرت بی حسابی نسبت به کلمه بانو در
ضمیرم بوجود آمد که اگر بمن هزارتا فحش چارپاداری میدادند از این
اسم بکامم گوارا تر بود .

یکی بخاطر این . و دیگر بخاطر آنکه این اسم اسم مادر شوهرم
بود و من که شوهرم را دوست نمیداشتم چطور میتوانستم مادرش و اسم
مادرش را دوست بدارم . هر چند هم زنده نباشد . من لغت بانو را تحریف
کردم و سر و تهش کردم و کردمش « نوبا » من دخترم را « نوبا » صدا
ز کردم .



در اینجا چشمان قشنگ افسانه غرق اشک شد و برای آنکه گره غم
در گلوی خود بشکند چند لحظه خاموش ماند . و پس از چند لحظه
باموشی گفت :

« نوبا » ... بله آقا من دخترم را « نوبا » صدا می کرد تا هم اسم خودش

باشد وهم بقول خودم « امل » نباشد .

در ابتدا چندان دوستش نمیداشتم زیرا پدرش را دوست نمیداشتم
ولی یواش یواش دختره مثل پاره‌ی آتش جایش را در قلبم باز کرد یواش
یواش علاقه‌ای نسبت باو در دلم احساس کردم و امیدوار بودم که این «نوبا»
قلبم را البریز کند « خلاء » های قلبم را بگیرد و بهانه‌ی من در این زندگی
نامطلوب باشد ولی افسوس . افسوس که خدا نخواست .

افسوس که گلیم بخت من از روز نخست سیاه بافته شده بود و این
گلیم سیاه را « با آب زمزم و کوثر » هم نمیتوانستم سفید کنم .
« نوبا » مرد . نوبای من رفت و دیوانه‌ام کرد .

گفتم ، ایوای

من تا این لحظه اصلا بروی افسانه نگاه نمی‌کردم .
فقط گوشم کار میکرد . گوشم سرگذشت این دختر سیاه چشم
را که برای من افسانه‌ای شنیدنی بود میشنید . همینکه گفت دخترم مرا
قلبم تکان خورد .

انگار افسانه‌هم از این « تکان » انتظار میکشید . انتظار میکشید
من بلرزم و اوهم در تب و تاب بیفتد .

کلمه‌ی « ایوای » از دهان من در قلب این زن ماتمزده مثل نشتر
بود که به رگی فرو رود . يك باره عقده‌ی دلش وا شد و دست بگر
گذاشت .

های های گریه کرد . خوشبختانه آن کافه خیلی خلوت بود .
ما دو نفر و دو نفر فرنگی که در زندگی خصوصی مردم دخالت نمی‌کند
کس دیگری نبود .

اگر خدا نکرده در يك محيط شلوغی این سروصدا در می‌گرفت
روز و بر ما قیامت عظیمی قیام میکرد .

فقط گارسون کافه جلو آمد به بیند چه خبر است .
وقتی که دید کتک کاری و دعوا و مراغه‌ای در میان نیست و شاید
می‌که چشمش به چشمان اشک آلود من افتاد راهش را کشید و رفت .
گذاشتم که افسانه گریه کند . جلویش را نگرفتم . گریه کند و
برو چشمش سبک شود گریه کند و این بغمه‌ی بی‌انصاف رادر گلوی خود
ن کند .

تا چند دقیقه افسانه بصدای بلند بر خاطر می‌غبار گرفته مرگ دخترش
گریه کرد . این گریه حالش را بجا آورد . در قیافه اش فروغ نشاط درخشید
وانست لبخند کوچکی هر چند آغشته به غم بود بر گوشه‌ی لبش بگذارد :
- بله ناصر عزیزم دخترم مرد و مرا دیوانه کرد .

خیلی برایش گریه کردم . برای او ؟ نمی‌دانم . نمیدانم چه بگویم .
تو بست بگویم که برای خودم گریه کردم . در میان بدبختی‌ها . در
لذت‌ها و مصیبت‌ها این دختر بدامنم افتاد که مایه‌ی تسلای من باشد
هم رفت .

مادرم شب و روز پند و نصیحتم میداد . از من دلجوئی میکرد .
گفته بود :

- ترس افسانه . گریه نکن . این دختر حلال زاده نبود . خوب
بود در این دنیا بماند حالا يك فرزند حلال زاده خواهی آورد که همیشه
و غم خوار تو باشد .

تا این کلمه از دهان مادرم در آمد مغزم فشرده شد .

دل غافل . تو که این مردك کثیف و پلید را دوست نمیداری . دیگر
درخانه اش فرزند بیاوری که چی ؟

نوبا زنجیری بود که بدست افتاده بود . خدا خواست و این
زنجیر گشوده شده . حالا چه آزاری داری که بار دوم دست را بزنجیر
نزدیک کنی .

آنچه مسلم است اینست که نمیتوانی با فرج الله خان بسر ببری
بالاخره یکروز کارتان بطلاق خواهد کشید . آیا بهتر نیست که زنجیر
آزاده و بی دردسر باشی آیا بایک کره که حتماً دنبال تو خواهد افتاد
خوش خواهد گذشت .

در جواب مادرم . فقط سکوت کردم اما هوش و حواسم یکباره حاله
دفاعی به خودش گرفته بود . دفاع از آزادی خودم . تصمیم گرفتم از
احیاناً حامله شده ام تا پای جان خود بکوشم که جنین را سقط کنم . تصه
گرفتم که اساساً بچه بدنیا نیآورم و اگر هم هوس کردم بچه دار باشم
شوهرم فرج الله خان نباشد . یعنی زن او نباشم .

این تصمیم من بود اما خیلی محرمانه بود . هیچکس جز خدا نمیدان
که من چه نقشه ای برای خودم کشیده ام .

چندی که از مردك نوبای من گذشت شرایط تجدید حمل پیش
و من که صد درصد پشت سنگر نشسته بودم بمبارزه پرداختم .

ابتدا رفتم از يك کتابفروشی کتاب « چگونه میتوان از آب
جلوگیری کرد » را خریدم و درعین حال گوشم بحرف خانمهایی بود
این تیپ بودند . یعنی از تیپ من بودند و نمیخواستند آستن شوند
فوت و فن یاد گرفتم و همه را بکار بستم .

هر ماه مادرم انتظار داشت که مژده‌ی مولود جدیدی را بوی بدهم
انتظار پایان پذیر نبود ،

مادرم که خیلی اضطراب و التهاب داشت باشوهرم صحبت کرد .
توی خودم . چقدر خوشحال شدم وقتی که دیدم فرج‌الله خان هم مثل
من فکر میکند .

بچه رامایه‌ی دردرس می‌شمارد . باین اختلاف که در فرهنگ من
نت بچه ضد آزادی ترجمه میشدودر فرهنگ او خرج و مخارج .

چه مرد پستی ! چه مرد منفور و ناپسندی .

از آن روز فکر دیگری به مغزم سایه انداخت . فکر اینکه به
ندگی نامطلوبم خاتمه بدهم . این زندگی را عوض کنم

این فکر پشتم را لرزاند . اگر چه خیلی جوان بودم و جوانی تهور
بی باکی دارد ولی غمهای روزگار و شکست در برابر حوادث جوانی مرا
زهم شکسته بود ، مرا زنی تعدیل شده و آرام از آب در آورده بود
گرفتم که من میخواهم به آرزوی سه سال پیشم برسم من میخواهم
نم میخواهد اما باید به بینم شرایط روزگار هم با دلخواه من مقرون
ست یانه .

آیا من افسانه‌ی سه سال پیش هستم تا آرزوی سه سال پیشم را دوباره
د قلبم راه بدهم .

در آن روز تاك و تنها توی خانه‌ام نشسته بودم . فقط کافت ماهمین
نه که هنوز هم باما زندگی می کند داشت حیاط را جارو میکرد و بس .
پاشدم و رفتم در برابر آینه‌ی اتاق خواب لخت شدم . از پا تا سر .
لخت عور لخت مادر زاد جلوی آینه ایستادم . خودم را توی آینه نگاه

کردم . زلف هایم را . چشمانم را . سینه و شکم و هیكلم و اندامم را بادقت
در آئینه دیدم . دیدم که نه ، بقول حکیم نظامی .

هنوزم آب درجوی جوانیست هنوزم پر آب زندگانست
غمهای این سه سال . رنجهای این سه سال . آبتن شدن و بچه دار
شدن و داغ فرزند دیدن هیچکدام در زیبایی و جوانی من شکست
نینداختند .

شاید هم کمی بهتر شدم . اندامم رشیدتر و مناسب تر و دلربا تر شد .
هوس کردم این يك عمر كوچك این سه سال شب و روز ماه و هفته
را ندیده بگیرم .

سه سال یعنی این هزارونود و پنج روز را هزارونود و پنج صفر
بشمارم و بعقب برگردم .

خیال کنم همان دخترك شانزده هفده ساله ای هستم که در مدرسه
آزرم تحصیل میکردم . بدنبال این خیال سرگمد رفتم و روپوش اورمک
خودم را از کمد در آوردم .

هرچه سرخاب و سفید آب و گرم و روژبسر و صورتم مالیده بودم هم
را پاك کردم . يك پیراهن ساده بپوشیدم و روپوشم را . همان روپوش
خاکستری عهد جوانیم را پوشیده و دوباره جلوی آئینه ایستادم .

ای خدا انگار نه انگار که شوهری کردم و بچه ای زائیده و روزه
زمانه دیدم .

من همان افسانه سه سال پیشم . حالا هم اگر به دیرستان آزاد
بروم و با دخترکان پانزده شانزده ساله پشت نیمکت بنشینم هیچک
بیان من و بچه ها تفاوت نخواهد گذاشت .

هی قدم زدم و هی بخودم نگاه کردم . آن نگاههای جذاب را که فقط دختران مدرسه بلدند و خودم يك روز قهرمان این جور نگاهها بودم پیش خود تمرین و تکرار کردم دیدم نه . خوبم راست راستی خوبم . به ساعت نگاه کردم . عقربك ساعت روی نمره ۴ ایستاده بود . نگری به روشنائی و سرعت برق بمغزم افتاد . يك يك فكر عجيب يك فكر كود كانه .

چکار کردم . از قفسه کتاب دوسه تا کتاب که نمیدانم چه کتابی بود برداشتم و از پله های ساختمان بسمت حیات سرازیر شدم . ننه بصدای پای من پشت سرش را نگاه کرد . چند لحظه خیره خیره بمن چشم دوخت معهذا مرا نشناخت بالحن بیگانه ای گفت :

- خانم باکی کار داشتید .

وقتی از من جوابی نشنید با نگرانی واضطراب فریاد کشید . خانم به بینید این دختر مدرسه .. مثل اینکه با شما کار دارد . وقتی صدای خنده مرا شنید شناخت که خودم هستم . هاج و واج ماند . آن وقت پرسید .

- چرا اینطور شدید خانم . مگر میخواهید به مدرسه بروید ! گفتم ننه هیچ نگو . من نیمساعت دیگر برمیگردم . اگر خانم جانم آمد و سراغ مرا گرفت بگو همین جاهاست حالا می آید . وبعد از در کوچه بخوابان رفتم .

زنهای کوچه ما هیچکدام مرا نشناختند از اینکه شادابی کود کانه ام زانوز نگاه داشته ام . هنوز عوض نشده ام خیلی خوشحال و خورسند بودم .

خیابان شاه درموج دختران مدرسه لبریز شده بود. همه باسن و
سال من همه همقامت وهم شکل من، ای خدا. این چه بدبختی بود که
گریبانگیر من شده بودا گرنلغزیده بودم. اگر آتش شهوت بدامنم نیفتاده
بود من کجا وفرج الله خان کجا. چرا باید این مردك شوهر من باشد.
رفتم، رفتم بیش و کم خیابان شاه را تا انتهایش پیمودم و آنوقت
بکوچه ای پیچیدم و از کوچه ای دیگر که به خیابان راه داشت برگشتم.
توی خیابان چند تا دختر مدرسه هم باکیف و کتاب درجهت هم
راه با من آمدند ولی نه پهلوی پهلوی من.

تقریباً خودم را فراموش کرده بودم. این سه سال عمر که در خانه ای
شوهر گذرانیده بودم از یادم رفته بود.

ناگهان صدای بم مردی بگوشم پیچید مردی که نمیدانم از کج
بدنالم افتاده بود آهسته آهسته آنطور که تنها میشنیدم. یکی دوبار گفت:
نازت را قربان بروم.

ایوای دیگر يك چنین پیش آمدی را انتظار نداشتم.

قیافه شوهرم پیش چشمم زنده شد. مادرم را دیدم که میگفت
افسانه يك بار لغزش بست نبود؟ یکبار مجازات کفافت نداد؟ باز هم
میخواهی بلغزی.

بعقب برگشتم. يك ژینگولوی اتو کشیده از آن ژینگولوهای دم
مدرسه ها بود که مثل سگهای بدبخت پای دستگاہ قصاب ول
هستند و بهر کس که رسیدند پایش را لیس میزنند.

اعتنائش نکردم. من در آنوقت ها هم این تیپ قیافه ها را دوست
نمیداشتم، این بزك کرده ها را زنهای ناقصی می شمردم که زن زن هستند

مرد مرد .

با خونسردی را هم را پیش گرفتم ولی دل توی دلم نبود .
اگر شوهرم در چنین حالی مرا ببیند . با روپوش اورمکی و با کتاب
بیک نره غول هم بیشت سر من آیا چه خواهد گفت .
اگر دوست و آشنا و درو همسایه مرا ببینند چه خاکی بسم
خواهم ریخت .

دوباره پسره جلو تر آمد و گفت :

- ای عزیز من یک ماه است که از عشقت خواب و خوراکم را نمی-
فهمم . از آن روز که توی راه مدرسه دیده ام تا حالا ...
خنده ام گرفت . من که پس از سه سال تازه این روپوش را بتن
کردم . چطور یک ماه است که مرا دیده و خواب و خوراک ندارد .
ولی از خونسردی و بی اعتنائی مرا بحساب رضایت من گذاشته بود .
تقریباً شانزده بشانه‌ی من راه می‌آمد و پیرت و پلاگونی خود ادامه میداد .
دیدم که دارد خیلی بد میشود ، ایستادم و گفتم خجالت هم خوب
چیز است حیا نمی‌کنی بی آبروی رجاله .
قهقه خندید .

- حیا کنم . از چی چی حیا کنم . مگر چه کاری کرده ام که خجالت بکشم .
در جوابش درماندم . از ترس رسوائی زبانم پاک خشک شده بود .
بید بلائی دچار شده بودم ، یک مردک لوس و بی چشم و رو که نگاهش
مو براندام من راست میکرد .

دوباره براه افتادم . اوهم باز شانزده بشانه من براه افتاد . یک بند

هم ورمیزد ؛

- خجالت . مگر عشق هم خجالت پذیر است . مگر عاشق هم از کسی ترس و هراس دارد . من یکماه تمام است در فراق تو خون گریه می‌کنم و امروز که بیک چنین سعادت رسیدم اگر ریز ریزم کنند از کنار تو دور نمی‌شوم .
گفتم آقای باشرف . آقای با آبرو از من چه می‌خواهی .
با وقاحت جواب داد که ترا می‌خواهم .

دیگر از خود بیخود شده بودم هر چه توانائی بتن داشتم تو و سر پنجه‌هایم گذاشتم و سیلی سختی بگوشش نواختم .
تا رفتم سیلی دیگری هم تحویلش بدهم صورتم سوخت .
با مشت چنان بصورتم زده بود که سرم گیج رفت و بر زمین افتادم ،
ناگهان دو نفر پاسبان سر رسیدند .

من اگر از سوائی نمی‌ترسیدم تا شب نقش زمین بودم ولی ترس از افتضاح و ادارم کرد که بالباس آلوده بخاک و گونه‌ی کبود از روی خاک برخیزم .
پاسبانها از من پرسیدند :

- چی شده .

تند و تند « برای اینکه زود تر به ماجرا خاتمه بدهم » قضیه را تعریف .
کردم . از او تحقیق کردند به ت و پت افتاد . بعلاوه کاسب های گذر پسره
را میشناختند و دلشان از دستش لبریز خون بود .

بکماک من حرف زدند و بالاخره به کلاتری تحویلش دادند اما
من دیگر پای راه رفتن نداشتم . زانوی من زخم برداشته بود . پای چپم
پیچ خورده بود . لنک لنگان راه میرفتم . از اینطرف چهره‌ام آتش بر -
می‌خواست . فکر می‌کردم که یک پارچه سرب گداخته بصورتم بسته‌اند .
نزدیک بود در حاشیه خیابان روی زمین بنشینم که دیدم یک درشکه کنار

خیابان نگاه داشت .

يك افسر جوان. مثل اینکه تازه ازدانشکده در آمده بود از درشکه
پسین پرید و آمد وزیر بغلم را گرفت :
- بفرمائید .

دیگر مقاومتی نکردم : انگار نمی توانستم بگویم نه . یا از بس خسته
و افسرده بودم حس مقاومت در من مرده بود .

مرا توی درشکه نشانید و از من آدرس را پرسید آدرس را گفتم
نمره درشکه را برداشت و دستورداد مرا بخانه مان برساند .
درشکه چی بخاطر افسری که مرا با وسپرده بود با سرعت میرفت .
طی ده دقیقه بسر کوچه خودمان رسیدیم .
قلبم از ترس میطپید . صورتم ورم کرده بود . طوری چشم هایم توی
ورم گم شده بود .

با يك چنین ترکیب بخانه آمدم . تا چشم ننه بمن افتاد جیغ کشید:
- خاك برسرم خانم . چرا اینطور شدی گفتم صدایت در نیاید ننه ..
توی خیابان بزمین خوردم . حالا بگو ببینم خانم جانم آمده یانه .
- نه خانم ! هنوز نیامده .

- فریخان چطور !

- نه اوهم برنگشته .

جان تازه ای بتنم دمید . تند تند از پله ها بالا رفتم و یگراست به اتاق
خوابم رسیدم . توی آئینه خودم را نشناختم . ایوای بر من بچه
شکلی در آمدم .

ننه هم سراسیمه بالا آمد و آب گذاشت گرم شد و پارچه را از آب

گرم خیس کرد و روی ورم صورتم گذاشت و به زخم ساق من مرکوز
کورم مالید و روی تختخواب درازم کرد .

بیش و کم يك ربع دیگر مادرم رسید وقتی مرا بآن حال دید
دستی بسر خودش زد :

- چی شده خاك بر سر .

گفتم مادر جان طوری نشدم . ازپله یزمین افتادم .
گوش بزنگ بودم بینم نه از کار و بار اسرار آمیز امروز حرفی خواهم
زد دیدم نه .

از رازداری ننه خیلی خوشم آمد .

در جواب فرج الله خان هم مادرم همین را گفت و او هم شام را در
خانه‌ی دوستی از دوستانش دعوت داشت . خدا حافظی کرد و رفت .

من تنها ماندم و در این تنهایی فرصتی گرفتم که با آنچه گذشت فکر کنم
فکرم از کار کود کانه ام بچنگ و دعوا رسید و از آنجا با فسر جوانی
که زیر بازویم را گرفت و مرا بدرشکه رسانید و اینهمه محبت و مرحمت
در حق من کرد . این فکر در قلبم احساس کوچکی بوجود آورد . من تا
آنوقت مزه‌ی مهربانی را بسیار چشیده بودم . اگر چه پدرم رازنده ندیدم
ولی مادرم ، مادر مهربانم آنقدر در حق من لطف و محبت بکار میبرد که از
هر چه مهر و محبت و نوازش است بی نیازم میداشت و همچنین معلم مدرسه
و خانم مدیر ما .

شوهرم بد نبود اما من دوستش نمیداشتم و باید بگویم درست و
حسابی راه نوازش را بلد نبود . معه‌ذا دوستم میداشت در حق من
مهربانی می کرد .

من ابن مهربانیها را تا آنجا که بخاطر داشتم یکی یکی بکامم بر میگردانیدم مثلا نوشخوار می کردم تا مزه اش را از نو بچشم و با محبت این افسرجوان که ندیده و نشناخته در حق من بکار برده مقایسه کنم .
ای خدا . آنهمه مهربانیها . آنهمه لطف ها . آن فداکاری ها همه بیگ طرف و محبت این افسرجوان که چهار قران به درشکه چی داد و دست مرا گرفت و سوارم کرد یک طرف . چرا اینقدر خوشم آمد ؟ چرا از این محبت اندک اینهمه لذت بردم ؟

هنوز هم لذت میبرم . دردم را پاک فراموش کرده بودم . ترس از شوهر و شرم از مادر و نگرانی ارزندگی پاک از یادم رفته بود .

فقط او را میدیدم . آنهمه محبت او را . آنهمه مهربانی او را .. ای محبت تو چی هستی ؟ چقدر قیمت و حرمت داری . اگر بگویم از هر دلبائی دلربا تری باز هم گزاف گفته ام .

محبت کجا ورنک و بوی و خط و خال کجا ؟ محبت کجا و این معلمات شهوانی که ما اسمش را جمال و جاذبه گذاشته ایم کجا ؟

باخودم حرف میزدم . حساب میکردم این افسرجوان در حق من محبت کرد و محبتش هم هیچ دلیل مادی نداشت یعنی نمیخواست از جنبه ی جنسی من کیف ببرد .

یک زن بقول خودم و بقول مردمیکه توی خیابان مرا بایک لات نکره دست بگریبان دیده اند یک دختر .. یک دختر کتک خورده و گریه کرده و خونین و خاک آلود شده چه ارزشی دارد که جوانی به زیبایی آن افسر از وجودش لذت و کیف ببرد .. تازه مگر چه کرده بود . دستم را گرفت و کم کم کرد و توی درشکه سوارم کرد .

این چه لطفی برای اوداشت، پس فقط میخواست دربار من انسانیت و مروت بکار ببرد .

پس فقط محبت کرد و این محبت اوست که مرا بزانو در آورده یا دارد به زانو درم میآورد حرف حرف زیبایش نیست . چه بسیار از او زیباتر و رعنا تر در حاشیه‌ی خیابانها بانتظار « گوشه‌ی چشمی » از زنها کشیک می‌کشند و شب و روزشان را در این کشیک وانتظار بسر میآورند .

اگر بنا بزینا پسندی باشد و ملاک عشق ها فقط زیباییها باشد هیچکس دیگری را دوست نخواهد داشت یا دوستی هیچکس نسبت بدیگری دوام نخواهد گرفت زیرا جمال و جوانی در این دنیا نهایت پذیر نیست آدم نمیتواند این امتیاز را کنترل کند . امروز يك قشنگ میبیند و خیال میکند از این قشنگ تر در کارگاه خلقت بوجود نیامده است ولی فردا قشنگ تر از او را میبیند . لحظه دیگر قشنگی از این دو تا قشنگ تر و بالاخره تالایتناهی .

مگر از لیلی در شبه جزیره عربستان دختری قشنگ تر نبود . از او با نمک تر مادر روزگار نژائیده بود . مگر در سراسر ایتالیا زیبایی وزیندگی مال ژولیت بود چرا رمئو خودش را بخاطر این ژولیت کشته ؟ چرا قیسر عامری بهوای يك دختر سیاه سوخته سر بکوه و بیابان گذاشته ؟

حقیقت اینست که عشق در قید جمال نیست . البته عشق جمال میآورد عشق زشت ها و زشتیها را زیبا و زیباییها را جلوه میدهد ولی خودش در این قید نیست که به جمال تعلق بگیرد .

عشق از جنس زیبایی نیست تا بجنس خود تسلیم شود .
عشق از محبت سر چشمه میگیرد و همه جا بدنبال محبت میگرده

من که يك موجود رنج‌دیده و محنت کشیده‌ای در این دنیا هستم عقیده دارم عشق فقط پای بند محبت است و من که به آن افسر ناشناس . نگاهانی دل سپردم ، بدم محبتش افتادم . این محبت او است که اسیرم کرده است .



يك لحظه چشمانم را بهم گذاشتم تا چشمان مهربان و پیشانی وسیع و بلندش را که با فروغ آشنائی میدرخشند در لوح ضمیرم بینم .

تماشایش کنم . آنچه مسلم است این است که دیگر او را نخواهم دید . این يك تصادف ساده‌ای بود که برایم دست داد و سالهای سال عمر لازم است که در ازدحام این تهران شلوغ بازهم بینمش اما چه فایده‌ای برایم خواهد داشت . مگر دوباره بمن محبت خواهد کرد . مگر باز سیمای شادابش در نور دوستی و صفا روشن خواهم دید .

من در آن روز بصورت دختر بدبختی جلوه کرده بودم که مرد عفت بانی جلویم را گرفته بود . کتکم زده بود . بخاک و خون غلطیده بودم . شس سوخت و در حق من ترحم کرد .

تنها چاره‌ام اینست که باز هم روپوش اورم‌کیم را بپوشم و باز هم بی خیابانهای تهران با مردم هرزه دعوا و مرافعه راه بیندازم و کتک می‌کنم و از پای دریغتم تا او دست جوانمردی را پیش بیاورد و بازویم بگیرد . آیا این کار برای من مقدور است .

آن روز همان یکروز بود یکروز تکرار نشدنی یکروز از یاد رفتنی . فقط يك روز .



بیش و کم دوسه روز مثل مریض ها خوابیده بودم تا یواش یواش
ورم سر و صورتم خوابید و حالم بجا آمد .

پس از سه روز بحمام رفتم و از نوطراوت و نشاطم را بدست آوردم
ولی خاطره‌ی آن کتک کاری و آن مهر و محبت بصورت يك داغ التیام ناپذیر
قلبم را میسوزانید .

از صمیم قلب آرزو می‌کردم که آن حادثه تجدید بشود بیشتر زجر
بینم و سر و دستم را پیر همانه تر بشکنند بلکه نعمت دیدارش دوباره
نصیبم شود .

و در عین حال سعی می‌کردم این خاطره را فراموش کنم زیر اشرافه
زندگی من با این فکرها جور در نمی‌آمد . من دیگر يك دختر آزاد نبوده
تا بقول مینو چشم بدنبال شوهر ایده آلم بدوزم و این افسر را به نام مرد
که تا ابد دوستش خواهم داشت از میان جوانان دنیا انتخاب کنم .

من سعی می‌کردم که او را فراموش کنم ولی در عوض یاد او، قیافه
او، محبت او سعی می‌کردند هر چه بیشتر در قلبم فرو بروند . بیشتر جا
کنند بیشتر آزارم بدهند تا آنجا که جز او هیچکس را نینم شنیده بودم
که عاطفه‌ی عشق بشیر نر میماند شیر نر وقتی در بیشه ای جا بگیرد
جانور دیگر جرأت نمی‌کند در آن بیشه بسر ببرد یعنی سطوت و صلاح
این حیوان درنده و مهیب نمیگذارد جانور دیگری به آن بیشه راه بیا
شیر عشق هم وقتی در بیشه‌ی قلب آدمیزاده جا بگیرد عواطف دلب
را یکباره از قلب او طرد می‌کند .

يك قلب عاشق جز معشوق خود بهیچ هوس و تمنا و خشم و شرم

دیگر نمی اندیشد . خشمها و شهوتها یکباره وجودش را ترك میگویند .
من اینطور شده بودم . نه شوهرم را دوست میداشتم ، نه دشمنش
میداشتم ، نه از نوازشش خوشم میآمد و نه از قهر و عتابش دلم میشکست .
مثل گیجها ، مثل دیوانه ها ، تا يك لحظه آرام میگرفتم خودم را
با اونیفورم تحصیلی توی خیابان میدیدم و میدیدم که مردی بسرو صورتم
مشت میزند و بعداً افسر جوانی زیر بغلم را میگیرد و بدرشکه می نشاند
بالاخره یکروز ...

در آن روز طاقتم طاق شده بود .

گشتی توی حیاط زدم و یکسر باطاق خوابم رفتم .
دوباره سراپا برهنه شدم و جلوی آئینه خودم را تماشا کردم و وقتی
رفتم لباسم را بپوشم روپوش اورمکی مرا در آوردم .
خدایا ، بامید دیدار او میروم . بلکه گیرش بیاورم . بلکه بینمش
اگر اینبار دستم بدامنش رسید دیگر تر کش نخواهم گفت . مثل يك کنیز
عقبش براه میافتم و میروم . از شوهرم و مادرم و شرفم و آتیه و آینده ام
یکسره چشم میپوشم .

اگر نتوانم زنش باشم میتوانم بخدمتکاریش کمر بندم او هر چه آقا
و منیع و متشخص باشد مرا بخدمتکاری خود خواهد پذیرفت .
روپوشم را پوشیدم و داشتم کمر سفیدم را میبستم که ناگهان طنین
زنك بگوشم پیچید . مغزم درد گرفت و ای بر من این شوهر من است که
آمده و مرا از دیدار محبوبم باز میدارد .

از خشم و نومیدی داشت گریه ام میگرفت . تند و تند روپوشم را از تنم
در آوردم و گوش به کرید و در دادم صدای پائی بگوشم نرسیدننه را صدا کردم

- کی بود زنك میکشید؟

ننه ازتوی حیاط گفت :

- پست بود خانم دوقران انعامش دادم ورفت .

فکر کردم شاید نامه‌ای ازدوستان دیرینم رسیده باشد پرسیدم :

- چی چی آورده . روزنامه یا پاکت ؟

- يك پاکت برای آقا .

و بدنبال این گفت و شنود خودش ازپله‌ها بالا آمد و پاکت را بدست

من داد پشت پاکت اینطور نوشته بود :

« جناب آقام فرج‌الله‌خان . میم . دریافت فرمایند . »

بانتهای پاکت نگاه کرده .

« فرستنده‌ستوان ۲ » کیومرث - ل »

میان دوستان شوهرم هرچه عقب يك ستوان گشتم کسی را ندیدم

شوهرم با این تیپ مردم اصلا سروکاری ندارد . این اسم قشنگ اسمی نیست

که باشوهرم آشنا باشد . خداوندا این « کیومرث » کیست ؟ مادرم ننه را

صدا کرد و گفت به افسانه بگویید چائیش را بخورده .

چون صدای مادرم را شنیده بودم دیگر انتظار نکشیدم که ننه

پیغامش را بیاورد . خودم باتفاق مادرم رفتم پاکت در گریبان من

پنهان بود .

- افسانه ! برای فرج‌الله‌خان کاغذی آمده بود ؟

یکباره فکری مثل برق به‌غزم دوید تکلیف من اینست که حقیقت

را کتمان کنم این نامه برای من رازی شده و نباید بدست شوهرم برسد

نباید مادرم بداند که مال کیست .

گفتم نه مادر جان ، دوست تحصیلی من مینو نامه ای برایم فرستاده بود توی آدرسش نوشته بود « خانه ی آقای فرج الله خان » پستی خیال کرد که مال خود فرج الله خان است بله مادر جان نامه از مینو بود و بشما هم سلام رسانیده بود ..

مادرم در حقش دعا کرد و سفارش کرد که در جواب از طرف او به پدر و مادر مینو سلام برسانم .

لب من به لب فنجان بود و فکرم لای آن پاکت سر بسته که یک ستوان جوان برای شوهرم فرستاده بود میچرخید . نکند که این کیومرث همان عقده ی دل من باشد و در این نامه هم ماجرای آنروز را نوشته باشد .. پس چه خوب شد که اساساً زیرش رازدم . حالا که اینطور شده باید بروم بازش کنم و به مینم چه نوشته است .

حتماً نوشته که زن شما در آنروز خودش را مثل دخترها درست کرده بود و بایک لات هم درملاء عام دست بگریبان شده بود . مصلحت من اینست که این نامه را ریز ریز کنم تا سر آن روزی من فاش نشود .

چای عصر را خورده و نخورده به اتاق خوابم برگشتم و سراسیمه پاکت کیومرث را باز کردم نامه از اینجا شروع شده بود :

« آقای محترم ! بوسیله این نامه با افسر جوانی آشنا میشوید که تازه از دانشکده افسری به صف آمده و بقول معروف قدم به اجتماع گذاشته است ولی خوبست بدانید و حتماً مرد آگاه و روشنفکری مثل شما میدانند با سر بازها در نخستین روزی که پیراهن سربازی را میپوشیم با اجتماع سروکار داریم . بنابراین خواه در دانشکده و خواه در صف مرد اجتماع

- کی بود زنك میکشید؟

ننه ازتوی حیاط گفت :

- پست بود خانم دوقران انعامش دادم و رفت .

فکر کردم شاید نامه‌ای ازدوستان دیرینم رسیده باشد پرسیدم

- چی چی آورده . روزنامه یا پاکت ؟

- يك پاکت برای آقا .

و بدنبال این گفت و شنود خودش ازپله‌ها بالا آمد و پاکت را بدست

من داد پشت پاکت اینطور نوشته بود :

« جناب آقام فرج‌الله‌خان . میم . دریافت فرمایند . »

بانتهای پاکت نگاه کرده .

« فرستنده‌ستوان ۲ «کیومرث - ل»

میان دوستان شوهرم هرچه عقب يك ستوان گشتم کسی را ندیدم

شوهرم با این تیپ مردم اصلا سروکاری ندارد . این اسم قشنگ اسمی نیست

که باشوهرم آشنا باشد . خداوندا این «کیومرث» کیست ؟ مادرم ننه را

صدا کرد و گفت به افسانه بگویاید چائیش را بخورده .

چون صدای مادرم را شنیده بودم دیگر انتظار نکشیدم که تا

پیغامش را بیاورد . خودم باتفاق مادرم رفتم پاکت در گریبانم

پنهان بود .

- افسانه ! برای فرج‌الله‌خان کاغذی آمده بود ؟

یکباره فکری مثل برق بمغزم دوید تکلیف من اینست که حقیقه

را کتمان کنم این نامه برای من رازی شده و نباید بدست شوهرم برسد

نباید مادرم بداند که مال کیست .

گفتم نه مادر جان ، دوست تحصیلی من مینو نامه ای برایم فرستاده بود توی آدرسش نوشته بود « خانه ی آقای فرج الله خان » پستی خیال کرد که مال خود فرج الله خان است بله مادر جان نامه از مینو بود و بشما هم سلام رسانیده بود ..

مادرم در حقیقت دعا کرد و سفارش کرد که در جواب از طرف او به پدر و مادر مینو سلام برسانم .

لب من به لب فغان بود و فکرم لای آن پاکت سر بسته که یک ستوان جوان برای شوهرم فرستاده بود میچرخید . نکند که این کیومرث همان عقده ی دل من باشد و در این نامه هم ماجرای آنروز را نوشته باشد .. پس چه خوب شد که اساساً زیرش رازدم . حالا که اینطور شده باید بروم بازش کنم و به بینم چه نوشته است .

حتماً نوشته که زن شما در آنروز خودش را مثل دخترها درست کرده بود و بایک لات هم درملاء عام دست بگیربان شده بود . مصلحت من اینست که این نامه را ریز ریز کنم تا سر آن روزی من فاش نشود .

چای عصر را خورده و نخورده به اتاق خوابم برگشتم و سراسیمه پاکت کیومرث را باز کردم نامه از اینجا شروع شده بود :

« آقای محترم ! بوسیله این نامه با افسر جوانی آشنا میشوید که تازه از دانشکده افسری به صف آمده و بقول معروف قدم به اجتماع گذاشته است ولی خوبست بدانید و حتماً مرد آگاه و روشنفکری مثل شما میدانند با سربازها در نخستین روزی که پیراهن سربازی را میپوشیم با اجتماع سروکار داریم . بنابراین خواه در دانشکده و خواه در صف مرد اجتماع

چند روز پیش دختر نجیب و شرافتمندی را که ازدییرستان به خانه اثر
بر میگشت توی خیابان دیدم . این دختر از همه دخترهای دیگر سنگین تر
و متین تر راه می رفت اساساً هیچ کس و هیچ جا نگاه نمیکرد . معهذایک
ژیگولوی لات بدنبالش افتاد و ماجرائی برپا کرد .

البته دختر خانم شما خودش برایتان ماجرای آن روز را تعریف
کرده و ضرورت ندارد آن تعریف را تکرار کنم . اما آنچه ضرورت دارد
بعرضتان برسانم اینست بگویم آن افسر که در آن روز برایشان درشکه
گرفته من بودم من به درشکه چی دستور دادم دخترتان را بخانه برگرداند
آقای محترم از آن روز من به نجابت و شرافت این دختر خانم چنان پابند
شدم که قسم یاد کردم جز با دختر شما با هیچکس ازدواج نکنم .

آقای محترم بوسیلهی این نامه ؛ از دخترتان خواستگاری میکنم
و استدعا دارم جواب مثبت بدهید تا مادرم و خاله ام را که تنها کس من در
تهران هستند بعنوان خواستگاری رسمی به حضورتان بفرستم . شرایطش
هر قدر هم دشوار باشد قبول است . قربان شما کیومرث - ل « در پایان
نامه نوشته بود :

» جواب را به آدرس خیابان امبریه کوچهی مهدیه . کاشی ۱۶
ارسال فرمائید «



مثل کسی که هفته ها بیداری و بیقراری کشیده باشد و در انتهای
بیداریها و بیقراریها به بستر راحتی افتاده باشد پلک هایم روی هم افت
و خواب؟ چه میگوئیم . اصلاً از این دنیا بدر رفته بودم . پلک مرده بودم این نامه
این دنیا بدرم برده بود . این نامه مرا مست کرده بود ، این نامه مرا کشته بود

پلك هايم را بهم گذاشتم و باچشم دل در تماشای او به تماشای کسی که این نامه را نوشته فرورفتم .

آخ اسم تو کیومرث است . این توئی که مرا شایسته بستر و بالین خود شمرده ای ؛ این توئی که از آن روزتا کنون هنوز فراهموشم نکرده ای و قسم خورده ای جز با من با دختر دیگری عروسی نکنی ؛ ایکاش مرا میشناختی ؛ ای کاش میدانستی باچه موجود بدبختی سرو کار داری . ایکاش بدست و پای من نگاه میکردی تا میدیدی انسانی دست و پا بسته و محدود و مقید بیش نیستم .

از پر و بالم خورشت آمده بود ای صیاد من . کاش میدانستی که این بال و پر خوش رنگ رنگی جز خون ندارد . ایکاش میدانستی که من مرغگی بال بسته و پا شکسته ام و جز قفس قرارگاه دیگری ندارم

ای تصادف ! ای حادثه ! ای جهل و جنون ! ای جوانی بدبخت کننده ای من . اگر دو سال بمن مهلت میدادی چه میشد اگر می گذاشتی چشم بدنيا واکنم و مردم دنيا را به بينم امروز به آرزوی دیرینم رسیده بودم .

حالا بنای کارم چیست ، جواب کیومرث چیست ؟ چه باید کرد . گر این نامه بی جواب بماند جرأت خواهد کرد و شخصاً باشوهرم تماس خواهد گرفت . آن وقت راز پنهان من برملا خواهد شد ، آیا بهتر نیست خودم به کیومرث جواب بدهم بلکه خودم جوابش را خواهم نوشت . گفتنی را را به او خواهم گفت .

از ترس اینکه شوهرم بیاید یا مادرم سر برسد فرصت را غنیمت گرفتم و قلم خود نویسم را برداشتم و در اتاق را از تو بستم و نوشتم :

کیومرث عزیز

اما دستم از کار افتاد . قلم از لای انگشتانم بروی دامنم غلطید .
چی بنویسم . بگویم چی ؟ دروغ بگویم بنویسم که دختری باکره
هستم و نوزده سال دارم و به دیرستان میروم و تراهم دوست میدارم و
زن تو میشوم .

بنویسم که بیا و مرا از پدرم خواستگاری کن ، بیا و با پدرم حرف
بزن . اگر گوش نکرده غصه نخور زیرا پشتت با همه کس و همه چیز خواهم
زد و بهمراه تو تا هر کجا که بخواهی خواهم آمد .

بگویم که یاد تو مرا از درس و مدرسه و کار و زندگانیم انداخت
بگویم بیا و بر دختری که جز خاطره ای دیدار توفکری ندارد رحم کن و مر
بامید و آرزویم برسان .

چی بنویسم . چه بگویم . اگر آمد و این حقیقت و حشمتك را از
نزدیک دید چه خواهد گفت . چه خواهد کرد . با شرمندگی آن روز چکنم
با خشم شوهر و ملامت دوست و شماتت دشمن چه بنائی بگذارم .
ای خدا چه خاکی به سرم بریزم چکنم که چاره ای جز راست
گوئی ندارم .

پس راست بگویم؟ آنچه در پشت پرده است جلوی چشمان قشنگش
از پرده بیرون بکشم؟ آنوقت چه خواهد شد؟ آیا حیف نیست که باین
آسانی مهر خودم را دریک قلب عزیز خفه کنم؟ من باین عشق زنده ام
بهانه زندگی من و مایه امید من کیومرث است . اگر آب پاکی بدستش
بریزم دیگر از من یاد نخواهد کرد .

دیگر دوستم نخواهد داشت . آنوقت من خواهم مرد . باز جز و زان

عذاب و عقاب جان خواهم سپرد .

میان يك دوراهی حیرت انگیز ایستاده بودم . در يك حیرت و دودلی
 ن بلب آور گیر کرده بودم . نمیدانستم چه خاکی بسرم بریزیم .
 فرصت زیاد برای فکر کردن نداشتم و اکریك عمر نوح هم از خدا
 لک می گرفتم و فکر میکردم جز این دوراه راه سومی در پیش پای من
 نبوده نمیشد یا راست یا دروغ . دروغ من شرم آور و رسوا کننده بود
 راست من هم مایه بدبختی و یأس و حرمان من بود .
 باز هم فکر کردم .. باز هم قلبم و مغزم را بهمفشردم . بالاخره راستی
 انتخاب کردم .

برای من که در بند و کمند محبوسم چه تفاوت میکند . اگر میترسم
 ، راست گوئی من دستم را از دامنش کوتاه کند دروغ من هم همین کار
 خواهد کرد منتها با طرز زشت تر و با چهره ی مکروه تری
 خوبست بنشینم و ماجرای زندگیم را برایش تعریف کنم
 نوشتم و نوشتم و از آن روزها را که در دیرستان آزر م درس میخواندم
 با مرد محبوب که هدف زندگانی مرد ایده آلم فکر میکردم یاد آوردم
 ه روزی که در پائیز ماتم گرفته ی میگون عقد مرا با مردی بروزگار پدرم
 بستند رسیدم و سرانجام نوشتم : «ای عزیز من . این مرد که خیال میکنی
 در من است پدرم نیست . این مرد شوهر افسانه است .
 این شوهری است که ظلم حوادث برای من بوجود آورده و مقدرات
 برایم انتخاب کرده است .

کیومرث عزیز من طی این چند روز بیش از چند سال بتو فکر کرده ام
 بقدری در این فکر جاهلانه ، فکری که از همه طرف به بن بست میرسد

پیش‌رفته‌ام که بازگشتش برای من محال است .

معهدا چاره ای جز بازگشت ندارم من کجا و تو کجا. يك زن شهيد

دار واسير و گرفتار کجا و جوانی رعنا و زیبا مثل تو کجا .

کیومرث! من حق دارم یعنی بخودم حق میدهم از تو گله کنم میسر
چرا؟ این گله‌ی من چرا بر نمیدارد زیرا دلیل و جهت ندارد ولی معهدا
گله است. گله‌ی من اینست که چرا به آتش قلب من دامن زده‌ای این
نامه را چرا فرستادی؟ من داشتم فراموشت میکردم. اگر چه این فراموشی
برای من مقدور نیست ولی باز هم سعی میکردم ترا از یاد ببرم. نامه
تو به شوهرم که گمان کردی پدر من است ذرات وجودم را بفریاد
در آورد .

نامه‌ی تو بیچاره‌ام کرد. دیگر از یاد من نخواهی رفت. دیگر فراموش

نخواهی شد .

بدی تو اینست که بقول حافظ « نه یاد میکنی از من نه میروم

از یاد »

کیومرث عزیزم ، من اگر يك کتاب به نویسم و بجای يك نامه برات
تو بفرستم باز هم خیال میکنم کم نوشته‌ام باز هم تشنه‌ام با این صفحه‌ها
کاغذ که بدستت خواهد رسید و در برابر چهره‌ی جذاب تو گشوده خواهد شد
حرف بزنم اما چکنم که تو وقت خواندنش را نداری .. میترسم نامه‌ی
چنان خسته‌ات کند که نیمه‌کاره‌پاره‌پاره و ریز ریز شود. روی همین نگرا
پا بر قلبم میگذارم و از پر گوئی میگذرم خدا حافظ میخواهی فراموش
کن ، میخواهی بیاد داشته باش اما آنکس که تا قیامت فراموشت نخوا
کرد افسانه است... افسانه .

نامه‌ام بپایان رسید خواستم مرورش کنم پرده‌ی اشک چشمانم را

سته بود .

پاشدم و چادر نمازم را بسر کشیدم و پاکت را سرخیابان بصندوق

ست انداختم .

وقتی باتاقم برگشتم همچون کارگری که هفته‌ها در نقب‌های معدن
آسایش و آرامش کار می‌کرده و دیگر از پا درآمده و بجان رسیده باشد
بودم را روی تختخواب انداختم ولی بجای آسایش و راحتی دست بگریه

داشتم .

تادلم خواست اشک ریختم . اشک بر بخت سیاه خودم . اشک بر

بی که هنوز ناشکفته پژمرده شده و بخون نشسته .

حکایت من حکایتی شده بود که مولوی در مثنوی خود تعریف میکند

من بقول مولوی کوزه بدستی بودم که بدنبال آب می‌گشتم و وقتی

ب رسیدم کوزه از دستم افتاد و بسنگ حوادث خورد .

سخت دلتنگ و اندوهناک بودم . جز خدا هیچکس از راز من آگاه

بود . تنها خودم بودم که در عالم خیال به دنبال نامه‌ام می‌رفتم . امشب این

مه در صندوق پست خواهد ماند و فردا پاکتی سربسته را که زن بدبختی

ستاده است بدست آن افسر مهربان و نازنین می‌رسانند پاکتم را با تردید

یافت خواهد کرد .

چرا تردید ؟ .. این تیپ جوانهای قشنگ و نازنین هزاران عاشق

خسته مثل من دارند .

کیومرث از این پاکت‌ها بسیار دریافت میدارد ولی پاکت من پاکت

شاهی است .

خیلی خوشحال خواهد شد زیرا احساس میکند که مرغ دیگر بدامش افتاده و تازه‌تر از تازه‌ای برایش رسیده است .

معهدا حیرت هم میکند . سرپاکت را میگشاید در سطر سوم چهارم بیاختیار فریاد میکشد . آه این را که من دختر میدانستم زن شوه داری از کار در آمده است .

ياك لحظه در این حیرت میماند و بعد قهقهه میخندد و آنوقت نامه را خوانده و ناخوانده مچاله میکند و مثل يك ورقه باطله بدور میاندازد ای کیومرث ، بانامه‌ی من مدارا کن . نامه مرا عزیز بشمار ، عزیزترین صفحه از صفحه‌های قلب من است که به دستت میرسد . این کاغذ نیست ، این روح يك زن ناکامیست که بدامنت مینشیند این عواطف يك انسان رنج دیده و بدبخت است . ای انسان ! باعواطف انسان دیگر مهربان باش .

باکی دارم حرف میزنم . چرا میخروشم و مینالم بجان خسته من رمقی نمانده است .

چرا دارم با خودم میجنگم . اگر حرف خودکشی است برای چی خودم را بزاری زار بکشم .

فرصت خوبی بود ولی دیر بدست من رسیده بود . دیگر چنی فرصتی بدستم نخواهد آمد .

با ناکامی و بدبختیم میسازم با این فرج الله خان که هم من بر او ترحم شده‌ام و هم او بر من تحمیل شده به آخر میرسانم به بینم چه خواهد شد .

اوه ... چه بسیار در این دنیا مثل من . ستم دیده و مظلوم در این د مردم بدبخت فراوانند منهم یکی . مگر چه خواهد شد

توای اشك و آه خوابم برد ... وای برمن که در خواب هم آرام
نداشتم . هرچه میدیدم آه و اشك بود و هرچه میشنیدم حدیث حرمان و غم



هنوز آن هفته پایان نرسیده بود . بگمانم روز چهارشنبه بود که
من بحمام رفته بودم همیشه روزهای چهارشنبه روز حمام من بوده و حالا
هم همینطور است .

از حمام یگراست باتاق خود برگشتم و لباسم را عوض کردم .
مادرم و شوهرم باهم نشسته بودند توت میخوردند . یاد دارم که
فصل توت بود

صدایم کردند که توت بخورم گفتم هوس ندارم . اصراری نکردند .
وقتی کارهایم را انجام دادم و بیش و کم يك ربع ساعت هم روی
تخت خوابم دراز کشیدم خواه و ناخواه از پله ها پائین رفتم .

شوهرم بشقاب توت را جلوی من گرفت و گفت توت خوبیست .
اما من بجای اینکه دست بترکیب بشقاب دراز کنم یا چشمم را
بآن طرف برگردانم پیاکت آبی رنگی که پهلوئی دست مادرم افتاده بود خیره
شدم مادرم خندید :

- باز هم مینو برای تو نامه ای نوشته حتماً بمن هم سلام رسانیده .
راستش اینست که من دیگر بامینو مکاتبه نداشتم . یکه خوردم .
تقریباً خودم را باختم .

دل من به من مژدهی روح بخشی رسانیده بود . نیست که در آن
روز من نامه کیومرث را بحساب مینو گذاشته بودم . نکند که باز هم قضیه
از همین قرار باشد .

شوهرم دستش را بطرف پاکت دراز کرد و پاکت را برداشت .
- این نامه که از مینو نیست . فرستنده اش . فرستنده اش ...
هر چه خواست بگوید چه کسی این نامه را فرستاده نتوانست
چون نام فرستنده اش روشن و خوانا نوشته نشده بود .
نمی توانست نام و نشان فرستنده اش را بخواند و معینا دست بردار
هم نبود .

دیگر دل توی دل نداشتم . اعصابم با شدت و شرارت کشیده میشد
قلبم و نبضم مثل مرغ سرکنده جست و خیز میکردند . داشتم از ترس رسوائی
می مردم زیرا پیدا بود که این نامه نامه‌ی کیومرث است . جرأت نمی کردم
پاکت را از دست فرج الله خان بگیرم . زیرا اگر بدست من میداد ناچار
بودم جلوی خودش بازکنم و بخوانم تا بدانند که این نامه را مینو فرستاده است
و او هم هی زیر و رویش می کرد . انگار حس ششمش بیدار
شده بود .

مادرم به فرج الله خان گفت بده به افسانه بازش کند به بینم مینو خانم
چی چی نوشته .

باتمام قوایم تلاش می کردم که از این مهلکه نجات بیابم .
روح به تنم نبود ولی هنوز درست و حسابی از پای در نیامده بودم که
خودم را لو بدهم .

خونسردانه شانهایم را بالا انداختم
- خانم جان چه آروزها می کنند . انگار نامه ایست که « ایدن »
برای « مولوتف » درباره‌ی « تریست » نوشته نامه‌ی مینو بمن یاک مشت
پرت و پلای دخترانه بیش نیست .

از آن پرت و پلاها که دیگر برای من کهنه شده است .
باینکه هوس توت نداشتم دستم بسمت بشقاب توت دراز شد .
توتها در دهانم آب میشدند اما من مزه اش را ادراک نمی کردم .
در دهان از ترس خشک شده‌ی من مزه‌ی غم بود و همین مزه را ..
همین مزه‌ی غم را می چشیدم .

پاکت هنوز لای انگشتان فرج‌الله خان فشرده میشود و او دارد از
سفری که جوانی بکابل کرده برای مادرم تعریف می کند .
حرفهایش هم با ثنا و ستایش خودش آمیخته است صدای او آنقدر بگوشم
تا آشنا و مرده است که خیال می کنم این مرد را برای نخستین بار در
کنارم می بینم .

معهدا فرصت را غنیمت شمردم و درباره کابل و سفرش به آن شهر
دیوار توضیح خواستم .

تالب به تجمید و تحسین خودش واکرد صدای به به و آفرین را
به فلك رسانیدم . فرج‌الله خان که تا آنوقت چنین هم آهنگی از من ندیده
بود گرم شد :

- در آنجا يك شیر ازیشه در آمد و بسمت من حمله آورد و من
لم نامردی نکردم و جلورفتم و میان دوا برویش را نشان گرفتم و ماشه‌ی
فنگ را کشیدم . این جانور صد و چند منی مثل يك توپ لاستیکی ده ذرع
هوا پرید و از هوا به زمین آمد .

فریاد کوچکی کشیدم :

- ترا بخدا فریخان راست میگوئی چه شجاعتی . نترسیدی . از

فرج الله خان که مرا سخت شیفته‌ی این داستان حماسه آمیز یاد بود هی آب و تاب میداد . هی برلفت و لعاب داستانش می افزود . و از منم پشت سر یکدیگر به به و آفرین می گرفت یواش یواش باین حقیقت تا رسیدیم که کار بدی کردم . اگر بی اعتنائی بکار میبردم بهتر بود زودتر تعزیر را تمام میکرد . اما نه . باز هم نه چون میترسم اگر حرفش تمام بشود از جنب و جوش بنشیند دوباره به نامه‌ای که توی مشتش فشرده میسر پردازد .

در این گیر و دار صدای در به فریادم رسید . زنگ در را کشیدند و تا اذم راه پله آقا را صدا زد :

- يك مردی آمده کارتان دارد ،

حرفش را ناتمام گذاشت و از جا پرید . دیدم پاکت را هم دارد .

خودش می برد !

خنده کنان جلویش را گرفتم که پاکت را بده به بینم .

چنان حواسش بدم در رفته بود که دیگر از ماجرای پاکت . پاکت

مرموز پاکتی که فرستنده‌اش را نمی شناسد یادی نکرد

پاکت را بدستم داد و چهار پله یکی بطرف در رفت و من هم يك

کله بسمت اتاقم برگشتم .

تا به خط پشت پاکت نگاه کردم شناختمش این خط کیومرث بود

قلبم تاپ تاپ میزد .

خواستم بی باك و بی پروا بازش کنم و به بینم دیگر این پسر كی بی انصاف

از جان خسته‌ام چه می‌خواهد ولی عقلم گفت نه ... اگر شوهرت اذم در

اتاق تو بیاید و او را در دست تو به بیند چه خاکی بسرت خواهی ریخت

پس چکار کنم .. این احتمال هم میرفت که دوباره این پاکت مزنون
را از من بخواهد .

دچار مسئله‌ی بفرنجی شده بودم . نه میخواستم نامه‌ی کیومرث را
نابود کنم و نه میتوانستم نگاهش بدارم . بالاخره راه چاره‌ای پیش پایم باز شد .
بسمت گنجۀ دویدم و يك نامه از نامه های عهد گذشته که مینو برای
من فرستاده بود برداشتم . و پاکت کیومرث را باز کردم و کاغذ مینورا را این
پاکت گذاشتم تا بتوانم رازم را پنهان بدارم .

دست برقضا وقتی شوهرم از دم در برگشت پا بر چین پا بر چین بسمت
اتاق من آمد . صدای زق زق نفسش را از پشت در شنیدم . نامه‌ی مینو را
جلوی چشم گرفتم .

فرج الله خان بخیال اینکه صدای پایش را شنیده‌ام همچنان آهسته
آهسته پشت سرم ایستاد و چند سطر هم از نامه‌ی مینو خواند اما دیگر به
این فکر نیافتاد که خط کاغذ با خط پشت پاکت مال دو نفر است بعلاوه لحن
نامه هم لحن يك دختر مدرسه است که با هم کلاسش حرف میزند .

فرج الله خان سرفه‌ای کرد و من باخونسردی سرم را بعقب برگردانیدم
و نگاهش کردم و آنوقت نامه مینورا روی میز گذاشتم :

- کی بود با تو کار داشت فریخان !

اسم يك دلال روغن را برد .

گفتم حالا برگردیم بداستان کابل . داستان شیر و ببر پلنک

فرج الله خان از بس خودپسند و خودستا بود که دوباره سر ذوق آمد

و گفت همین جا صحبت میکنیم .

- آخر خانم جانم هم میخواهد گوش کند :

چون مادرم به زور و بازوی دامادش آفرین نمیگفت و شاید بفهمی
نقیمی مسخره اش هم میکرد. این بود که فری خان از این ((مستمع))
خوشش نمیآمد.

- نه همین جا بنشینیم.

از نو بتعریف و تفصیل افغانستان پرداخت و تقریباً تا شب این حماسه
سرائیها اداعه داشت.

درعین اینکه به به تحویل میدادم و دروغی تمجید میکردم و دروغی
میترسیدم و دروغی میخندیدم دلم پیش نامه بود که زیر جعبه تو التم پنهانش
کرده بودم دلم پیش کیومرث و نامه‌ی کیومرث بود.

بالاخره ساعت نه صبح که اتاق خلوت شد و سرو گوشتم آرام گرفت
پاشدم و در اتاقم را از تو بستم و نامه‌ی کیومرث را از زیر جعبه در آوردم و
روی تخت خوابم دراز کشیدم تا با اعصاب راحت تر و خیال آسوده تری بحرفهای
محبوبم گوش بدهم:



... میدانم که بنامه‌ی من غش غش خندیدی حق هم داشتی بخندی.
جوانی بیدردختری که معشوق است نامه‌ای مینویسد و دخترش را از وی
خواستگاری میکند دست بر قضا این نامه بجای آنکه بیدر معشوق برسد
بدست خودش میافتد و آن مرد هم که قبله حاجات عاشق قرار گرفته شوهر
معشوق از آب درمیآید.

این پیش آمد پیش آمده آوری است ولی نامه‌ی تو برای من
نه حیرت انگیز بود و نه خنده آور.

خیال میکنی که قید «دختری» در حساب عشق عنوان و اعتباری

دارد. مثلاً عاشق در عشق خودش قید میکند این معشوق من حتماً باید دختر باشد و اگر این شرط تحقق نگرفت آن عشق هم تحقق نمی‌گیرد؟ اگر در عشق يك چنین شرایط و تشریفات برقرار باشد که آن عشق نیست افسانه. من ترا دیدم و پسندت کردم. چه می‌گویم. پسندت کردم یعنی چه؟ این لغت سخیف را بر من ببخش زیرا هر چه در قاموس الفاظ و عبارات خودمان می‌چرخد يك لغت دلخواه نمیتوانم بچنك بیاورم. فقر ادبی ما. فقر زبان ما دست و بال مرا بسته و آزادی ندارم بگویم وقتی ترا آلوده بخاك و خون «با آنکه آلوده بخاك و خون» بودم دم خیابان دیدم ذرات وجودم با چه اضطراب و التهابی در برابر تو بحرکت درآمد.

در آنوقت که توی درشکه جایث دادم. درشکه چی شلاقش را تکان داد، اسبهایش براه افتادند درست مثل سعدی از اعماق جانم فریاد درآمد. که :

در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن

من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم می‌رود.

- افسانه! در آن لحظه که من می‌گویم ترا می‌خواهم. ترا دوست میدارم. دیگر در ضمیر خودم برای وجود عزیز تو شرایط و تهبیه نمی‌بینم. از اینکه تو دختر نیستی وزن هستی فقط يك حقیقت خاطر م را عذاب میدهد و آن حقیقت اینست که توبه دیگری تعلق داری. همین..

افسانه در نامه چند صفحه‌ای خود از روزگار کودکی و مرگ نابهنگام پدر و رنج فراوان مادرت داستان جانشوزی نوشته بودی. من هم داستانی مثل داستان تو دارم اما برای تو تعریف نمی‌کنم.

میدانی چرا؟ من در زندگی خودم بروی هر چه گذشته خط بطلان

کشیده‌ام . من گذشته‌ها را معدوم مطلق می‌شمارم و بهمین دلیل اصلا از لوح خاطرات محوش می‌کنم . گذشته‌ها ناچیزتر از آن هستند که کام تشنه آدم را در لذت‌ها و شیرینیهای جوانی تلخ کنند ؟

افسانه‌ی من ! با اینکه هیچ حقی به گردن تو ندارم . با اینکه مرا بیگانه می‌شماری و یک مرد بیگانه تکلیف ندارد از موجود عزیز و زیبائی مثل تو توقع کند . با اینهمه من بنام دوستی . بنام اینکه دوستت میدارم از تو تمنا می‌کنم غصه‌های گذشته را با خاکستر زمان برباد بدهی و یک قلم یادی از آنچه رفته نیاوری ، خواه دوستم بداری و خواه از پیشگاه جاذبه و جمال خود طردم کنی دلم اینطور میخواهد که خودت را همچنان دوشیزه‌ای محصل بشماری و خیال کنی اصلا مردی بزندگی تو سایه نینداخته و نام شوهر در شناسنامه‌ی تو به ثبت نرسیده است . تو اینطور باش ، اینطور فکر کن تا روزگاری پیش بیاید که با آرزوی دیرینت دست یابی .

غصه زهریست که صفای جمال ترا به کدورت خواهد انداخت . غم بار کمر شکنی است . بارغم قامت رعنا‌ی ترا در هم خواهد شکست . گریه‌ی زیاد چشمان جذاب ترا از اینحالت سحر کار که دارد خواهد انداخت . افسانه‌ی من . باز هم اگر خواستی از من یاد کنی پاکت را بهمان آدرس بفرست و اگر هم میخواهی فراموشم کنی فراموشم کن ولی آنچه محال است اینست که من ترا از یاد ببرم . هرگز ترا از یاد نخواهم برد و بهوای روزی که نعمت آزادی بتو باز گردد خودم را برای همیشه تنها و آزاد نگاه خواهم داشت .

افسانه عزیزم . برای ابد دیوانه‌ی تست « کیومرث »

نامه‌ی کیومرث پایان رسید ولی عطش من فرو ننشست .

هوس من نسبت باین نامه پایان نگرفت . دیدم دلم میخواهد بار
بگر بخوانمش . خواندم بازهم دوردیگر . يك دوردیگر هم خواندمش .
نامه کیومرث را بوسیدم . نامه کیومرث را مثل يك صفحه‌ی مقدس
سرورویم مالیدم نامه کیومرث را مثل گلی زیبا و خوشبوی به سینه ام
شدم و در گریبان خود جایش دادم ولی درعین حال دخترک چشم و گوش
سته‌ای نبودم که این حرفها همه را باور کنم . من زنی بودم که با داستان
باورمانها و فیلم های عالی و سرگذشت زن در عشقهای گوناگونش آشنائی
اشتم . چه بسیار از این نامه ها و چه بسیار نامه از این نامه شورانگیزتر
تکان دهنده تر نوشته شده ولی نویسندگان آن نامه ها نوشته‌های خود
با عشق خود و خون معشوق و آبروی مردم بزیربای شهوت و خودخواهی
نگد مال کرده اند .

من این حقایق تلخ را میشناختم . من میدانستم در همین حال که
کیومرث دارد بامن از عشق ابدی و محبت زوال ناپذیر خود حکایت میکند
چشم براه دختر است که ساعت دیگر مهمان اوست و معه‌ذا نامه‌اش را بلب
شدم و در لای پیراهنم پهلوی قلبم جایش دادم میدانی چرا ؟ احساس کردم
که دوستش میدارم . بخودم گفتم اگر کیومرث راست نمیگوید نگوید
من باو راست خواهم گفت .

من منتهی براوندارم . احتیاج من باین عشق يك احتیاج صد درصد
حیاتیست . زندگانی من باین عشق باین کیومرث که مظهر عشق من است
حاجت حیاتی دارم . بنابراین دوستش خواهم داشت با هر صفت و خصلتی
که دارد قبولش خواهم کرد .

من پشت پا بهمه کس وهمه چیز خواهم زد حتی مادرم را که تنها

دلخوشی من در این دنیا است . حتی ازمادرم هم چشم خواهم پوشید
توی آن اتاق تک و تنها روی تختخواب دراز کشیده بودم و باخودم
حرف میزدم بلند بلندهم حرف میزدم . ناگهان بخوردم آمدم و دیدم
خیلی تند رفته‌ام این سرعتی که من گرفته‌ام سرعت خطرناکیست .
بکجا دارم میروم . چکار می‌خواهم بکنم آیا به زندگی بدتری
گرفتار نخواهم شد ؟



کی حرف میزند چه کسی سؤال میکند ؟ افسانه ؟ آیا من دیگر
شایسته بودم که در باره خودم فکر کنم ؟ آیا این نقشه کشیدن ها
صغرا و کبرا چیدن ها بمن می برازید ؟
آیا من از دست رفته نبودم ؟
برای زنی مثل افسانه خنده آور است که بنشیند و مثل دخترهای
با کره و امیدوار و آرزومند به آینده‌ی خود فکر کند .
من آینده‌ام را در راه جهل و جوانی خودم فدا کرده بودم
من دیگر آینده‌ای نداشتم . بخودم گفتم :
من کیومرث رادوست میدارم دوستش میدارم یعنی رضاوارم در
راهش فدا شوم .
این آدم منتهای آرزوی من و کمال مطلوب من است .
من در گهواره با آرزوی دیدار او چشم گشوده‌ام و تالب گور بامید
او چشم گشوده دارم .

من کیومرث را می‌خواهم . آنچه حقیقت است اینست و چون
خواهمش باید همه چیزم را در زیر چکمه‌هایش فرش کنم . همه چیزم

در سبق اخلاص و عشق بگذارم و تقدیمش بدارم .
من تصمیم گرفته بودم ناصر! تصمیم گرفته بودم و همین تصمیم گرفتن
خطر را آرام ساخته بود .

تصمیم من این بود که بی شرط و قید خودم را در اختیارش بگذارم
حالا اگر خودش شرط و قیدی به نفع من قرار داده و در حق من جوانمردی
کرده ، مرحمتش زیاد و گرنه من زنی نیستم که برایش ناز کنم و جلوی
ادا دریاورم .

من در عین حال میدانستم یعنی مغز من هنوز کار میکرده و بمن نهیب
میداده که این راه راه سقوط است . این راه راهی است که به جهنم
شقاوت و عذاباتها میگیرد ولی نمیتوانستم به نهیب مغزم اعتنا کنم ، برو
گمشو ای مغز . ای عقل . گم شوید شما اگر میتوانستید آدمیزاده را به
خوشبختی برسانید در این دنیا هرگز بدبختی دیده نمی شد .

خورسند و خوشنود بسمت میزتوالتم که میزتحریر من هم بود پریدم
و برایش نوشتم .

« عزیزم . گفتم که از آن روز بدام تو افتادم و یاد تو مثل نقش بر سنک
روی قلب من حک شده و هر لحظه که از عمرم میگذرد این نقش دل انگیز
قوی تر و عمیق تر میشود .

بتو گفتم کیو مرث من ، که من در عشق تو خیلی تند و خیلی سراسیمه
اجا و رفتم . بقدری جلورفتم که نمیتوانم برگردم .

من يك شبهه در این فکر صدساله راه رفتم و با اینکه دوباره تران دیده ام
احساس میکنم بتو رسیده ام .

همه جا خودم را با تو میبینم . خواه در خلوت باشم و خواه جلوی مردم

باتو حرف میزنم منتها جلوی مردم فقط قلبم صحبت میکند .
کیومرث ! اصلا خدا خواسته که من مال تو باشم و گرنه هیچ معنی
نداشت که من ترا به بینم . آنهم در کیفیتی که چشمان قشنگ ترا بروی خود
بدوزم و نگاه آب کنندهی ترا بدنبالم بکشانم .

ای عزیز من . قلبها در این دنیا مثل مهره‌ی شطرنج نیستند که حالت
جمع و تفریق با وجودشان آمیخته است . مهره‌های شطرنج گاهی از هم طرد
میشوند و گاهی بهم می‌پیوندند .

قلب من و توروزگاری از هم مطرود و رانده بودند و فرصت آن روز
این خوبی را داشت که دو مهره‌ی از هم طرد شده را بهم پیوست و ما را از
مرحله‌ی تفریق به مرحله‌ی جمع رسانید .

کیو ! اگر از این حرفهای قلمبه سلمبه که بوی فلسفه میدهند
خسته شده‌ای میتوانی از زبان من شعر و غزل هم بشنوی حالا گوش کن تا
بگویم که :

تو میندار که من غیر تو دلبر گیرم

ترك روى تو كنم دلبر ديگر گیرم

بعد صد سال اگر از سر خاکم گذری

كفنى چاك كنم زندگى از سر گیرم

اگرچه این دو تا شعر خیلی پیش پا افتاده است ولی شعر حال دار و
سوزداری است . خوشم می‌آید این آرزو را در قلبم بپرورانم که من بمیرم
و پس از مرگ من روزی پای گرامی تو بروی قبرم گذاشته شود و قلب خاک
شده‌ی من از پای تو حرارت و حیات بگیرد و من بخاطر تو زندگانیم را
تجدید کنم .

کیو ! بانتظار روزی نشسته‌ام که ترا به بینم . بامید لحظه‌ای دقیقه
میشمارم که در آغوش تو بیهوش شوم .

در اینجا نامه‌ام پایان میرسد ولی حرفهای من مثل عشق من و آرزوی
من و امید من پایان پذیر نیست .

من نه امروز و نه هیچ روز دیگر باتو وداع نخواهم کرد ولی از
خدا میخواهم که همیشه حافظ و نگهبان تو باشد «
فدای تو افسانه‌ی تو



نامه‌ام پایان رسید . قلم را بکناری گذاشتم و نفس بلندی که مثل
آدم عشق قلب جنبان یورد از سینه کشیدم و دو باره دست به قلم بردم که نوشته‌هایم
را بازخوان کنم و با اصطلاح حاك و اصلاحش کنم . من برای دوستانم که
کاغذ مینوشتیم دوسه مرتبه نوشته‌هایم را عوض میکردم ، دلم میخواست
عبارت‌هایش همه شسته و رفته و ترو تمیز باشند . هیچ جا قلم خورده و لکه‌دار
نباشد . خیلی رسمی . خیلی سیاسی . تا نگویند دختره چقدر شلخته‌است
یا از خط و انشاء من ایرادی نگیرند .

این نامه‌را هم برداشتم که بازخوان کنم ولی دیدم طاقت خواندنش
را ندارم .

نه طاقت خواندنش را دارم و نه جرأت خواندنش . راه من در آن
هنگام که قلم خود نویسم را الای انگشتانم گذاشتم مثل بدبختی که میخواهد
لیوان «سیانورد و پتاسیوم» را سربکشد یا از طبقه هشتم يك عمارت خودش
را با مغز فرو بیندازد چشم‌هایم را بهم گذاشته بودم . بی اعتنا به عقلم و فکرم
و بی اعتنا به عاقبت و عافیت و آینده‌ام پشت سر هم کلمه‌ها و جمله‌ها را روی
کاغذ چیدم .

میتراشم اگر دو باره بخوانمش عقلم فرصت بگیرد و بکار قلبم
انگشت بزند. آن وقت نامه‌ای از کار دریاورم که يك مشت عبارت‌های
خنك و يك مشت تشریفات و تعارفات بیش نباشد و نه تنها به خواندنش بلکه
بیکبار دیدنش هم نیرزد.

من دارم انتحار میکنم.

دیگر چشم بروی چه چیز بگشایم آنکس که خودش را می کشد
مرك میخواهد. فقط مرك، دیگر باین فکر نیست که این مرك باطناب اعدام
یا زهر هلاهل، یا گلوله‌ی گرم ...؟ با کداميك صورت بگیرد. من دارم
میروم این قبیح است که لحظه بلحظه برگردم و عقبم را نگاه کنم.

نامه را بی بازدید و بازخوان تا کردم ولای پاکت جایش دادم ولی
هنوز سرپاکت را نبسته بودم که يك نکته بیادم آمد. دوباره کاغذ تا شده
را وا کردم و بی آنکه چشم به روی نوشته‌های درهم و برهم خود خیره
کنم بادست پاچگی این چند کلمه را در انتهای کاغذ جادادم.

« عزیزم، یادت باشد که از امروز تا يك آینده مجهول اسم تو پشت
پاکت‌های تو « مینو » است. فقط « مینو » میفهمی، لغت مینو لغت بهشت
است و تو هم بهشت من هستی و دلم میخواهد اسم تو « مینو » باشد باز هم
فدای تو خودم. »



نامه‌ها تکرار می شد و این آتش خانمانسوزدم بدم دامن میخورد.
هر هفته دو نامه دل انگیز از وی دریافت میداشتم و دل انگیز تر از آنچه
مینوشت برایش میفرستادم تا کار بجائی کشید که دیدم اگر نینمش خواهم
مردای کاش مرك بود و نجات ابدی بود.

فراق کیومرث زار کشم می کرد ، دیوانه‌ام می کرد و به گوشه بیمارستانم می انداخت .

شوهرم کمتر به کاروبارم سر میکشید ولی مادرم بیش و کم دریافته بود که چه آتشی در قلب من زبانه میکشید .

بالاخره نوبت به روزی رسید که باید همدیگر را در انتهای شمالی شهر دم نهر کرج به بینیم .

از بخت بدم شوهر من کارسرویس داری نداشت تا بدانم چه وقت از اداره خواهد آمد اما من که پایم را برهنه کرده بودم و بکوچه زده بودم از هیچ آب و گل ابائی نداشتم .

من و مادرم داشتیم ناهار می خوردیم سر ناهار گفتم خانم جان عصر امروز در خانه‌ی مینو دعوت دارم .

نگاه خیره‌ای بچشمان من انداخت :

- مینو از تو دعوت کرده است .

بله خانم

بالحن معنی داری گفت نگفته که با مادرت بیا .

- نه .

- چطور همیشه توی نامه‌هایش از قول خودش و مادرش به من سلام می‌رسانید ولی حالا که پای دعوت به میان آمده ترا تنها خواسته .

خندیدم و گفتم آخر خانم جان این محفل ما محفل کوچکیست . جای بزرگه نیست . اگر بزرگه‌ها هم حضور داشتند مسلماً از شما هم خواهش می‌کرده که بیایید . مادرم خونسردانه گفت : - کاغذش را بیار من بینم ؛ به بد تله‌ای افتاده بودم : مادرم سواد خواندن و نوشتن دارد و

سالها است که چشمش نمیبیند وقت خواندن عینک میزد .
به مصلحت من نبود که امتناع کنم . پا شدم و آخزین نامه کیومرث
را که بنام مینوبرایم فرستاده بود برداشتم و به دستش دادم .
نگاهی به پشت پاکت انداخت و گفت چشم من درست نمیبیند
عینکم را بده تا خط مینو خانم را بخوانم .
چاره‌ای جز تسلیم نداشتم . عینکش را با دست خود بچشمش زدم .
همینکه در پشت پاکت چشمش باسم مینو افتاد احساس کردم آن
سایه خیال آمیز سیمایش را ترك گفته و چهره‌ی چروك خورده‌اش شکفت
شد و گفت تا چه وقت خواهی ماند .

- اول و آخرش بیش از دوسه ساعت طول ندارد .
- پس زودتر برو که زودتر برگردی اگر فرج‌الله خان دیروقت نیاید
نگران نباش به دنبالت می‌فرستمش تا با هم برگردید :
اسم فرج‌الله تکانم داد :

- نه خانم جان نمی‌خواهم بیاید نمی‌خواهم بیاید .
- چرا ! با او که راحت تر خواهی آمد .
- نمی‌خواهم .. پیش دخترها خجالت میکشم . من اساساً نمی‌خواهم
این مرد را بنام شوهر جلوی دیگران دریاورم بچه‌ها بمن خواهند خندید .
لحن من گریه آمیز بود مادرم بفکر فرورفت مثل اینکه دلش بحالم
سوخته بود . دیدم چشمانش غرق اشك شد موج اشك را از پشت ذره بین
عینک میدیدم .

آنوقت آه سردی کشید و آهسته گفت این خاکست که با دست
بسرت ریختی دختر بدبخت من .

- درست است مادرولی دیگر چه آزادی دارم خاک بدبختی ام رابه
این و آن نشان بدهم این خاک است که ب سرم ریخته شده اینکه تاج
افتخار نیست .

ساعت دیگر لباسم را پوشیده بودم البته روی پیراهنم روپوش اورمك
کرده بودم ولی سرورویم هیچ توالی نداشت صد درصد با همان ترکیب
درآمده بودم که روزنخست کیومرث دیده بود .

این ترکیب دخترانم بمادرم آرامشی داده بود . درست و حسابی
باور کرده بود که دارم بدیدار دوستان چهارپنج سال پیشم میروم .
لبخندی زد و گفت از نوشدی يك دختر .

خم شدم و نامه کیومرث را از جلویش برداشتم و گفتم خانم جان
بفریخان نگوئید کجا رفته ام .

بی آنکه تعریف کند نقشه اش چیست گفت زود باش که زود تر بر گردی
- خدا حافظ -

انگار مرغ بال و پر بسته و در پشت میله آهنین گرفتاری ناگهانی بالو
پرش را گشوده و از قفس پریده باشد .

بجای اینکه توی خیابان راه بروم پرواز می کردم بال میزدم . پرمیزدم .
از دور دیدمش . به سایه ی درختی خزیده بود . د کمه های فرنجش
را باز کرده بود . کلاهش بدستش بود . تا چشمش بمن افتاد تکان خورد .
از فاصله ی پنجاه قدم این ارتعاش عاشقانه را در وجود عزیزش دیدم اگر
بگویم تب و تاب قلبش را از پشت پیراهن سربازیش میدیدم اگر بگویم در
این فاصله ضربان قلبش را می شنیدم گزاف نگفته ام .

دستم را بدست گرفت و خم شد و لب های آتش گرفته اش را بروی

انگشتانم چسبانید .

انگار که با يك كانون الكتریکی تماس گرفته‌ام. ذرات وجودم در
جذب‌های الکتریسته می‌لرزیدند. می‌رقصیدند. نمی‌دانستم چه بگویم حتی
باوهم سلام نکرده بودم اما او حرف می‌زد. پشت سرهم قربان و صدقه‌ام می‌رفت
از عشقش. از هوسش. از شور و شرویداری و بی‌قراریش. از آنچه در
فراقم کشیده بود و از جنونیکه امروز در کنارم دارد تعریف می‌کرد.
میخواست لب همان نهر گذرگاه خواص و عام بود با غوشم بکشد
و بقول خودش در آغوشم از هوش برود ولی خودش می‌دانست که چنین
کاری مقدور نیست.

با هم به راه افتادیم. بازهم او حرف می‌زد.

اگرچه زبانم تا چند دقیقه خشک بود. من قدرت سخن گفتن نداشته
ولی حقیقت این است که دلم میخواست او بگوید و من بشنوم. ای خد
چقدر آرزو داشتم که چنین روزی را بینم. بینم که او بازو بیازوی من
انداخته و صحبت می‌کند، از حال صحبت می‌کند از دمی که داریم غنیمت
میشمریم حرف می‌زند.

این کمال آرزوی من بود. پس چرا توی حرفش بروم چرا نشئه‌ام
را خراب کنم.

بالاخره گفت افسانه‌ی من مگر ناراحتی.

چشمان اشک آلودم را برویش دوختم:

- در کنار تو و ناراحتی؟ این چه سؤال است؟

- پس چرا هیچی نمی‌گوئی.

گفتم کیو! در برابر تو زبان گویا ندارم.

این لطیفه‌ی شیرین مستش کرده بود. آنطور که حتی از من تشکر

نگرد.

گفتم کیو؛ دوستم میداری؟

- ترا میپرستم میپرستم ترا افسانه‌ی من میشنوی چه میگویم؟ می‌فهمی؟

- اصراری ندارم که بشنوم و بفهمم. اصراری ندارم.

سراسیمه بسمت من برگشت؛

- چطور؟ مگر نمیخواهی دوستت داشته باشم.

- نه؟

مثل اینکه فتری زیرپایش ناگهانی باز شده باشد از روی زمین پرید:

- نمی‌فهمم افسانه. چرا نمیخواهی دوستت بدارم.

گفتم ای عزیز من. من باید ترا بخوام که میخوام. من باید

دوست داشته باشم و دوستت میدارم. من باید پرستشت کنم و می‌بینی که

بی‌پرستمت. حالا تومی‌خواهی دوستم بدار و می‌خواهی..

نگذاشت حرفم را تمام کنم فشار لبهایش را روی لبانم احساس کردم

زیاد کوچکی کشیدم:

- کیو! خیلی بد شده. ما را دیدند. ما را دیدند.

- به بینند. من و تو بهمدیگر تعلق داریم. ما را خدا برای هم ساخته

به هم رسانیده است. بگذار عالمی ما را به بینند. چه خواهد شد؟

گفتم کیو! راه برویم. حرف بزنیم.

صحبت خودمان را از نخستین روز دیدارمان آغاز کردیم. از آن

روز خوب.

کیومرث گفت: کمی دیر رسیده بودم و گرنه آن مردك جعلنق را

زیرچکمه له وپه کرده بودم میدانیکه من چه بروزش آوردم .

- نه چکارش کردی .

- دنباله کار را گرفتم . از او نیفورم استفاده کردم و با افسران نظم

تماس گرفتم و بنام اینکه این ولگرد نانجیب خواهرم را تعقیب کرده شد

ترین مجازات ها را برایش درخواست کردم کتکش زدند بزندانه

انداختند . هنوز که هنوز است در زندان تڪ و تاريك آب خنك ميخور

گفتم حيف .

از حيف من كيومرث آمد نعره بکشد که چرا حيف .

- حيف چي افسانه . مگر نميخواستی از مردك بي عصمتی که

دنبالت افتاده بود و به چهره ی قشنگ تومشت زده بود انتقام بکشم .

دوستش میداری که بخاطرش افسوس ميخوری .

بی آنکه بخندم یا ادا در بیاورم گفتم :

- دوستش میدارم .

كيومرث چنان لرزيد که نزديك بود هم خودش و هم مرا يک

توی نهر بيندازد .

- شوخی نکن افسانه .

- شوخی نميکنم . من آن مردك را جداً دوست میدارم .

دندانهایش را بهم فشار میداد . خون به شقیقه هایش دویده بو

يک چرخ از پهلوی من در برابر من ايستاد و با چشمان غرق درخش

خسونتش برویم خیره شد و آنوقت گفت

- اگر دوستش میداشتی چرا کتک کاری راه انداختی ؟

با كيومرث آنقدر يکی بدو کردم که حوصله اش را درست و حس

ز کردم و لاجش را آنطور که دلم میخواست در آوردم و بعد که دیدم
ی ناراحت شده گفتم :

- میدانی چرا دوستش میداشتم و باز هم دوستش میدارم ! برای اینکه
او بدنبالم نیفتاده بود و کتکم نزده بود من کیوی عزیزم خودم را در
ای شناختم .

روزگار امروز را که بازو بیازوی توانداخته‌ام و دارم لب این نهر
ت گردش می‌کنم چطور ادراک می‌کردم .

کیومرث که سراپا مثل يك پارچه آتش شعله می‌کشید و اشتغال و
اب داشت يك باره خنك شد . انگار که چندسطل آب بروی سرش
غلتند . . .

تا چند لحظه مثل دیوانه‌ها مات زده نگاهم می‌کرد و بعد فریادی
سوق کشید :

- افسانه ! تو چه بدجنسی . چه جور آدم را بیچاره میکنی .
دوباره آمد به آغوشم بکشد اما دیگر نگذاشتم . توی آن راهگذر
کارش کار خطرناکی بود .

بیش و کم دوسه ساعت باهم لب آن نهر زیر درخت‌ها و تپه‌ها بسر
بیم . فقط حرف زدیم صحبت کردیم از عشقهای بزرگ دنیا ، از فدا
ت‌هایی که در راه عشق صورت گرفت ، از قلبهایی که نادیده کام بزیر
ت رفت .

بالاخره روز ما شب رسید و آفتاب عصر بر روی آب‌های نهر کرج
ت شفق پاشید .

گفتم کیو ! دیگر مکاتبه را موقوف کنیم چون برای من هم کاغذ

نوشتن وهم کاغذ دادن هر دو دشوار است .

قرار ما این باشد که هر هفته يك روز مثل امروز یعنی روزهای چهارشنبه در همین ساعت و همین جا همدیگر را به بینیم . اگر احياناً یکی از دو نفر بخاطر يك پیشآمد بزرگ مثلاً « بزرگترین پیشآمدها نتوانستیم « رانده وو » بیائیم روز بعدش واگر نشد بماند برای هفته دیگر . اینک این نقشه از هر نقشه‌ای بهتر است . اینطور نیست کیومرث !

- چه میدانم افسانه من دلم میخواهد تمام هفته تمام ماه و تمام سال باتو باشم ، آرزوی من اینست که يك لحظه از عمر من دور از تو نگذرد ولی چه بگویم . چکار کنم که با شرایط زندگی تو آرزوی من جور نميآید معه‌ذا سعی کن به بین میتوانی هفته‌ای دو بار رانده وو بگذاری برای من مقدور نبود نه مقدور نبود اگر چه دل لیلی از دل مجنون شوریده تر بود ولی نمیتوانستم بیش از يك بار در يك هفته آنهم با هزار جا و حقه به سراغ کیومرث بروم .

میدانستم این پیشنهاد صورت پذیر نیست معه‌ذا گفتم بسیار خرم کیوجان سعی می‌کنم بیشتر همدیگر را به بینیم ولی من تا بکارم ترتیب و بر نامه‌ای نداده‌ام همان هفته‌ای یکبار باشد . دست یکدیگر را بعنوان وداع بوسیدیم و گفتم بامید دیدار - بامید دیدار افسانه قشنگ من .

مستانه راه میرفتم . درست مثل کسی بودم که از شراب جلفه اصفهان پیمانه‌های پی‌پی زده باشد ولی مثل مستها نبودم که خودم را دیوار بزَنم .

شرابی که من نوشیده بودم رنج خماری و بلای دردسر نداشت

سختی و هرزگی نداشت بلکه با يك كيف ابدی توأم بود يك كيف
بینه که هرگز استخوانهای مرا ترك نمی گفت و هرگز از خون من
نمیرفت .

من آن تشنه گم کرده راه و سرگردان بودم که طی چهار پنج سال
باده عشق و شهوت و هوس باین طرف و آن طرف میدویدم و امروز
چشمه زلال که کمال آرزوی من و هدف عمر من بود رسیدم .

من آن امیدوار بودم که پس از يك عمر انتظار امیدم را دریافته بودم .
چطور خرسند و خوشحال نباشم ، چطور مستانه راه نروم و ناز بر فلک
کم بر ستاره نکنم .

اصلاً در این فکر نبودم که چه کسی هستم ، از کجا دارم بکجا می -
آیا دیر شده یا هنوز دیر نیست .

آیا مادرم ملامتم نخواهد کرد : آیا شوهرم بر کارم خورده
اهد گرفت ؟

مثل اینکه دیر نبود کسی با من حرفی نزد .

فقط مادرم از حال و احوال مینو و مادرش پرسید و من هم که همیشه
لای این جور سؤال و جواب بودم از جوابش درنماندم . گنج نشدم ،
ستم و يك کتاب از بچه های مدرسه و تحصیل و بازی و تفریحشان تعریف
دم و از ازدواج و طلاق های گوناگون که برایشان پیش آمده داستانشانها

نغم ولی در عین حال هاله ای از بهت و حیرت بدور چشمانم میرقصید
اگر يك آدم بدگمان به حرفهایم گوش میداد خوب میتوانست این
هی مرموز را ببیند و این حقیقت پنهانی را دریابد که افسانه « خود در
ن جمع و دلش جای دیگر است . » ولی خوشبختانه هیچکس بونبرده
زیر سر افسانه بلند است .



طی هفته در این فکر بودم که بینم تکلیف روزهای دیدار چه خواهد شد دیگر چه بهانه ای بیاورم .

روز سه شنبه دری به تخته خورد فرج الله خان به مازندران سفر کرد . چه پیش آمد خوبی .، ولی با مادر چکنم .
گفتم خانم جان میخواهم بحمام بروم اما از حمام محل ما خود نمی آید .

مادر من هم از این حمام راضی نبود .

- پس بکدام حمام خیال داری بروی ؟

- این حمام نباشد هر حمام دیگر .

جامه دان کوچکی را برداشتم و يك راست روبه نهر کرج گذاشتم
پیداست که دیگر مجال حمام نبود .

آنقدر کشید که وقتی بخانه برگشتم مادرم سخت پریشان بودم
بروز ندادم که حمام نکرده ام .

این چهارشنبه ها با حيله ها و بهانه های جوراجور تکرار میشد
تا یواش یواش زندگی مرا در چشم شوهرم و مادرم بصورت مرموزی
آورد و بهمین جهت روزی که من و کیومرث از پیچ کوچۀ ای میگذشتیم
ناگهان سینه به سینه با فرج الله خان برخوردیم

شوهرم از ترس او نیفورم نظامی کیومرث با اوزیاد یکی بدو نگر
ولی دستم را گرفت و کشان کشان با خودش بخانه برد و برای اولین
آخرین بار تا خوردم کتکم زد .

مادرم يك قلم سکوت کرده بود . فریاد کشیدم که ترا نمیخواه

ت نمیدارم مهرم را حلال و جانم را آزاد کن
البته در ابتدای این ماجرا فرج الله خان تصمیم گرفته بود که مثل
کان حرمسرا ها مرا به چهار میخ بکشد و آنقدر نگاهم بدارد تا
من با بقول معروف رنگ موهای من برنگ دندانهای من دربیاید ولی
تو نش باو حالی کردند که نمیتواند یک چنین سیاستی به پیش بگیرد
ی که او را دوست نمیدارد بهیچ عنوان بدردش نخواهد خورد
ره ای جز طلاق نیست .

من و فرج از هم سوا شدیم و زندگی آزادانه‌ی من مثل بهشت برین
به آغوش گشود .

حالا دیگر با کیومرث ! کیومرثی که آن جور بیچاره‌ی من بود و
واست خودش را بخاطر من بکشد .

کیومرثی که از من شوهر دار خواستگاری کرده بود حتماً با من
می خواهد کرد و من زندگی ایده آلی خودم را در آغوش او
اهم یافت .

کیومرث بر خلاف مردهائی که زن شوهر دار را تا وقتی شوهر
ند دوست میدارند و پس از طلاق از وی رو بر میگردانند بسیار
رسند و خوشحال بود و گفته بود که عروسی ما يك امر
می است .

راستی این را بگویم که مادرم دیگر پاپی من نبود .
از آن تاریخ که من باعتبار خود کامی و خود سریم با فرج الله خان
بوائی بالا آوردم و آن شب کذائی که مادرم فهمید حامله ام و توی راهرو
ن کرد و نزدیک بود سخته کند تقریباً از من امید بریده بود .

فرج الله خان آنهمه نعره میکشید و بزمین و زمان بدو پیراه میگفت
و مرا زیر مشت و لگد داشت میکشت و مادرم سرش را بلند نکرد که
او پیرسد چه میکند یا از من بازجوئی کند تا بداند چه گناه کرده‌ام که
بچنین کیفی سزاوار شده‌ام .

بنا بر این وقتی دست مرا گرفت و از خانه‌ی فرج الله خان بدر آمدیم
فقط چند کلمه بامن حرف زد، مادرم گفت :

- افسانه من درباره‌ی تو يك اشتباه کرده‌ام و اشتباهم این بود که
آزادت گذاشته‌ام تو دیگر از دست من رفته‌ای ولی احتیاط کن از دست
خودت نروی .

این حرف خیلی پریشانم کرد . فکرم را . امیدم را . اطمینانم را
عشقم را این فکر بنیان زندگیم را تکان داد .

خدا . ای قدرت لایزال که گرداننده چرخ گردونی این چه نصیبی
بود که برای من گرفته‌ای . این چه قسمتی است که بمن داده‌ای
از دست همه بدرگاه توشکایت می‌آورند از دست تو به چه کسی
شکایت ببرم .

پدرم را در جوانی از زندگانی ناکام کرده‌ای و مرا در کودکی یعنی
در حساسترین مراحل عمر از نعمت کسی که باید سایه‌اش بر سرم باشد
دامن محبتش مهد پرورش من باشد محروم ساخته‌ای .

خدایا مادرم راست می‌گوید . اشتباه کرده که مرا خودسر و خودکار
بیار آورده و من هم در سنی بستم میرده‌ام که جز اشتباه و جز خطاکاری
از دستم بر نمی‌آمد .

من اگر نمی‌لغزیدم بیشتر حیرت انگیز بود .

يك دختر پابيلوغ كه بي خبر درخانه و مدرسه بسر ببرد .
بهر كجا كه دلش بخواهد برود . با هر كس كه دلش بخواهد بجوشد
اگر نلغزد معجزه کرده و من نتوانستم از خودم اعجاز نشان بدهم .
مادر ! تو چرا باين مرد بداخلاق اجازه میدادی كه شب و روز در
خانهی ما پلاس باشد . چرا اجازه میدادی كه با من بگويد و بخندد و مرا
بدوش و آغوشش بكشد .

بالاخره كارم بصورتی در آمد كه نمی باید درمی آمد .
از آنچه میترسیدم ضربه دیدم . آن شوهر تحمیلی كه مانند كابوسی
وحشت انگیز در پرده های خیالم جلوه گر بود و اگر توی خواب سراغم می
آمد سخته می کردم بالاخره سر بر بالین من گذاشت .

من این مرد را كه ابتدا تسلیمش شده بودم نمیخواستم ، چشم
شهوت من يك لحظه پسندش کرده بود . فقط يك لحظه ولی چشم عشق
من . چشم قلب من . چشم عقل من این فرج الله خان را نپسندیده بودند
اما چاره ای جز تسلیم نداشتم . بازهم تسلیم . بازهم تسلیم آخر تا کی میشود
بريك جان خسته و دردمند تحمیل كرد و تاکی يك جان خسته و دردمند
میتواند در زیر فشار مصائب و تحمیلات تسلیم باشد .

دیگر حوصله ام بسر آمده بود طاقتم طاق شده بود مردی را انتخاب
کردم كه با من برازنده بود و اینهم آن مرد برازنده . آن مرد كه بخاطر
من آفریده شده و منتها دیر بمن رسیده .. ولی .. چه بگویم . آیا بازهم
نلغزیده ام . بازهم در انتخاب خود به اشتباه نرفته ام . مادرم میگوید من
ترا از دست داده ام ولی احتیاط کن كه خودت را از دست ندهی . این حرف
خیلی معنی دارد . مثل اینست كه من دارم از دست میروم .

حقیقت هم اینست . مگر نه ؟.. این زنهای ازدست رفته که گوشه‌ای از تهران را بنام خود ننگین کرده‌اند مگر کی بودند . چه کسی خیال می‌کند که فاحشه از مادرش فاحشه بدنیا می‌آید . چه کسی خیال می‌کند که این قوم اینطور آفریده شده‌اند ،

تیره بختان روزگاری مثل افسانه و مینو و مهین و پروین پدر و مادر و قوم و خویش و آبرو شرافت داشتند .

حتی به مدرسه هم میرفتند . توی این زنها دختران دیپلمه هم دیده میشوند ولی این بیچاره‌ها احتیاط نکرده‌اند و خودشان از دست خود رفته‌اند .

نکند که يك چنین آینده با انتظار من نشسته باشد .

دست بدامن مادرم زدم وهای‌های گریه کردم :

- مادر جز تو کسی را در این دنیا ندارم . مادر بمن حق بده ، من این مرد را دوست نمیداشتم . مادر انصاف بده . این فرج‌الله‌خان شایسته نبود شوهر من باشد . حالا اگر تو رضا ندهی . تو کیومرث را از پیشت طرد کنی مرا بادست خود کشته‌ای . تو زنده بگورم کن ولی نگذار کیو از من دست بکشد . مادر جان تو مرا تنها نگذار . تو مرا بخیال خودم رها نکن . من کورم . من کرم .

بامن مدارا کن . مرا از راه ضلالت به راه درست برگردان .

ای مادر من .

موانع

امشب نخستین شبی است که کیومرث در خانه‌ی ما به شام مهمان

است .

البته يك هفته پس از طلاقم كيو را بخانهام آوردم و مادرم را با
بی آشنا کردم ولی مادرم اجازه نمی داد که آزادانه بخانه‌ی ما آمد و
رفت کند.

نیست که خودم از خانم جانم خواهش کرده بودم هوای کارم را
اشته باشد. روی همین حساب وقتی که گفت این آمد و رفتها برای تو زود
ست من هم تمکین کردم و تسلیم شدم.
البته با کیومرث هفته‌ای دوسه بار دیدار داشتم.

ولی دیدار نظیر همان دیدارها بود که در عهد شوهر داریم صورت
بیگرفت.

بالاخره با هر زبانی بود از مادرم تمنا کردم که با هم نزدیکتر و
محرمتر باشیم.

مادرم بيك شرط قبول کرد شرطش آن بود که از من خواستگاری
کنند و این خواستگاری تا پایان عده قانونی صورت پذیر نبود.

بالاخره عده‌ی من سپری شد و از کیومرث دعوت کردم که با مادرم
و خاله‌اش به خانه‌ی مایایند. مادر و خاله‌ی کیومرث از جریان زندگی
من خبر نداشتند و کیومرث هم این دو تا زن جا افتاده را که زبان فارسیشان
بازبان محلی آمیخته بود و بعنوان خواستگاری از يك دختر محصل بخانه‌ی
مای آورد.

من و مادرم در این توطئه شرکت داشتیم.
من آن روز چادر نمازم را به کمر بستم و به رفت و روب و آب و جارو
پروا ختم و حیاط را تمیز کردم و به دو تا باغچه‌ی کوچولو که در دو طرف
حوض خانه‌ی ما دامن سبز و گلدارشان را پهن کرده بودند صفا و طراوت

دادم و کارهای سنگین خانه را خودم بعهده گرفتم تا نکند که ننه از عهده‌اش برنیاید و آبروی ما را پیش مهمانان عزیزمان بریزد .

بالاخره آمدند . میان ساعت هفت و هشت از راه رسیدند . مادرم را باستقبالشان تا دم در فرستادم و خودم چون عروس بودم کمی سنگین گرفتم .

از برق چشمان این دو تازن احساس کردم که پسندم کرده‌اند و چون از جانب کیومرث پسندیده شده بودم دیگر مانعی در میان نبود .

بیدرنگ مادر «کیو» يك انگشتر بر لیاں از کیفش در آورد و میان خنده و تبریک بانگشتم کرد . و بدین ترتیب نامزدی من و کیومرث رسمیت یافت .

و در همان محفل كوچك بنا شد که ماه دیگر من بعقد این نازنین داماد دربیایم .

آن شب تا نیمه شب ما بگو و بخند داشتیم و نیمه شب مهمانان مبارك قدم ما خانه ما را ترك گفتند . این نخستین قدم بود که بسمت خوشبختی می رفتیم .

مادرم رویش را بسمت من برگردانید و گفت ،

- دیدی افسانه . دیدی آنکس که حرف بزرگترش را بشنود هرگز از کارش پشیمان نخواهد شد .

- دیدم مادر جان ،

- بگمان تو دختر عزیزم اگر تو و کیومرث بی هیچ قید و شرط قانونی باهم زندگی میکردید بهتر بود یا آنکه مثل چهارتا آدمیزاده‌ی دیگر پاپیش بگذارد و مادر و خاله‌اش را با خودش بیاورد و ترا از مادر

خواستگاری کند و دو روز دیگر در محضر قرآن و قانون زانو بزیند و
بیم يك پیمان شکست ناپذیر دست بدست همدیگر بدهید. دخترم اینکه
بزرگان دنیا گفته اند «عجله از شیطان است» دروغ نکرده اند بی خود
نگفته اند تا کاری را با عینک تجربه تحت مطالعه قرار ندهند و ریش حکومت
نمیکنند. مردم تجربه کرده اند و دیده اند که دست پاچگی و شتاب پشیمانی
بیار می آورد. مثل خودت که دست پاچه شدی و پشیمان شدی اما حالا
دیگر پشیمان نخواهی شد

موعد ما يك ماه بود یعنی طی این یکماه باید بساط زندگی را فراهم
کنیم و مراسم عقد و جشن عروسی برپا بداریم.

حوادث اخیر زندگی مرا بهم ریخته بود. من دختری بودم که مادرم
بقدر کافی برایم اسباب و اثاث و جهیز عروسی تهیه دیده بود ولی همه را
تقریباً همه را. هرچه داشتم همه را در خانه شوهرم گذاشتم و مهرم را هم
باو بخشیده بودم بنابراین باید اینطرف و آنطرف بدوم و قرض و قوله کنم
و اسباب و جهیز تهیه بینم،

مادر کیومرث به ننه‌ی ما گفته بود مثلاً پیغام داده بودند که افسانه
خانم و مادرش زیاد دست و بال نسوزانند زیرا نه کیومرث جوان ثروتمند است
که بتواند زحمتهای خانم را جبران کند و نه حاجتی باین دردسرو
ناراحتی هاست دو تا جوان باهم میخواهند زندگی کنند اینکه دیگر سر
رسد و قال مقال ندارد

يك عقد خیلی ساده و يك بزم خیلی كوچك .. همین کفایت میکند.
مادر کیومرث اینطور پیغام داده بود ولی دل من طاقت نمیگرفت
این درست است که من زنی بیوه بودم و عروسی کرده و شوهر داری کرده

وحتی بچه زائیده برای من عروس شدن بسیار زشت و مسخره بود ولی
گرهی بر قلب من فشار میداد که تنها با این مسخرگی ها گشوده میشد
من می آمدم بر مقدرات خود غلبه کنم .. من می خواستم چشم زندگی را
کور کنم و عملاً بوی بگویم که علی رغم تو آب رفته بجوی برگشته و صحبت
شوهر داری و بچه داری من بحساب خواب و خیال گذاشته است . این من
هستم . افسانه هستم که حالا عنوان دختر باکره ای را دارم و میخواهم با
مرد جوانی که مرد ایده آل من است عروسی کنم .

آنچه گذشت دروغی بیش نبود . آنچه گذشت از دم شوخی بود
و جدی اینست که من دختر هستم و دارم بایک ستوان جوان و قشنگ ازدواج
می کنم .

آینده ای من آینده ای روشنی است . ای روزگار بکوری چشم تو من
میخندم . ای روزگار . بالاخره روزی را نشان تو خواهم داد که شوهرم
سر لشگری متشخص و عالی مقام باشد و من هم خانم سر لشگر باشم و بر
وعداوت ها و دشمنی ها و کارشکنیهای تو زهر خند بزنم .

بهوای اینکه سیطره و قدرت خودم را بروز گار نشان بدهم اینطرف
و آنطرف دویدم و جهاز کوچکی برای خودم ترتیب دادم تا هر چه هست
در شب عروسی دست خالی نباشم .

من و مادرم شب و روز ساعت و دقیقه می شماریم و انتظار میکشیم که
شب وصل ازورای شبها و روزها آشکار شود .

این يك ماه که سی روز و هفتصد و بیست ساعت است تا پایان برس
جان ما را پایان رسانید ولی هر چه بانتظار چشم بدر دوختیم که مقدمان
عروسی از خانه ای داماد اقدام شود انتظار ما بیهوده ماند، ماه پایان رس

و خبری از مادر کیومرث نرسید .

ببخشید . خوب بود میگفتم که يك هفته پس از شب نامزدی ما کیومرث بمسافرت رفته بود .

يك مأموریت پانزده روزه بکردستان گرفته بود و بنای ما این بود وقتی که برگشت عروسی ما هم صورت بگیرد .

البته از کردستان برای من دوتا نامه هم نوشته بود :

از همان نامه ها . لبریز از عشق و اشتیاق و مهر محبت ولی ! مادرش دیگر آن گرمی و مهربانی را نشان نداد . یکبار بخانه شان رفتم . دیدم بامن کمی سرسنگین است . بمادرم گفتم که خانم جان این مادرشوهر از همین جا می آید نسازد ولی مادرم پندم داد که معنی زندگی همین است زندگی اگر با گذشت و اغماض توأم نباشد کارش خیلی سخت خواهد بود .

پسند مادرم گوش دادم و یکبار دیگر بخانه شان پا گذاشتم .

این بار از بار پیش سردتر و بیگانه تر پذیرائیم کرد .

بالاخره گفت افسانه خانم . « تا آنوقت من فقط افسانه بودم » گفت

افسانه خانم . راستش اینست که من در باره عروسی شما نمیتوانم عقیده بدهم یعنی بمن هیچ مربوط نیست .

کیومرث اختیار دارد . می خواهد شما را بگیرد و می خواهد نگیرد .

هاج و واج ماندم . با اینکه تکلیفم نبود در این مبحث حرفی بزنم

چون بخودم تعلق داشت ولی معهذا نتوانستم خاموش بمانم .

- چطور خانم . مگر خودتان مرا برای پسران نامزد نکرده اید؟

- چرا . ولی آن کس را که من برای پسر نامزد کرده ام شما نیستید .

خنده‌ام گرفت. گفتم خانم. مسخره‌ام میکنید یا دارید بمن مسئله فکری میدهید من هیچی نمیفهمم.

از این لطیفه که پرانیدم اوقاتش تلخ شد. البته استعدادش را داشت. انتظار میکشید بهانه‌ای بگیرد و زهرش را بریزد. نگاه خیره‌ای بچشم من انداخت و گفت :

- میخواهید يك مسئله روشن تری که حلش آسان‌تر باشد به -

شما بدهم ؟

- بفرمائید .

- من برای پسر م يك ویلای نوساز و تازه از دست معمار در آمده در شمیران خریده‌ام ولی وقتی آمدند بمن تحویل بدهند دیدم يك - کاروانسرای نیمه خراب است در عباس آباد. اگر من خریدارش هستم این را نمیخواهم . حتی این معامله را هم بهم خورده میدانم . این معامله يك قلم نکول است.

زبانم لال شد. دیگر نتوانستم دنباله‌ی این ماجرا را بگیرم. شستم خبردار شده بود . دیدم که قضیه غامض است ، مسئله‌ای را که بمن داد بيك لحظه حل کردم و گفتم خدا حافظ شما .
خدا حافظ افسانه خانم .

باز هم « خانم » این لقب هر وقت از دهان مادر کیومرث بروی اسمم می افتاد بيك فرسنگ و شاید يك مرحله مرا از آرزویم بدور میکرد. مرا بعقب می انداخت ولی حال دیگر میان من و کمال مطلوب من از این دنیا تا آن دنیا فاصله انداخت، پاك نومیدم کرد .
من بنام يك ویلای نوساز و تازه از دست معمار در آمده خودم را نشان

ده بودم ، راست میگوید کیومرث گفته بود این افسانه که دوستش می
برم دختر باکره است و محصل مدرسه است ولی مرور ایام راز مگوی
را بمادرش بروز داد. بمادرش گفته شد که این افسانه نه تنها دختر
ست نه تنها شوهر کرده است بلکه يك بچه هم زائیده و درست و حسابی
رای خودش زنیست .

این راز مستور و محرمانه را چه کسی ابراز کرده، حتماً فرج الله خان
بیز فرج چه کسی از رازم خبر داشت و کی اصرار داشت مشتمن بدبخت
ا باز کند .

مادرم تا مرا دید لرزید. چرا نمی دانم حتماً رنگم برگشته بود.
حتماً يك قیافه غیر عادی بخودم گرفته بودم که این طور هول کرد و ترسید.
بزور خندیدم و این خنده زورکی من مادرم را پریشانتر کرد. بیشتر
ست پاچه شد :

- مگر چه خبر شده افسانه.

- طوری نشده مادر جان .

انکار من در برابر اصرار مادرم درهم شکست . نتوانستم بیشتر
خودداری کنم. دست بگریه گذاشتم و های های گریه کردم باز هم مادرم.
گرم را بگریه نمیرسانید سگته کرده بودم.

گفتم مادر جان .

گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد

مادر طشت رسوائیم از بام افتاد. کوس افتضاحم را بر سر بازار زدند.
آن مسئلهی فکری را که مادر کیومرث برای من طرح کرده بود

پیش مادرم حل کردم ولی مادرم گفت :

- کیومرث که بچه نیست تا سرپرست و «قیم» لازم داشته باشد
علف باید در دهان «بزی» مزه بدهد. به مادرش چه؟ بدیگران
صبرگن وقتی خودش از سفر برگشت کارها را روبراه خواهد کرد
با مادرم چانه نزدم ولی بر خودم روشن بود که کارم از کار گذشته
اینکه من بتوانم زن کیومرث باشم و اینکه کیومرث پاروی حرف ما
بگذارد و مرا با اسم زنش باین و آن معرفی کند يك امر محال بیشترین
باید دندان طمع را از دهانم در بیارم.

آشوب عظیمی در ضمیرم برپا بود. قلبم هر لحظه از جایش
میشد. مغزم. اعصابم. عضو عضو بدنم درد میکردند ولی چاره‌ای
سکوت نداشتم.

من. افسانه. افسانه‌ی لوس. افسانه‌ی عزیز کرده جرأت نداشتم
پیش مادرم از بخت بدم شکایت کنم زیرا دیگر آن افسانه گذشته نبود
افسانه شیرین تراز عسل حالا دیگر مثل زهرمار شده بود. با هر زاری
و زاری که بود صبر کردم تا شب شد و شام شب بر گذار شد و بر خنجر
رفتم. . آنجا جای خوبی بود. جای مناسبی بود که بدرد بی دردم
فکر کنم.

برای خودم غصه بخورم.

خوب گرفتم که کیومرث را به «فرض محال» رام و آرام کنم.
زندگی ما در آینده زندگانی شیرینی خواهد بود آیا از زبان مردم
از ملامت دوست و شماتت دشمن می‌توانم برکنارش بدارم. آیا خود
بمن سرکوبی نخواهد داد.

عشق مردها عشقی است که بیش از يك شب. خیلی قوی تر باشد
يك هفته. قوی تر از هر عشقی بیش از يك ماه یعنی ماه عسل دوام نخواهد
کرد. در آن وقت من برای. کیومرث يك زن عادی. يك زن رسمی
بیش نخواهم بود. این مسلم است که زندگی سر و همسر و دوستان خود
را برخ من خواهد کشید.

عشقشان را. ازدواجشان را، زنهای پا کدامن و پرهیز کارشان
را بمن تحویل خواهد داد.

اگر تحویل نگیرم که خودم را دست انداخته‌ام و اگر تحویل
بگیرم چه جوری تحمل کنم.

آیا استخوانهای خسته و گوفته‌ی من اعصاب ناراحت من. قلب
خون شده‌ی من این مصیبت‌ها و محنت‌ها میتواند بردارد. آیا زن آن هستم
که زهر ماتم را جرعه جرعه از گلو فرو ببریم و صدایم در نیاید. يك چنین چیز
محال است: من زن هستم آدم هستم.

آمدیم و کیومرث قال در آورد که من يك دختر می‌خواهم. من
نمی‌توانم عمرم را در پای يك زن بیوه بسر برسانم آیا افسانه می‌تواند
زنی باشد که رنگ « هوو » ببیند خدای من دارم خفه می‌شوم، دارم
خناق می‌گیرم.

کله‌ام از بس فشار می‌بینند نزدیک است یکبارہ بترکد، چه کنم؟ چه
خاکی بسر بریزم تنه‌اراه چاره‌ام این است که از این عروسی بگذرم.

بگذرم از این آرزو که زن کیومرث باشم تا حالا چه جوری با
او بسر برده‌ام. در آینده همین روش را ادامه میدهم ولی باز هم معماهای
حل نشدنی. گره‌های در هم و برهم گرفتاری‌ها و محنت‌ها در پیش پایم

خواهم داشت.

یکی اینکه کیومرث بالاخره زن خواهد گرفت . اگر خودش نخواهد مادرش و خاله اش این ازدواج را بروی تحمیل خواهد کرد . عنوان من در آنوقت عنوان يك مترس بیشتر نخواهد بود . باین مذلت و بدبختی هم اگر رضابدهم ، نمیتوانم تا آخر عمر يك زن حرامکار و آلوده دامن باشم .

مگر آدمیزاد آنهم جنس زن تا چه وقت جوان است . مگر تا کی میشود پشت بخدا کرد و زندگی کرد . روزی خواهد رسید که این شهوت افسرده شوند و اگر دیوشهوت در وجود آدمی همیشه دیو باشد و طوفان و هیجان داشته باشد دیوپیری سرزموی سفید من در خواهد آورد . به چین و چروك چهره ام ؛ به روشنائی ضعیف چشمانم ، به قامت خمیده ام ، خواهد خندید .

من باین دیوچه جواب بدهم بازهم بگویم جوانم . بازهم ژست داد در بیاورم و موهای سرم راهفته ای يك باررنك كنم و بزور ماساژ و سرخا و سفید آب عمر گذشته را برگردانم . چقدر این کار خنده آور است . من طاقت مسخره شدن را ندارم پس چکنم .

نه با حرام و نه با حلال ، نه با نك و نه با افتخار ، بهیچ ترتیب نمیتوانم زندگی کنم و آن شهامت را هم ندارم که یکباره پنجه بگریبانم جانم بیاندازم و برای همیشه از چنك این غصه ها نجات پیدا کنم .

خدایا بدادم برس ، خدایا ، تو که میگوئی صدایم کنی تا جوابت را بدهم این منم این افسانه ی بدبخت است که در دل شب ازورای آسمان

مخواند و میدانند که هفت آسمان هیچ ، اگر هفتاد هزار آسمان هم
میان ما پرده بیاندازد تو فریاد دردمندان را خواهی شنید . تو بکلمه‌ی
را جواب خواهی داد . بدادم برس ای خدای من .
به هنگام سحر از حال رفتم ، نمی دانم خواب بودم یا بیدار ، بیهوش
دم یا هوش داشتم .

مادرم بوقت هر روز از جایش باشد و چون که من دیگر يك دختر
دی نیستم اذیتم نکرد . تا ساعت ده صبح گذاشت نعش باشم .
بالاخره نزدیک ظهر از جایم برخاستم بی اختیار چشم بانگشت دستم
نهاد . حلقه‌ای که علامت بخت و اقبال بود بر انگشتم میدرخشید .
خواستم انگشتر کیومرث را از انگشتم در بیاورم ولی مادرم
گذاشت .

مادرم با لحن خشونت آمیزی گفت راست راسی افسانه دیوانه
نده‌ای . انگشتری که نامزدت بانگشت کرده حق نداری به حرف يك
عاله زنك در بیاوری . صبر کن تا خودش برگردد . با خودش حرف بزنی ،
گریس فردا کیومرث از راه رسید و باین لوس بازی کود کانه‌ی تو ایراد
گرفت در جوابش چه خواهی گفت .

زن باید در برابر حوادث زندگی مثل کوه پابرجا باشد . البته تو
دختر حساس و ناز پرورده‌ای هستی اگر هیچکس نداند افسانه باچه خون
جگری بیار آمده من که مادرتو هستم میدانم ولی نباید فراموش کنی اسم
تو زن است . تو زن هستی ، زن ایرانی هستی یعنی محنت کش روزگار
یعنی بدبخت . از همه طرف بدبخت . تو باید تکلیف خودت را بشناسی ،
تو باید پیه همه چیز را به تنت بمالی .

تو مثل يك سرباز كه بجبهه مركميرود بايد سراپا زره پوش و مسلح
 و مجهز باشی و گرنه حق نداری پا بجلو بگذاری حق نداری به جبهه مركم
 نزديك شوی . خانه‌ی شوهر كه خانه‌ی خاله و عمه نیست . زندگی در
 کنار مردم با زندگی در آغوش پدر و مادر خیلی تفاوت دارد . نه . نه عزیزم
 بچگی در نیارخودت را بی جهت لوس نکن ، پیش برو با موانع و حوادث
 زد و خورد کن ، وقتی كه كیومرث از سفر برگشت جلویش دریا . باوی
 صاف و صریح حرف بزن بگو من نمیتوانم از مادرتو لطیفه و کنایه بشنوم
 اگر مادرت نمیدانست كه پسرش بايك بیوه زن روی هم ریخته تو میدانستی
 میدانستی كه من زن بیوه‌ای هستم . دیگر این تعریض و تشبیه یعنی
 ویلای شمیران و کاروانسرای عباس چه حرفی است .

مادرم پشت سر هم لغت‌ها را قطار می‌کرد . درست مثل آن تماشا
 گزار خود راضی كه کنار گود ایستاده و بکشتی گیر دستور میدهد هی پشت
 سر هم دستور میداد پند و نصیحت میداد ، چنین نکن چنین نکن . . . ولی
 من میدانستم پرت می‌گوید . من بمادر كیومرث حق میدادم .

این زن مادر جوانی مثل كیومرث است نه « خاله زنك » این زن
 اگر « خاله زنك » بود دختر میزائید و اسمش را افسانه می‌گذاشت و
 آنوقت ولش می‌کرد تا هر غلطی دلش خواسته بکند و دوستی خاك عالم
 را بر سر خودش بریزد .

این زن كه پسر زائیده و تربیتش كرده و به روزا مروضش رسانیده
 نمیخواهد عروسش بیوه زن باشد . نمیخواهد و نمیگذارد و میتواند
 نگذارد بكسی چه ؟

کیومرث اگر راست میگفت می‌آمد محرمانه عقد می‌کرد و مادرش

برابر يك کار انجام شده میگذاشت .

این پسر اگر در قول و قرارش وفادار بود وعده يك ماهش به امروز
وماه ونیم است از سفرش میگذرد نمیرسید .
معهدنا بحرف مادرم گوش دادم و انگشتر را دوباره به انگشتم
کردم ..

چشمم براه و گوشم بدر است تا چه وقت سفر کرده ی عزیزم از سفر
ردد و تکلیف زندگانیم روشن شود .



باید بگویم که کیومرث وقتی از راه رسید یکر است بخانه ی ما آمد .
البته بخانه خودش سری زده بود ولی يك « تك پا » فقط بخانه اش
نکشید بیند مادرش زنده است یا نه وبعد بخانه ما آمد . خواستم
ورت و ملال نشان بدهم ولی مادرم نگذاشت .

مادرم با کیومرث بسیار گرم گرفت و من هم سعی کردم که حرفهای
ش را نشنیده بگیرم . انگار نه انگار .

کیومرث برای ما از سفر کردستانش چندتکه سوغاتی هم آورده
بود . اگرچه سروته درستی نداشت ولی چون ارمغان سفر « کیو » بود
من از الماس کوه نور هم بیشتر ارزش داشت .
نشستیم بصحبت و تعریف . کیومرث هم از آنچه دیده بود و شنیده
د حکایتها آغاز کرد .

از همه باب صحبت کردیم و تعریف کردیم جز باب عروسی که مهمترین
بها بود .

ما که تکلیف نداشتیم سخن بمیان بیاوریم و کیومرث هم ترجیح

میداد اساساً از این محبت سخن بمیان نیاید .

يك ماه ونیم . تقریباً دو ماه بود که از وعده‌ی عروسی میگذشت
باید حرف میزدیم . باید توضیح میداد که چرا بوعده خودش وفا نکرد
و چه وقت بوعده‌اش وفا خواهد کرد .

ولی کیومرث اصلاً خودش را بآن راه نمیرد .

باهم شام خوردیم . وقتی که باشد به خانه‌اش برگردد در کوچمه‌ها بود
و گفت مثل اینکه دیر کرده‌ام ولی این دیر کردن يك خبر هم با خود
خواهد داشت . این را گفت و رفت ،

من عین این جمله را برای مادرم بازگو کردم .

مادرم خوشحال شد . ولی بچشم من این خوشحالی يك تظاهر
فریبنده پیش نبود مادرم هنوز سعی میکند گولم بزند . میدانم من
کیومرث بهم نخواهیم رسید اما نمی‌خواهد بگوید . نمی‌خواهد مرا با
حقیقت از زهرمار تلخ‌تر راه بدهد ،

این شترسواری است شترسواری دولا دولا ندارد .

این صحبت زندگی من و کیومرث است . فلسفه افلاطون نیست
امشب عنوانش را بگوید و توضیحش را برای آینده بگذارد .

فردان دیدمش و برای پس فردا به سراغ من آمد و باهم بسینما رفت
این فرداها و پس فرداها پشت سر هم تکرار شدند تا بالا
حوصله‌ام سر آمد .

يك روز که با هم از کرج برگشتیم گفتم کیومرث هیچ نمی‌خواه
پرسی که چرا من و مادرم بخانه شما نمی‌آئیم .

نگاه محبت آمیزی پرویم انداخت و لبخند شیرینی زد و گفت :

آن خانه ، خانه خودتست. بمن چه که بخانه ات سری میزنی یا نمیزنی . احساس کردم که قضیه از صورت عشق و گذشت خود بصورت يك سیاست کثیف و پلید در آمده و پای تعارف و تظاهر در میان است . فکر کردم . دیدم روا نیست خودم را خر نشان بدهم و باین سیاست تسلیم شوم . جزای این جور حرفهای فریبنده صراحت است . توی چشمش نگاه کردم و گفتم کیومرث خانم مادر شما با ازدواج موافق نیست . بهتر نیست کیوجان تکلیف خودمان را روشن کنیم .

صراحت من تکانش داد . کیوخیال کرده بود که در جواب جمله‌ی « آنخانه خانه‌ی تست » من هم خواهم گفت « مرسی متشکرم » رنگش قرمز شده و بفکر فرورفت پس از چند لحظه مکت گفت :

- بین افسانه خوب شد پرده را دریدی تا بتوانیم باهم روشن تر صحبت کنیم ، گمان نمیکنم در عشقی که نسبت بتو دارم شبهه‌ای داشته باشی . آنچه مسلم است این است که من ترا دوست میدارم و بخاطر همین دوستی شدید بود که مادرم و خاله ام را برداشتم و به خواستگاری تو آمدم . البته مصلحت من اینطور اقتضا داشت که بگویم افسانه يك دختر محصل است و من میخواهمش قیافه‌ی تو ، هیکل تو هم اینطور نشان میداده و خاطر من از هر طرف جمع بود . دیگر بمادرم مربوط نبود که زن من چکاره بوده و چکاره هست . بنای نامزدی ما روی این صمیمیت و محبت گذاشته شده و من بگردستان سفر کردم . نامه‌های تو که غرق در محبت و لطف تو بود پشت سر هم بمن میرسید ولی مادرم هر پانزده یکبار میرفت پهلوی میرزا سر کوچی مامیرفت و چند کلمه احوال پرسی و دعا و مهربانی برای من میفرستاد .

من هر پانزده از نامه‌ی مادرم انتظار میکشیدم زیرا میدانستم این بر نامه از ترتیب و انتظام خود نخواهد افتاد ولی علی رغم این ترتیب و انتظام يك پانزده نامه‌ی مادرم بعقب افتاد . خیال کردم ناخوش شده ولی در جواب تلگراف من سلامتی خودش را تلگراف کرد . اما توضیح نداده که چرا برای من کاغذی نفرستاده است تا پس از یکماه و چند روز يك پاکت سنگین یعنی دو تا پاکت در يك پاکت بدستم رسید .

میرزای کوچهی ما از قول مادرم نوشته بود : « کیومرث عزیزم . میدانم برایم نگران شده‌ای و بهمین جهت تلگراف کرده‌ای . نگران نباش پسر ، از نامه‌ای که باید بمن میرسید و من هم باید برای تو میفرستادمش انتظار میکشیدم . اینهم آن نامه که جویا بدست تو میرسد . این نامه را بخوان . از پند و نصیحت دوستان هر چه هم تلخ باشد نرنج . خدا را شکر کن که از شر عظیمی خلاصت کرده است .
« آرزومند سعادت تو مادرتو . »

نامه‌ی مادرم را بگوشه‌ای انداختم با شتاب آن پاکت را که در جوفش بود وا کردم .

نامه‌ای بود که ناشناسی بمادرم نوشته بود ،

دیگر چه حاجت که افسانه‌ی عزیزم نوشته‌های آن ناشناس را برای توتکرار کنم . همان تعریفی که تو بارها از سر گذشت خود کرده‌ای . همان تعریف را با لحن زننده تری تجدید کرد و آنوقت نوشت :

« خانم . این افسانه فلان بهمان که حالا میخواهد خودش را به پسر شما آب کند نه تنها دختر نیست بلکه زن خرابیست . این زن بر پسر شما حرام ابدیست زیرا در عهدی که شوهر داشته با این جوان ارتباط جنسی

یافته و بنابستور شرع اسلام يك چنین زن بر آن مرد حرام خواهد بود .
این حیف نیست پسر پاك و زیبا و رعناى خودتان را میگذارید بدام
ازدهای مسموم مثل افسانه بیفتد . راستی از پسرستان سیر شده‌ای . شما
جز کیومرث بچه دیگری ندارید .

بعلاوه خانم خیال میکنید این زن چنین و چنان با خودتان خوش
تا کند . نخستین کاری که این «ارنئوت» صورت خواهد داد جفت کردن
کفش شما و جبران زحمت های مادرانه‌ی شماست پس اگر صلاح خودتان
و خیر فرزندان‌تان را میجوئید از شر این زن فرار کنید . این زن را يك
مرد هر جائی و آلوده مثل خودش وابگذارید و .

دیگر خوب نیست بگویم آن احمق چه نسبتهای زشت و وقیحی بتو
داده ولی آنچه باید بگویم اینست که مادرم تا این نامه را خوانده بنای
امیدش و از گون شد و چنان ترسید و ناراحت شد که چند روز اصلاح‌حواسش
پرت بود و بهمین دلیل .. بهمین دلیل .

گفتم کیومرث هر چه را نوشته‌اند راست نوشته‌اند . نویسنده‌اش را
هم میشناسم شوهرم فرج‌الله خان است .

بله من آنطور بودم و حالا هم همین هستم که هستم بگو عقیده تو
چیست ؟ می‌خواهی چکار کنی ؟ مادرت نمی‌خواهد من با تو ازدواج کنم
خودش بمن میگفت ؟ گفت که ..

دیگر گریه مجالم نداد حرف بز نم ، بغمه در گلویم شکست .

تشنج و هیجان تب‌انگیزی بجانم افتاد .

کیومرث بغلم کرد ترسید بزمین بیفتم :

- آرام باش عزیزم ، گریه نکن ، بگذار باهم حرف بز نیم تنه‌ادرد

مرك است که دوا ندارد و گر نه هیچ درد در این دنیا بید و او درمان نیست.
من همچنان گریه می‌کردم ، دیدم کیومرث اذیت میکند ، می‌خواهد
جلوی این سیل خانمان براندازد که از چشمان من سر ا زیر شده بگیرد .
- کیو بگذار اشك بریزم بگذار این شعله های جانسوز که دارد
استخوانم را آب میکند از راه چشم فرو بریزد ! می‌ترسم بسوزم می‌ترسم
سکته کنم .

کیومرث هم ایستاد تا گریه‌هایم را کردم و آنوقت گفت بین افسانه،
آنچه مسلم است اینست که من دوستت میدارم . روزگاری بود که تو هم
دوستم میداشتی میدانم که حالا هم دوستم میداری، این دوستی ما به مرور
ایام ، با گذشت اعصار و قرون هم از میان نخواهد رفت .

این همان عشق ابدی و جاویدان است که هرگز محو شدن نیست،
قبول داری افسانه یا نه ؟
- قبول دارم ولی ...

- ولی چی - اگر عشق به ازدواج نرسد یا برسد يك کمی دیرتر
عنوان خودش را از دست خواهد داد ؟ آن عشق دیگر عشق نخواهد بود ؟
اغماض و استتار را کنار گذاشتم و جلوی چشم در آمدم و گفتم کیومرث
روشن تر حرف بزنیم ، مثل اینکه قول تو از یاد رفت .
- هرگز از یادم نرفته که من به خواستگاری تو آمدم و ترا رسماً
از خودت و مادرت خواستگاری کردم .

- پس این حرفها چیست که می‌زنی .
انگار که حرفی نگفته باشد پرسید کدام حرفها .
- اینکه می‌گوئی عشق با ازدواج نرسد یا برسد و دیر برسد آیا

معنی خواستگاری و نامزدی همین است .

خنده دردناکی کرد و گفت افسانه‌ی عزیزم دوست نمیداشتم از آنچه میان تو و مادرم گذشته سخن بمیان بیاورم ، چه اصراری داری که این حقیقت های تلخ دوباره بکام ما مزه‌ی زهرمار بریزد و چرا سر بیدردمان را به دیوار بز نیم .

یواش یواش داشتیم ازجا درمیرفتم .

- چطور ؟ اگر سر تو بیدرد است و نمیخواهی بدیوارش بکوبی سر من خیلی درد میکند . بینم کیومرث ؛ توهم عقیده داری که آنچه مادرت گفته حقیقت است منتها حقیقت تلخ .

کیومرث سکوت کرد .

با التهاب بیشتری گفتم ؟

- مگر مرا ندیده بودی ؟ مگر مرا نمیشناختی ، مگر نمیدانستی

من يك زن بیوه بیش نیستم ، حتی يك بچه هم درخانه شوهرم زائیده‌ام ؟ اینها را نمیدانستی ؟

- چرا ولی مادرم نمیدانست .

- تو که میخواستی پای او را باین معرکه بکشانی چرا گفتنی‌ها را

بوی نگفتی . چرا برایش تعریف نکردی که این جنس خریداری ویلای شمیران نیست بلکه کاروان سرای عباس آباد است .

چنان خشمم گرفته بود که میخواستم با ناخنهای مانیکور شده‌ام

چشمان قشنگ کیومرث را از کاسه سرش در بیاورم دست از زبان برداشتم و هرچه سزاوار بود و سزاوار نبود بمادرش شمردم .

- آیا تکلیف يك پیرزن پابگور که موی سرش هفتادرنك عوض کرده

با این حرفهای مزخرف جور در میآید آیا شایسته است بمن چنین ر
چنان بگوید .

دیدم اخمهای کیومرث بهم رفت . اوقاتش تلخ شد ولی معهداسعی
میکند خونسرد باشد .

بالاخره گفت بعقیده تومن این پیرزن پابگور را میتوانم چکار کنم ،
بکشمش ، بدارش بزنم ، بیرونش کنم ، این اگر در چشم تو یک موجود
منفور و منحوس است و عدمش به وجود است در چشم من خیلی عزیز است
برای اینکه مادر من است تو مادرت را دوست نمیداری افسانه ؟

- تا وقتی دوستش میدارم که بعشقم انگشت نزند . در آن لحظه
که بینم میخواید قلبم را در زیر پایش لگدمال کند خفه اش میکنم .
کیومرث درست مثل یک باز پرس ورزیده و کار آزموده از حرفهایم
«بل» میگرفت .

- گفתי چی ، اگر به عشقت انگشت بزند خفه اش میکنی ؟
- البته که بله .

- من هم همین کار را خواهم کرد ولی مادر بیچاره ام چه وقت گفته
که افسانه را دوست نداشته باش مادرم با عشقم کاری نداشته .
دیدم قافیه را باختم . ولی تکلیفم نبود از میدان در بروم .
گفتم این چه عشقی است که میخواید ازدواج ما را بهم بزند .
کیوغش غش خندید:

- دست بر قضا عشق در حقیقت خود جز این معنی دیگری ندارد ،
عشق همان مرضی است که وقتی باز دواج برسد شفا می گیرد یعنی از میان
میرود . عشق آتش لهیب کشیده است که تا باز دواج مقرون نشده زبانه

میزند و حرارت و حیات دارد ولی ازدواج هم در برابر عشق فقط آب است؟
آب دشمن آتش. آب خاموش کننده‌ی آتش آب، آبی که شعله‌های عشق
را یکباره فرو می‌نشاند و سرد میکند. ای عجب افسانه من. تو خیال
کردی در آن روز که بهم رسیدیم و تو زن من شدی و من شوهرت شده‌ام
همین جور یکدیگر را دوست خواهیم داشت؟

آنوقت هم قلبهای ما بخاطر همدیگر خواهد طپید.
جانهای ما بهوای یکدیگر بال و پر خواهد گشود. پس خیلی بچه‌ای.
این حرف بمن برخورد. گفتم اختیار دارید. من بچه نیستم.
- اگر بچه نیستی پس چرا آب و آتش را بهم می‌آمیزی، چرا سعی
بیهوده میکنی که میان عشق و ازدواج آشتی بدهی. این يك آرزوی
کود کانه‌ای بیش نیست.

در برابر منطق کیومرث گیج شده بودم بی اختیار گفتم:
- با هم ازدواج میکنیم. چکاری بکار این داریم که عشقی بجا
بماند یانه؟

زهر خندی زد و گفت:

- پس داری حساب میکنی. اینطور است؟
این جمله مثل شلاق عصب سوزی به چهره‌ام خورد.
- بمن نگاه کن کیومرث. من آن افسانه نیستم که خانه و شوهر و
زندگی و آسایشم را براه تو فدا کرده‌ام. من آن زن نیستم که بخاطر تو
از هر چه داشتم چشم پوشیدم و بهره‌ای داشتم پشت پا زدم. حالا شدم يك
زن حسابگر، حالا میخواهم خودم را بتو آب کنم.
کیومرث لب وانمیکرد ولی من يك بند حرف می‌زدم:

- خوب جناب سروان پس معنی فتوت و مروت در قاموس شما
اینست . زنی را گول بزیند و از خانه و شوهر و آرامش و آسایش برکنارش
کنید و بعد با «تی‌پا» از کنارتان طردش کنید .

کیومرث گفت هرگز چنین چیزی نیست .

- چطور؟ چطور چنین چیزی نیست؟

تقریباً فریاد کشید .

- من این توهین را از تو توقع نداشتم افسانه . من کجا گولت زد

من کدام در باغ سبز نشانت دادم .

چه وقت گفتم با تو ازدواج خواهم کرد من گفتم دوستت میدارم و

و حالا هم روی گفته‌ی خودم ایستاده‌ام . حالا هم دوستت میدارم و تا ابدهم

دوستت خواهم داشت .

بالای فریادش من هم فریاد کشیدم :

- نمیخواهم من این دوستی را نمیخواهم :

در این هنگام به شهر رسیده بودم . خواست مرا به خانه‌ام برساند

گفتم لازم نیست .

به خدا حافظی اش هم جواب ندادم . اما نمیدانم چه جور با چه زجر

وزار نعشم بخانه‌ام رسید .



بدادم برس ای مادر من . بدادم برس که دیگر از دست رفته‌ام .

کینه‌های گذشته و نافرمانی‌های عهد دوشیزگیم را فراموش کن . من بنو

تهمت نمی‌زنم که آنچه میکشم از دست تو میکشم و آنچه میبینم از بی-

اعتنائی و سهل‌انگاری و دوستی‌های جاهلانه تو می‌بینم . نه من اعتراف می

فهم که هر چه کرده‌ام خودم کردم و جز شهوت و هوس خودم هیچکس را
سئون بدبختی خود نمیشناسم ولی امروز روزی است که بتوا احتیاج دارم
خیال کن موجود بدبختی از آن سردنیا به تهران پرت شده و دست استغانه و
لتماس بدامن توزه است . بر من رحم کن مادر .

مادر این کیومرث نمیخواهد مرا بگیرد . این کیومرث از مادرش
چشم نمیپوشد . امروز با او چنین گفتم و چنان شنیدم
قسم خوردم که دیگر بخانه‌ام راهش ندهم ولی از قسمی که خوردم
بشیمانم . من دوستش میدارم . زندگی بی کیو برای من از مرگ تلخ تر است
چکار کنم . چه خاکی بسرم بریزم .

مادرم با همه رنج و عذابی که میدانستم محرمانه از دستم میکشد
آخنده کرد و گفت :

- چی شده مگر . اینطور عزا گرفته‌ای میان عاشق و معشوق .
میان زن و شوهر و حتی میان مادر و فرزند از این دعوایا بسیار پیش می‌آید
ولی چه زود که این ابرها بر کنار میشود و چشم و دلشان از فروغ محبت
روشنائی میگیرد .

خیال نکن که کیومرث از تو دست خواهد کشید . همانطور که تو
نمی‌توانی فراموشش کنی او هم فراموشت نخواهد کرد . ترس عزیزم .
- چطور ترسم . مادرش نمیگذارد .

- مادرش چی چی را نمیگذارد . به بین دخترم ، هرگز از مردم توقع
نداشته باش که چشم از مادرشان بپوشند . من مادرم و میدانم فرزند باچه
خون جگری بیارمی‌آید و باچه جان‌کنندنی آدم بچه‌اش را به رشد میرساند
همانطور که من روانمیدارم کسی بچه‌ام را از دستم بگیرد مادر او هم نباید

روا داشته باشد. من به مادرش حق میدهم اما این را هم بتو بگویم که من
 واو آفتاب لب بام هستیم ما چندان نمی مانیم. ما میدان زندگی را به
 جوانها وامیگذاریم و میگذریم. توفقط سعی کن که کیومرث باتو باشد.
 کیو را ازدست نده.

خاطرش را نرنجان، اذیتش نکن. پسر خوبیست. پسری است که
 ترا دوست میدارد. میدانی چطور؟

يك بار وقتی که شوهر داشتی از تو خواستگاری کرده و بار دیگر
 هم چند ماه پیش حتی به مادرش نگفته که این افسانه چکاره بوده و چکاره
 است و نمیخواست هم پرده از روی این راز بردارد منتها فرج الله پا به جلو
 گذاشته و این آشیانه‌ی نیمه‌ساز را بهم زده چه بسیار از این آشیانه‌ها که
 بنا میشود و بهم میخورند و دوباره ازویرانی بصورت آبادی درمی آیند.
 غصه نخور. خدا بزرگ است. دوروز دیگر خواهی دید که مادر پیر عمرش
 را به فرزند جوانش میدهد و از دنیا میرود و آن وقت کیومرث برای تو
 خواهد ماند، نگران نباش افسانه‌ی من.

ای خدا. این تسلیت چه معجزه‌ای بکار میبرد. خدادار این يك تکه
 گوشت و عصب که اسمش زبان است چه اسراری تعیبه کرده و چه قدرتی
 بجنبش و کردش گذاشته که مثل آب روی آتش شعله‌های غصه و درد
 های اندوه را فرو مینشانند.

من میدانستم که مادرم میخواست سر گرم کند. میدانستم که این
 زن جز آرامش و دلجوئی من هدفی ندارد ولی معینا قلبم سبک شد چشمانم
 روشن شد، مثل بچه‌های «نونور» به آغوشش پریدم و سرو صورتش را
 غرق بوسه کردم.

آخ مادر دهانت را قربان بروم اگر ترا نداشتم بدامن چه کسی
میردم حالا بمن بگو مادر من چکار کنم . کیومرث از من قهر کرده
گر بپلوی من نخواهد آمد دست و پا کن که باهم آشتی کنیم . من نفهمیدم
غلط کردم مادر .

مرا بوسید و گفت :

- غصه نخور . نگران نباش اینش بامن .

آنشب آسوده خوابیدم ولی مادرم بیداری کشید . از چشمانش

دا بود .

باهمه بیخوابی و خستگی باشد و چادرش را بسرش کرد و از درخانه

در رفت پرس و جوئی نکردم زیرا میدانستم عقب کار خودم میرود .

مثل اینکه یکر است بدم پست خانه رفت و داد نامه ای برایش

نویسند .

از قول خودش نامه ای بکیومرث نوشت و نمودانم چه نوشت که

فردا بهنگام غروب در کوچه و اشد و محبوب من خرسند و خندان بایک

فواره پیراهن و چند جعبه گز و باقلوا از در آمد ،

دیگر چه بگویم که چقدر خوشحال شدم ، از خوشحالیم گریه کردم

مادرم تنهایمان گذاشت ،

کیو باغوشم کشید و گفت من قدر مادرترا بیش از مادر خودم می

دانم ، من این خام را از مادرم بیشتر دوست میدارم ولی نمودانم تو میدانی

که چه گوهر گرانبهائی بنام مادر در زندگانت داری ،

از دوری تو داشتم دیوانه میشدم ، نمودانستم چکنم ، میت رسیدم

دوباره بسراغ تو بیایم ، هم از تو وهم از مادرتو ولی وقتی نامه اش بدستم

رسید بشانسم آفرین گفتم ، دیدم مادرتو بسعادت من بیش از مادرم دارم
دارد ، رحمت براین زن نازنین ایکاش مادرتو مادرم من بود ،
حالا بیا افسانه مادرهایمان را باهم عوض کنیم ،
نپرسیدم که مادرم چه نوشته ولی پیدا بود که تا توانسته از این مرا
دلجوئی کرده و نوازشش داده است ،
تا پاسی از شب نشستیم و گفتیم و خندیدیم و لذت بردیم ، نیمه
شب کیومرث باشد که برود
تا دم در بیدرقه اش رفتم ، وقتی جلو آمد مرا ببوسد آهسته گفت
- افسانه فراموش نکن که آفتابهای لب بام ناگهانی غروب میکنند
وزندگی را برای بازماندگان میگذارند ،
این حرف را مادرم بدهان کیومرث گذاشته بود ، اما مایه امید
منبع دلخوشی من همین حرف بود ،
کیومرث طی این مثل معروف بمن وعده میدهد که پس از مرگ
مادرش با من عروسی خواهد کرد و بالاخره مال من خواهد بود ،
چرا غصه دار باشم . چرا جوانیم را در زهر و آتش غم بگذارم ، چرا
در جوانی خودم را پیر کنم . صبر میکنم خیال میکنم که هنوز بر شدقانونی
نرسیده ام . خیال میکنم پسر و دختری هستیم که همدیگر را دوست
میداریم ولی بزرگترهای ما ازدواج ما را بعقب میاندازند . ما که سرانجام
زن و شوهر خواهیم شد . چه عجله ای داریم .

گلیم سیاه

بیکار بودم این بیکاری آزارم میداد . هوس شدید داشتم که همیشه

اکیومرث بنشینم و این مقدور نبود .

من بیکار بودم ولی کیوی من شب و روز در گرفتاریهای سر بازخانه
رق بود .

او نمیتوانست بمن برسد و من نمیتوانستم بی او آرام بگیرم . ناچار
و دم اذیتش کنم ، روزی ده بار پای تلفن بخواهمش مادرم از این لوس بازیها
براد میگرفت .

بالاخره بفکر چاره ای افتادیم چاره ی بیکاری کار است . باید پی
کار بروم . شب هنگام که کیو بسراغ من آمد صحبت کار را بمیان کشیدم .
اوی مشورت کردم ، فکرم را پسندید ، بمن وعده داد که با مدیر کل وزارت
ارائی تماس بگیرد و در آنجا برایم جایی باز کند ،

کیو میگفت همین امروز و فردا درست خواهد شد ولی پیدا بود
که تهیه ی يك کار آبرومندی در این شهر کار آسانی نیست ، پارتی میخواهد
با برو و بدو بدو لازم دارد ، تا آنجا بهوای کار دردسر کشیدم که از این
لوس پشیمان شدم این پشیمانی مولود نومیدی من بود ،

يك روز دیوان حافظ را برداشتم که برای خودم فالی بگیرم ، البته
چندین فال ، فال برای عشقم ، فال برای سعادت من ، فال برای آینده ام فالی هم
برای کاریکه از وزارت دارائی انتظار میکشتم ،

همینکه لای کتاب را وا کردم چشمم باین غزل افتاد ،
معاشران گره از زلف یار باز کنید

شبی خوش است بدین قصه اش دراز کنید

حضور مجلس انس است و دوستان جمعند

« و ان یکاد » بخوانید و در فراز کنید

رسید بشانسم آفرین گفتم ، دیدم مادرتو بسعادت من بیش از مادرم دارد ،
رحمت بر این زن نازنین ایکاش مادرتو مادرم بود ،

حالا بیا افسانه مادرهایمان را باهم عوض کنیم ،

نرسیدم که مادرم چه نوشته ولی پیدا بود که تا توانسته از این مرد
دلجوئی کرده و نوازشش داده است ،

تا پاسی از شب نشستیم و گفتیم و خندیدیم و لذت بردیم ، نید
شب کیومرث باشد که برود

تا دم در بیدرقه اش رفتم ، وقتی جلو آمد مرا ببوسد آهسته گفت
- افسانه فراموش نکن که آفتابهای لب بام ناگهانی غروب میکند
وزندگی را برای بازماندگان میگذارند ،

این حرف را مادرم بدهان کیومرث گذاشته بود ، اما مایه امید
منبع دلخوشی من همین حرف بود ،

کیومرث طی این مثل معروف بمن وعده میدهد که پس از مرگ
مادرش با من عروسی خواهد کرد و بالاخره مال من خواهد بود ،

چرا غصه دار باشم . چرا جوانیم را در زهر و آتش غم بگذارم ، چرا
در جوانی خودم را پیر کنم . صبر میکنم خیال میکنم که هنوز بر شدقانونی
نرسیده ام . خیال میکنم پسر و دختری هستیم که همدیگر را دوست
میداریم ولی بزرگترهای ما ازدواج ما را بعقب میاندازند . ما که سرانجام
زن و شوهر خواهیم شد . چه عجله ای داریم .

گلیم سیاه

بیکار بودم این بیکاری آزارم میداد . هوس شدیدم داشتم که همیشه

گیرم و این مقدر نبود .

من بیکار بودم ولی کیوی من شب و روز در گرفتاریهای سر بازخانه
روز بود .

او نمیتوانست بمن برسد و من نمیتوانستم بی او آرام بگیرم . ناچار
بوده اذیتش کنم ، روزی ده بار پای تلفن بخواهمش مادرم از این لوس بازیها
بیزار میگرفت .

بالاخره بفکر چاره ای افتادیم چاره ی بیکاری کار است . باید پی
کار بروم . شب هنگام که کیو بسراغ من آمد صحبت کار را میان کشیدم .
بازی مشورت کردم ، فکرم را پسندید ، بمن وعده داد که با مدیر کل وزارت
دارائی تماس بگیرد و در آنجا برایم جایی باز کند ،

کیو میگفت همین امروز و فردا درست خواهد شد ولی پیدا بود
که تهیه ی یک کار آبرومندی در این شهر کار آسانی نیست ، پارتی میخواهد
بیا برو و بدو بدو لازم دارد ، تا آنجا بهوای کار دردناکسر کشیدم که از این
لوس پشیمان شدم این پشیمانی مولود نومیدی من بود ،

یک روز دیوان حافظ را برداشتم که برای خودم فالی بگیرم ، البته
چندین فال ، فال برای عشقم ، فال برای سعادت من ، فال برای آینده ام فالی هم
برای کاریکه از وزارت دارائی انتظار میکشم ،

همینکه لای کتاب را وا کردم چشمم باین غزل افتاد ،

معاشران گره از زلف یار باز کنید

شبی خوش است بدین قصه اش دراز کنید

حضور مجلس انس است و دوستان جمعند

« و ان یکاد » بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنك بيانك بلند می گویند
که گوش هوش پیغام اهل راز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است
چو یار ناز نماید شما نیاز کنید
بجان دوست که غم پرده می شما ندرد

گر اعتماد بر الطاف کار ساز کنید
خوشم آمد، یکبار آهسته خواندمش و بار دیگر مثل آن عهد
دردبیرستان آزم برای دیرانشایمان انشا میخواندیم یعنی بالحن احساس
بازخوانش کردم و بعد به آهنگی که آنوقتها نمیدانستم اسم این آه
چیست و بعد اسمش را شناختم، اسمش «افشاری» بود، به آهنگ افشا
این غزل بدیع را زمزمه کردم،

مادرم که بانته توی حیاط نشسته بود و ناهار تپیه میدید دست
کارش کشید و صدایم کرد:

- افسانه. افسانه، این توئی که داری آواز میخوانی.

گمان کردم کار بدی شده و اوقات مادرم را تلخ کرده خواستم
کنم دیدم فکر کود کانه ایست، گفتم بله خانم جان برای خودم فال
گرفتم و خوشم آمد يك دهن آواز بخوانم،

دوباره بخوان بینم، تو چنین هنری داشتی و من نمیدانستم
خیال کردم دستم انداخته است ولی دیدم نه، جداً خوشش آمد
میخواهد گوش بدهد.

از نو همان غزل را با همان آهنگ خواندم.

یارب نکند که چون مادر من است آوازم را پسندیده. آخر >

سوسك وپچه سوسك را از عهد کودکی بخاطر داشتم .
دست بر قضا شب دیگر کیومرث دوستش آقای «س» را که استاد تار
است منتها با گمنامی زندگی میکند با خودش بخانه ما آورده بود.
آقای «س» تارش را هم بهمراه داشت. وقتی کله ها گرم شد تار از
جعبه در آمد و سر بردامن آن مرد هنرمند گذاشت .

دیدم زمزمه‌ی تار بهمان آهنگی صد امیدهد که پریر و خواننده بودم.
بی آنکه کسی از من تقاضا کند و من ناز کنم و لوس کنم زدم زیر
آواز... چشمان کیومرث چنان گرد شده بود که تا چند لحظه نمیتوانست
باور کند این آواز از گلوی من در میآید.

نه تنها کیومرث و دوست هنرمندش نه تنها مادر من و نه نه پیر ما از
آوازام به حیرت و اعجاب افتاده بودند، من خودم، خود من هم حیران بودم
که چطور شده باین قشنگی توانستم دستگاه افشاری را از آب دریاورم.
آنشب از خوشحالی خوابم نبرد فردا کیو عقب من آمد که باید
سعی کنی تادر تمام دستگاهها وردیف ها دست خوانندگان زبردست
تهران را از پشت ببندی.

کیومرث مرا بهنر کده استاد ابوالحسن صبا برد.
منهم مثل بسیاری از خوانندگان تهران در زیر دست صبا تربیت شده‌ام.
در آنجا سرم بکارم گرم شد. مثل اینکه خودم را پاك فراموش کرده
بودم، پاك فراموش کرده بودم که بنا بود کیومرث بامن ازدواج کند ولی
عشق خود را از یاد نبرده بودم.

صبا از زن و مرد بیش از چهل پنجاه نفر شاگرد داشت ولی وجود
من برایش يك معمای عمیقی شده بود.

نمیدانست چه حسابی است که من به دستگاہهای موسیقی اینقدر لطف و «آن» میدهم صبا ازغم من خبر داشت ولی معہذا باورش نمیشد که آشفستگی و شیدائی تا این اندازه هم میتواند بگلوی آدمی زاده حران و حلاوت بیندازد .

بالاخره کلاس هنر آموزشی صبا را پایان رسانیدم و دوباره بیکار ماندم .

البته نه خیلی بیکار زیرا در وزارت دارائی هم به پرونده استخدام من سر و صورت دادند و استخدامم کردند منتہایب خاطر هنرمند و بنام اینک افسانه زن خواننده است چندان بمن سخت نمیگرفتند فقط حقوقم میپرداختند و هنوز هم در آنجا بمن حقوق میدهند ولی جز ماهی یک آنہم هنگام پرداخت حقوق رنگم را نمیینند.

بله ناصر عزیز! دوباره بیکار شدم و بفکر زندگی افتادم. در این وقت من دیگر آن دختر سر بہوا و پرپری نبودم کہ بخواهد پیراھن اورمک بپوشم و با داشتن شوهر و خانہ و زندگی توی دختر مدرسه بیفتم و ادای آنها را در بیاورم.

حالا میدیدم یک زن گندہ هستم و هوسم عوض شدہ است. خانہ میخواہم، شوهر میخواہم، البتہ کیومرث را میخواہم. خواہم کودکی کہ محصول عشق و جوانی من است برویم بخندد. کیومرث کجاست؟ پس کی میخواهد با من عروسی کنیم خیلی است از آن تاریخ میگذرد.

گفته بود یکماہ دیگر، آنہم یک ماہ دوماہ شد و دوماہ شد و از سال ہم گذشت. پس چرا بسراغ من نمی آید. می بینمش ہفتہ ای دوسہ

ما مهمان ماست ولی شوهرم نیست .

من میخواهم کیو شوهرم باشد و ماهی یکبار بسراغم بیاید.

من میخواهم يك زن شوهر دار باشم.



از اخلاق مردها، از طرز فکر شما ناصر عزیزم خبر ندارم شاید شما جور دیگری فکر میکنید مازنها جور دیگر.

برای يك زن خواه کاترین ملکه‌ای روسیه و خواه « ساوا برنار »

نابغه نمیرنده هنر خواه برای من و خواه برای ننه ، خدمتگذار خانه‌ما شوهر و فرزند عنوان دیگری دارند.

شوهر و فرزند برای ما کمال مطلوب و ایده آل حیات هستند.

من در آن هنگام که جز جوانی و جز احلام جوانی معانی برای

زندگی نمیشناختم خیال میکردم شوهر و فرزند زنجیری برای دست و پای آزادمن بیش نیستند و روی همین خیال تلخ‌ترین خاطره‌ای که از زندگانی

کوتاهم دارم خاطره‌ی شب عروسی من با فرج‌الله خان است .

ای خدا. در آن شب اگر زنده بگورم میکردند دوست تر میداشتم

تا مرا باشکم پر باسم يك عروس درخزان غم انگیز میگون بنام عروس توی رختخواب آن مرد نکستی بیندازند.

امروز شوهر میخواهم بچه میخواهم بجای این همه غوغا و غریو

که پای کنسرت من از سینه‌ها درمی آید.

بجای اینهمه نامه‌ی تمجید و تحسین که از این و آن بدستم میرسد.

بجای همه چیز دلم میخواهد يك زن شوهر دار باشم ولی در عین حال

نمیتوانم نام کیومرث را از یاد ببرم.

این نخستین عشق من است و عشق نخستین و فراموش شدنی نیست.
مادرم گاه بیگانه بامن حرف میزند از گوشه و کنایه‌ی حرفهایش
درمی یابم که این زندگی زندگی نیست. این جریان دوام پذیر نیست
مادرم نمیخواهد عذابم بدهد ولی من از این گوشه و کنایه‌ها عذاب
مییکنم من رنج میبرم.

مادرم عقیده دارد که بامرد دیگری عروسی کنم.
من اینطور از حرفهایش میفهمم. صراحت ندارد ولی از پس پرده بامن
تلفن میکند که مرد قحط نیست تنها کیومرث نیست که مرد است ولی
من جز کیو هیچکس را مرد نمی شمارم.

«☆»

يك شب کیومرث کدورت کرده و پریشان بخانه‌ی ما آمد و ضمن
صحبت گفت مادرم ناخوش است.

من پرس و جوئی نکردم اما مادرم پرسید:

- خانم چه کسالتی دارند.

بايك آه عمیق جوابش داد که «اوره»

آنشب گذشت و بدنبالش شبهای دیگر، دیگر از بیماری مادرش
سخنی بمیان نیامد ولی ناکهان خبر مرگش بگوش ما رسید.

دو سه روز بود از کیومرث خبری نداشتم «دلم داشت بشورمیا فتاد
يك شب لای روزنامه‌ی اطلاعات را واکردم تا گهانی نگاهم باسم کیومرث افتاد
که زیر يك اعلان حاشیه سیاه به چشمم فرورفت.

دلم توی دلم ریخت. ایوای. مادرش از دنیا رفته و اینهم مجلس
ترجیم اوست که اعلان شده است. با اینکه خبر مرگ آن زن بامرثه

عروسی من مقرون بود بازهم اشکم سرازیر شد . فریاد کشیدم :

- خانم ! خانم ! میدانید چه شده ؟

مادرم سراسیمه پرسید چی شده افسانه

- مادر کیومرث مرده .

مادر من هم بگریه افتاد اما اشکهای من دوباره به چشمم برگشت
دیگر گریه ام را خوردم و در فکر شیرینی که یواش یواش تلخی های ناکامی
و حرمان را از کامم ببرد فرورفتم .

مادرش مرده ، بله مرده . در روزنامه های اطلاعات و روزنامه های
دیگر تنها خبری که صد درصد راست است و اطمینان بخش و پلمپ شده
است خبرهای مجلس ترحیم است دوباره این اعلان را خواندم .

« بمناسبت فوت مرحومه مغفوره بانو معصومه .. بامنتهای تأسف
باطلاع دوستان و آشنایان میرساند که روز سه شنبه شانزدهم شهریورماه
مجلس تذکری در مسجد مجید .. »

بله راست است . این خبر درست است . خودش هم گفته بود که
مادرش « اوره » دارد و تا آنجا که من شنیده ام این « اوره » بلای عظیمی
است .

وقتی توی يك خون بدبخت به طغیان و طوفان افتاده تاجانش را
نگیرد . تا سردش نکند تا از جریان بازش ندارد دست بردار نیست .

مادرش اوره داشت و ناخوش شد و افتاد و مرد و حالا تک و تنهاست .
خاله اش هم چون شوهر و زندگی دارد و مجبور است بدنبال
شوهرش شهر به شهر و دیار بدیار بگردد نمیتواند بر کیومرث مادری کند
کیومرث تنها شده و میدان زندگی او برای من باز مانده است .

وظیفه من اینست که درست و حسابی بچسبمش . درست و حسابی نگاهش
بدارم ، چکار کنم . هنوز آب کفن مادرش خشک نشده گریبانش را بگیرم
و بگویم عروسی .

یا صبر کنم . صبر کنم تا کمی این حادثه کهنه شود ، تا غمش از
یادش برود

او که دوستم میدارد ، این مسلم است که کیومرث جز من بهیچ‌زن
دیگر دلبسته نیست .

بمن هم وعده‌ی امروز داده بود خوب بخاطر دارم که گفته بود
مادرهای ما که تاقیامت زنده نیستند . مادر من هم بمن تسلا و دلجوئی
میداد :

- ما آفتاب لب بام هستیم . ناگهان محو میشویم .
این هم آفتاب لب بام که ناگهانی محو شد تا ستاره‌ی اقبال من
طلوع کند .

بنابراین چرا دست پاچه باشم . چرا شتاب کنم و خودم راسبک کنم
صبر میکنم خودش به‌سوی من خواهد آمد ،

من و مادرم سیاه پوشیدیم و باهم به مجلس ترحیم زنانه که در خانه
خاله‌اش تشکیل یافته بود رفتیم ،

توی راه فکر میکردم که خاله‌اش بروی من اخم خواهد کرد
ولی فکرم درست نبود خیلی به ما احترام کرد و از مقدم ما معذرت
خواست .

دم در کیومرث را دیدم که باند سیاه به بازوی بلند و مردانه‌اش
بسته بود ، تا چشم ما بهم افتاد هر دو گریه کردیم

کیو گفت اگر این چند وقت نمیتوانم بدیدار تو برسم مرا ببخش
میبینی چه ب سرم آمده .

- کیوجان میخواهی مٹک يك كلفت چادر نماز به كمر به بندم و در
این عزاخانه خدمت كنم .

گفت « مرسی افسانه‌ی عزیزم بالاخره روزی خواهد رسید که زحمت
نگهداری من بعهده‌ی تو بیفتد » اینهم برای من مرده‌ای بود ، رویم را بسمت
مادرم برگردانیدم

- میشنوی خانم جان ، بیخود نیست که برای کیورضا دارم بمیرم
انگار که از يك جشن مجلل و مفصل بر میگرددم میخواستم توی خیابان
برقصم از بس خوشحال و شاد بودم ،

هفت شب از آن شب گذشت و بسر خاکش رفتیم ،
کیومرث را پس از یک هفته بر بالین مادرش دیدم و خودش من و
مادرم را بخانه‌ی ما رسانید اما پهلوی ما نماند ، ماهم اصرار نکردیم زیرا
میدانستیم عزادار است ،

کیو رفت که رفت ، در مراسم چهلم مادرش اصلا به ابن بابویه
نیامده بود ، این مراسم را خاله و شوهر خاله و خاله زاده‌هایش انجام داده
بودند .

کسی را نداشتم یعنی نمی شناختم که از حال و احوال کیو سراغ
بگیرم .

خیلی دست پاچه بودم ، من این چهل شب را صبر کرده بودم زیرا
گمان داشتم که این پسر ماتم زده و دلتنك است و فرصت نمیکند از من یاد
بیاورد ، ولی حالا میبینم که بسر خاك مادرش هم نیامده است ،

هنگام غروب که بشهر برگشتم مثل دیوانه‌ها سرم گیج میخورد .
میخواستم فریاد بکشم و زار زار بر بدبختی خودم گریه کنم ،
یارب ! آنشب چقدر بر من سیاه و تباه بود ، چقدر بمن بدگذشت
ستاره می شمردم و دقیقه و ثانیه می شمردم که چه وقت سفیده
صبح بدمد و روز روشن شود و من از همقطار های کیومرث سراغش را
بگیرم .

ساعت هشت صبح يك راست بوزارت جنك رفتم ، در آنجا کسی
بکسی نبود ، کیومرث را کسی نمیشناخت ، پس چه خاکی بسرم بریزم ،
از خاله اش پرسش رویم نمی آید بگویم چی ؟
بالاخره فکزی مثل برق بمغزم افتاد ،

از دم وزارت جنك يك تا کسی گرفتم و يك راست بنخانه‌ی دوست
هنرمندش که برای نخستین بار هنر خفته را در وجودم بیدار کرده بود رفتم
تازه لباسش را پوشیده بود با دانه اش برود ، جلویش را گرفتم . تا
مرا دید خوشحال شد و خواست برگردد و از من پذیرائی کند
- نه آقا، متشکرم ، از کیومرث خبری ندارم ، میخواهم به بینم شما
از او چه خبری دارید .

شانه هایش را بالا انداخت و کمی پشت گوشش را خاراند و
آنوقت گفت ؛

- خبر دارید مادرش مرده ؟

- بله آقا بنخانه شان رفتم ، خودش را دیدم و شب هفته‌ی مادرش هم
باهم از ابن بابویه بشهر برگشتیم ولی از آن شب تا کنون ،، بغمه‌ای بگلویم
افتاده بود که نمی گذاشت جمله ام را بپایان برسانم .

البته گریه نکردم ولی حرف هم نزد

دوست هنرمند ما خون سرد بود. مثل اینکه خبر از دلم نداشت. خبر از قول و قرار ما نداشت. کیومرث ارتباط خودش را با من برایش تفسیر نکرده بود.

کبریت کشید و سیگارش را روشن کرد و آنوقت گفت:

- مادرش زن خوبی بود. زن مسلط و مدبری بود. کیومرث را مثل يك بچه هفت هشت ساله زیر بال و پرش نگاه میداشت، پسره جرات نمیکرد دست از پا خطا کند ولی حالا که از دنیا رفت مرغ بال و پر بسته از قفس آزاد شد. به بینید افسانه خانم این جور سخت گیری هاهم خوب نیست. یعنی تا این اندازه. با این افراد کار خوبی نیست. وقتی جلوی يك جوی باریك راهم بگیرد و حبسش کنید با مرور ایام بصورت يك سیل خانمان بر انداز در خواهد آمد. خدا رحمتش کند، چه خوب بود برای پس از مرگ خود هم فکری میکرد.

ای خدا کله ام از پر گوئی این آقا که بگمانم تازه تریاکش را کشیده دارد میترسد. چقدر فلسفه باف و «زق زقی» وروده دراز است. دارم خفه میشوم. باز هم حرف میزند. از وظیفه‌ی مادر و حق مادر و تربیت فرزند و فساد محیط و آداب اجتماع صحبت میکند.

- ای افسانه خانم، مادر کیومرث که تا این چند سال پیش پا از دهات ملایر بیرون نگذاشته و چشمش شهر را ندیده بود چه توقع زنه‌ای تحصیل کرده‌ی ما هنوز نمیدانند معنی مادری چیست؟ من چقدر بآن خدا پیامرز سفارش میکردم تا زود است تا خودش زنده است پسرش زن بدهد. زنش بدهد که جمع و جورش کند. نشیند. چرا انگار که یکبار

از دختری خواستگاری کرد ولی چه عرض کنم ، چه بگویم که آن دختر هم شوهر کرده و سابقه دار از کار در آمده بود ، دیگر چنان چشم این پیرزن از دخترهای تهرای ترسیده بود که قسم خورده بود جز در همان دهکده های ملایر بدنبال عروس نگردد پسرش هم که دخترهای دهات را دست نمیداشت . صبر کرد و صبر کرد تا که آن اجلاس رسید ، خدا رحمتش کند دیگر حوصله ام سر رفته بود با منتهای خستگی و اوقات تلخی گفتم آقا ، من از شما خواهش میکنم بی مقدمه بفرمائید کیومرث کجا رفته چه بسرش آمده ،

لحن من آنقدر ناراحت بود که تازه مردك سر حواس آمد و برگشت نگاه معنی داری بمن کرد و با لبخندی گفت ،

- ببخشید خانم ،، نمیدانستم ، ببخشید ، بله کیومرث خان چهار روز پیش مرخصی گرفت و به اصفهان رفت و تا آنجا که من خبر دارم یعنی وقت خدا حافظی بمن گفته چهار روز دیگر هم خواهد ماند ، زیرا بیش از هشت روز مرخصی نگرفته بود ،

- چطور؟ هشت روز مرخصی که به اصفهان برود ، کارش در آنجا چی بود

• دیدم دیگر نمیخواهد حرف بزند نمیخواهد اسرار پنهان را آشکار کند ، دك و دهانش را جمع کرد

- نمیدانم خانم سر بازها زندگی آشفته ای دارند ، اختیارشان دست خودشان نیست ،

کیومرث سر باز است و گوشش و هوشش به فرمان مافوقش دوخته است . اینطور نیست افسانه خانم ؟

دنيا بدور سرم ميچرخيد . نميدانستم روي زمين راه ميروم يا مثل
پرمرغي در فضا چرخ ميخورم .

دل اين آفاكه اسمش را فراموش كردم و اصراري هم ندارم بياش
بياورم ميخواست باز هم حرف بزند اما گوش من ديگر بحرفهايش
باز نبود .

حتي رضا هم نميدادم با وي توي خيابان راه بروم .

نميدانم بخاطر من نيست كه خدا حافظي كرده را هم رابر گردانيدم
يا توي حرفهايش از او جدا شدم و يكسر بخانه ام برگشتم .

وقتي ديدم ننه تنهاست و مادرم در خانه نيست بدرگاه خدا شكر گذاشتم
زيرا دوست نميداشتم دوباره اين زن بينوا را بدر دسر بيندازم و غمهاي
خودم را براي دلي كه در اين دنيا جز غم نچشيده و نكشيده بشمارم .

آخر تاكي باين زن بدبخت عذاب بدهم . اعتراف ميكنم كه هر چه
شده خودم كردم و هر خاكي كه بر سرم ريخته شده با دست خودم بيالا
رفته است . پس از جان مادرم چه ميخواهم .

به ننه هم هيچي نگفتم يكر است باطابق خودم پناه بردم و نشستم و تا
دلم خواست گريه كردم . از در بسته صدايم بهيچ جا نميرسيد .

ماكي هستيم ناصر . ماچي هستيم . ما آدميزده با اينهمه نخوت و
غرور و اينهمه خوديني و خودپسندي در برابر قدرتي كه بالاي قدرت ها و
سيطرت هاي ماديست جز يك موجود بدبخت و بيچاره و منكوب و مغلوب
چه نامي ميتوانيم داشته باشيم .

فكر ميكردم كه تنها مادر كيومرث سد راه من و مانع سعادت من
است . از توجه پنهان خدا خدا ميكردم اين سد درهم بشكند و اين مانع

از پیش را هم بر کنار رود .

خدا هم یا حرف مرا شنیده و یا خودش دید که این پیرزن را از این دنیا بآن دنیا ببرد . در عزای این زن عروسی خود را میدیدم .

اشکهای غلطان کیومرث که بخاطر مادرش بر گونه هایش می‌لغزید مرا بیاد خنده ها و نشاط های شب عروسیم میانداخت .

آخ چه خوب شد که زنی بمیرد و زن دیگری بدنبال مرگه زندگی دلخواهش را آغاز کند .

چرا زودتر نمرده تا زودتر این نفس راحت از سینه ام دریاید .

اینهم مرگ او ، اینهم ماتم او پس . کو عروسی من ، کوسعدت و نشاط و شادی و شادمانی من ،

باز آنوقت ها که زنده بود پسر هسری بسراغ من میآمد . باز باحترام مادرش هر زگی والواتی نمیکرد . حالا دیگری مادر شده و بی سرپرست است و یکباره زنجیر را پاره کرده و از دست رفته است .

گریه ی بسیار کردم . با خودم و خدای خودم و خیال کیومرث و روح مادرش حرفها زدم .

هنوز اشکهایم خشک نشده بود که مادرم از کوچه برگشت . تقریباً آرام شده بودم یعنی آن هیجان و تشنج چند ساعت پیشم آرام گرفته بود تا چشمش به چشمان ورم کرده ام افتاد مطلب را دریافت . لبخندی زد و گفت باز هم ماتم گرفته ای که چرا کیو بسراغت نیامده .

سکوت کردم . مادرم هم سکوت کرد ، ولی باین سکوت چندان ادامه نداد ، دلش شور میزد ، بالاخره بالحن جدی تری از من ماجرای غم و اندوه هم را پرسید .

نشستم و یواش یواش ، بی گریه وزاری برایش تعریف کردم و از
تعریف خودم به این نتیجه رسیدم که دیگر کیومرث ازدستم رفته و اگر
در دسترسم قرار بگیرد باز هم بدرد من نمیخورد ،
این کیودیگر آدم خرابی شده است .
مادرم گفت افسانه ، دختر بینوای من حالا میخواهی چکار کنی
- خودم را بکشم .
خنده های تلخی کرد :

- چرا خودت را بکشی . ازدل خود پرس که معنی این خودکشی
چیست ؟ خودکشی بخاطر چه کسی ؟ دخترانی که باین کار قبیح اقدام
میکند چندین دلیل دارند ، پیش از همه چیز دلیل این کار شنیهشان کودکی
و کوچکی و حماقتشان است و بعد از این دلیل میگویند ما پسری رادوست
میداریم که او هم دوستان میدارد منتها پدر و مادرم نمیگذارند بوصالش
برسیم ، یا پدر و مادر پسره از این ازدواج جلوگیری میکنند ، بالاخره
میدوارند که اگر در این جهان از وصال همدیگر محروم مانده اند در آن
جهان بوصال هم کامیاب خواهند شد ولی توجه میگوئی ؟ آیا تو هم
بچه ای ؟ از زنی مثل تو این حماقتها و دیوانگیها شایسته است ، بخاطر
کی خودکشی میکنی که او بادیگری دلبسته و سرگرمی تازه ای پیدا کرده .
این کار کار خوبیست ، تیره بختان آن دست شهر که از خاطر خواهیهای
خود شکست و «نارو» میبینند انتهار میکنند ولی انتهار آنها يك نوع نجات
از زندگانی است ، این زن بدبخت که جز يك مردك جگرگی یا قصاب و
دوغ فروش هیچکس را در این دنیا ندارد و بهیچ چیز هم دلخوش نیست ،
زنبست در چنك حوادث فشرده شده زنبست که جوانی و ذوق و فکر و

فضیلت و شرف و آبرو و درحقیقت حیات خودش را از دست داده و
 مینیند خاطر خواهش از دستش رفته تقریباً بهانه‌ای بچنگ می آورد
 که خودش را از شر زندگی خلاص کند اما تو اینطور نیستی . توهنوزخ
 چیزداری که نباید از آن چیزها بگذری تو باید این اندازه شعور و ادب
 داشته باشی يك زن اتتبار کرده نه تنها دامن کفن خود را بيك
 ناشستی آلوده میکند بلکه آبروی قوم و خویش و کس کارش راهم
 همیشه بلجن میمالد ، معهدا اگر می خواهی خودکشی کنی مختار
 من حرفی ندارم ! من زنی هستم که دیگر زندگی بسر آمده و امروز
 از رنج و محنت دنیا خلاص میشوم من میدانم که مرگ خودش بسر
 خواهد آمد . خواه خودکشی کنی خواه زنده بمانی من خواهم مرد
 از آن بترس که ترا يك قلم نبخشم و خدا هم ترا نبخشد .

حرفهای مادرم آنقدر ساده و بی پیرایه و تسکین بخش بود که
 آن فکر فجیح بازداشت ، اما به حل این معما که تویش افتاده بودم کم
 نکرد ، نگفت که چه باید کرد ، تکلیف من چیست .

- راستی خانم جان من حالا چکنم .

- صبر کن آرام بنشین ، انگار نه انگار بتوقول میدهم که این

و تمکین تو کیومرث را دوباره بسوی تو باز خواهد گردانید .

- خیلی دشوار است .

- زندگی یعنی دشواری ، زندگی یعنی اشکال اشکال ، یعنی

و رنج ولی دختر من آنکس میتواند بر غمها و رنجهای زندگی .

بگویم ، آنکس میتواند بر خود زندگی چیره شود که در برابرش خون

و آرام بماند .

- خواستم باصفهان بروم مادر!

مادرم زهر خنده‌ی زد و پرسید بکجای اصفهان میخواستی بروی .
در جوابش درماندم .

- تو که نمیدانی کیومرث با چه کسی باصفهان رفته و در کجای
پان خانه گرفته ، کیورا کسی نمیشناسد اما ترا آنجا میشناسند .

تو يك زن هنرمند و يك هنرمند سرشناس هستی ، اصفهان تهران
ست که مثل دریا شخصیت‌ها و شهرت‌ها را در کام خود فروبرد و در دل
بد هضم کند ، با آنجا اگر سفر کنی طی دو سه روز دور و بر تو شلوغ
شود . اگر از تو پرسند چرا آمدی و با چه کسی کلرداری در جواب مردم
، خواهی گفت :

- نمیدانم .

- ابن برای تو عیب بزرگ است که خودت را كوچك کنی و حقیر
گیری و دنبال يك افسر هرزه در شهر اصفهان کوچه بکوچه و در بدر
گردی .

تازه این مرد که شوهر تو نیست و در برابر تو قانوناً تعهدی ندارد آیا
بیترسی که وقتی چشمش بتوافناد یکباره آب به آسمان پاشد و اصلاً
شنائی و دوستی ترا تکذیب کند؟ آیا این تکذیب برای زنی مثل تو
بازان تمام خواهد شد .

از این خیال هم چشم پوشیدم . حرف مادرم را شنیدم . نصیحت -
بایش را پذیرفتم و گرفتم و توی خانه‌ام نشستم ولی در عین حال گوش
زنگ بودم .

روزها هر وقت فرصتی بدستم می‌آمد دور و بر وزارت جنگ می‌لولیدم .

بله توی افسرها بینمش . تا يك روز .. بیش و کم يك هفته از آن دروا
گذشته بود که دیدمش .

دیدمش از درستاد ارتش با يك کیف تقریباً سنگین بیرون آمده
کمی شتاب زده و خودش را به سر چهارراه رسانیده .

آمدم جلو بروم و به چشمان بیحیایش نگاه ملامت و شماتت بدوز
ولی او به قدری گیج بود که اصلاً بهیچکس و هیچجا اعتنائی نداشت
سر ظهر بود، دلم بحالش سوخت. فکر کردم که بانتظار تا کس
ایستاده است. چه خوبست خودم يك تاکسی بگیرم و تویش بنشینم و ببر
جلویش نگاه بدارم و سه اش کنم و یکر است بخانه خودمان ببرمش .
این فکر بد فکری نیست. حتماً خجالت خواهید کشید.

حتی با خودم عهد کرده بودم که اساساً از این ماجری یعنی از سه
بیخبرانه اش دم نزنم.

خدایا، يك تاکسی شیک برسان. رسانید. در ماشین را وا کردم و او
چشمم به کیومرث بود که نکند او هم تاکسی دیگری بگیرد.
ناگهان دیدم يك پوتتیاك لوکس آخرین سیستم از راه رسید
جلویش نگاه داشت. چشمم گرد شد .

شوفر تاکسی گفت خانم. از کدام طرف بروم .
حواسم آنجا بود. جوابش را ندادم نگاه میکنم. يك نظامی از پیش.
دل بیائین پرید و در اتومبیل را بروی آقاگشود.

اوهم باز است يك وزیر توی اتومبیل نشست.

شوفر تاکسی دوباره گفت:

- خانم منزل شما کجاست!

- ببخشید آقا. يك دقینه صبر کنید.

البته صبر کرد ولی قرقهم کرد. به قرقر شو فر گوش ندادم، ماشین تیاك روشن شد و تکان خورد.

گفتم آقای راننده خواهش میکنم این پونتیاك را تعقیب کنید.

از ترسم، از خشمم، نمیدانم از چه عارضه‌ای میلرزیدم.

توی تا کسی میلرزیدم. دندانهایم بهم میخورد.

پونتیاك از جلو میرفت و من هم همه جا عقبش بودم.

سرچهار راهها با انتظار راهنمایی پاسبان راهنما میایستاد. درست

ت سرش میایستادیم تا بالاخره از پیچ و خم خیابانها و سرو صدای چهار

ها گذشتیم و بشاهرضا رسیدیم و از آنجا هم يك خیابان بالاتر رفتم.

اتومبیل پونتیاك در يك خانه‌ی مجلل ایستاد.

ما هم چند قدم دورتر ایستادیم. کیومرث از ماشین پیاده شد و

نشت روی شاسی زنك گذاشت.

مثلا اینکه حاجتی بکشیدن زنك نبود بیدرنك در و از شد و

ی که همه کس و همه چیز هم بود لای در محو میشد.

کیومرث به آنجا رفت و من سرجا ماندم.

شوفر تا کسی که یواش یواش لجش در میآمد گفت خانم دیدید

تعقیب ما ب نتیجه رسید. حالا میخواید چکار کنید. پیاده میشوید یا

ی دیگر میروید.

کمی آهسته تر قرق انداخت:

- یا ماشین دیگری را میخواید تعقیب کنید.

اوقاتم تلخ شد، يك مشت اسکناس از توی کیفم در آوردم و

جلویش گرفتم:

- هر چند تا کورس میخواهی حساب کن.

شوفر خجالت کشید.

معذرت میخواهم خانم. آخر ماهم کار گرهستیم. زن و بچه داریم. میخواهم بگویم تکلیفم را روشن کنید زودتر بکارم برسم.

آدرس خانه خودم را دادم و بخانه ام رسیدم ولی بمادرم حرفی نزد. البته از این پیش آمد سخت پریشان بودم ولی دلم خوش بود که

ردپای کیورا گرفتم

اگر يك وقت نباشد بمچش بچسبم راه و چاه رامیتوانم بشناسم.

صبح فردا بایک تاکسی خودم را بهمان خانه رسانیدم. پلاک خانه

را خواندم. *

آن اسم يك اسم مشخص و مشهور بود.

چند لحظه دم آن در ماندم دلم میگفت افسانه زنك بکش وب

بهانه ای خانم خانه را بین.

توی کوکش برو بلکه بتوانی سر از سر کیومرث در بیاوری

بلکه در اینجا هدف آرزو و آمالش را بشناسی دل من این جور دستور

میداد اما عقلم این دستور را قبول نمیداشت از کجا در اینجا حسابی

بکار باشد.

از کجا که کیومرث بازنی دختری سروسویدا داشته باشد.

این دودمان دودمان سرشناسی است بعلاوه معنی ندارد که ه من

توی خانه مردم بجاسوسی بروم فقط باید این دور و برها پرسه بزنم

کیومرث را کنترل کنم.

مسلم است که اگر زیر سرش بلند باشد وقت و بیوقت آفتابی خواهد شد. بگردش سینمایی : تفریحی.
در آن هنگام فرصت مناسبی بدستم خواهد افتاد که بند دستش را به گیرم.

توی این هشت و پنج ناگهان در آهنین گاراژ بالا رفت و همان پونتیاک دیروزی از گاراژ درآمد.

سرباز جوانی که پیدا بود سرباز وظیفه است و مصدر این خانه است ماشین رادر خانه بر خیابان نگاهداشت و بی آنکه پائین بیاد همینجا ایستاد و سیگاری روشن کرد.

خوشحال شدم حتماً از کیومرث انتظار میکشد میخواهد کیو را باداره اش برساند آقا کارش چه بالازده.

خوشبختانه شوfer اتومبیل مرا نمیدید چون پشتش بمن بود و من هم بازست کسی که از کسی انتظار می کشد ایستاده بودم و آن دست خیابان را نگاه می کردم چشمم بآنجا ودلم در اینجا بود.

بیش و کم يك ربع ساعت طول کشید. حالا دیگر اطمینان یافتم که این ماشین از کیومرث انتظار ندارد زیرا وقت اداری خیلی دیر شده بود.

يك ربع ساعت گذشت و در بزرگ عمارت باز شد و يك خانم تقریباً سی و هفت هشت ساله که اگر خودش رابه هفتاد قلم بزك نکرده بود شیرین چهل سال داشت پابکوچه گذاشت.

نگاه ماتقریباً بهم افتاده بود ولی چشمان او آنقدر کبر و یاغرور داشت که مرا شایسته‌ی نگاه نمیشمرد.

به همان چشم که آدم از سنگ و کلوخ و درخت و دیوار را میگذرد چشمش
از من گذشت .

سر بازراننده از جایش جستی زد و در ماشین را بروی خانم وا کرد .
و بعد خودش پشت رل نشست و براه افتاد .

نگاه من این اتومبیل را بدرقه میکرد از دور . تقریباً از فاصله
دویست قدم خانم پابسنی را دیدم که باینطرف میآمد . همین که چشم خانم
به پونیناک افتاد ایستاد و مثل من نگاهش را بدنبال این اتومبیل وری
اسفالت هادوانید . آنقدر نگاهش کرد تا ماستن پونتیاک از پیچ دست چپ
بسمت شاهرضا سرازیر شد . و بعد از جهت متقابل من براه افتاد .

این خانم یواش یواش میآمد . صبر کردم تا آمد و باینجا که که
من ایستاده بودم رسید .

برگشت و نگاه معنی دارای باین ساختمان مجلل و زیبا انداخت .
تا این لحظه خیالی نداشتم . ناگهان فکری بمغزم افتاد که تکانم داد .
جلورفتم و سلام کردم .

خانم ناشناس با گرمی به سلامم جواب داد . گفتم خانم ببخشید .
شما صاحب این خانه را میشناسید .

لبخندی زد و گفت :

- همین بود که توی ماشین نشسته بود .

- راستی . عجب .

خانم ناشناس دیگر حرفی نزد زیرا من باید مقصودم را از این پرس
وجو برایش توضیح میدادم .

هرچه فکر کردم چه بگویم ، از کجایش بپرسم مغزم پاك گیج شده بود .

خانم ناشناس دو قدم آنطرفتر رفت و بعد رویش را بسمت من برگردانید و گفت :

- مثل اینکه با این خانم کار داشتید !

خدایا چه بگویم . من با این زن رنگ و روغن شده هم ، کار دارم و هم کاری ندارم .

کار من با او کارزندگیست . شیشه‌ی عمرم درمشت اوست . جانم در قبضه‌ی قدرت وی فشرده میشود .

این کاری است که با او دارم ولی درعین حال کاری هم ندارم زیرا کیومرث که با من رابطه‌ی قانونی و شرعی ندارد . شاید یک قلم دورم خط کشیده باشد .

خطوط قیافه ام بازو بسته میشد ، لبهایم میلرزید ، خفقان خون و ضربان قلب من سینه‌ام را پشت هم بالا و پائین می‌آورد ولی زبانم خاموش بود . بالاخره این زن ناشناس ، این زن پابه‌سن که رفتاری نجیب و ترکیبی دوست داشتنی داشت و یک بند تبسم میکرد بحرف آمد . چرا صحبت نمیکنی مادر . چرا نمی‌گوئی که با این خانم شیک و آلامدچه کاری داشتی .

حرف از یادم رفته بود ، نمیدانستم چی بگویم . گریه‌ام گرفت . ولی آن خانم به گریه‌ی من خنده نوازش آمیزی زد و گفت :
- میدانم . میدانم . حتماً با شوهر شما گرم گرفته . امان از دست این زن . حق داری طفل من اما غصه نخور . شوهر شما بشما بر خواهد گشت . جلو آمد و با پنجه‌های گوشت آلود خود موهای مرا که بروی چهره‌ام ریخته بود جمع و جور کرد :

- غصه نخوردخترم . من هم از این صدمه‌ای دیده‌ام و مثل تو خیال
میکردم کارم ساخته است . امانه . لقمه‌ای که از سفره‌ام ربوده بود گلوگیر
بود . خدا نخواست پسر من را بلع کند .

نگاهی به ساعت پشت دستش انداخت و گفت :

- خانه‌ی ما با این جا خیلی نزدیک است می‌آئی يك لیوان شربت
از دستم بخوری .

با گریه گفتم متشکرم خانم . نمیخواهم اسباب دردسرتان را فراهم
کنم . اما ..

- اما چی مادر ! حرف بزن .

- اما دلم خیلی میخواهد که سر گذشتان را بشنوم .

از شما که با این خانم مبارزه کرده‌اید راه مبارزه را میشناسید
تکلیف خودم را یاد بگیرم .

- پس زود باش برویم .

بیش و کم صد قدم آن طرفتر با کلیدی که توی کیفش داشت در خانه‌ی
کوچک ولی آبرومندی را گشود .

اتاق پذیرایشان دم‌در بود . مرا توی اتاق نشانید و خودش به
آشپزخانه رفت تا اسباب و بساطی که خریده بود با دست جابجا کند .
زنی بسن و سال‌ننه‌ی ماهم گوشه‌ی حیاط نشسته بود و رخت می‌شست .
خانم رفت و تند تند برای من يك لیوان شربت آلبالو تهیه دید .
آنوقت رو بروی من روی نیمکت نشست و گفت من دختر حاج مشیرالتجار
تاجر معروف اردبیلی هستم . شوهر من هم تاجر بود تاجر پوست بود .

با شوهرم چند صفر به افغانستان و عراق و شامات رفتم . پیش از

انقلاب کبیر روسیه یکبار به قفقازیه مسافرت کردیم ولی بعد از انقلاب که روابط تجارتنی ما با روسیه قطع شده بود دیگر برای ما مقدور نبود که به آنجاها سفر کنیم .

من زبانهای ترکی و روسی و عربی را خوب میدانم و حتی با رسوم و آداب بومیشان هم آشنا هستم .

شوهرم هم مرد خوبی بود و هم مرد خوبی نبود . خوب بود برای اینکه نجیب بود و سربه زیر بود و مخارج من و دو تا فرزند مرا بدلدخواهم میپرداخت و باید بگویم اصلا با من حساب و کتاب نداشت زندگیش دست من بود . این خوبیهای شوهرم . اما اینکه بد بود . بد بود زیرا بسیار عرق میخورد و چون عرق فراوان میخورد اعصابش آرام نبود . ناگهانی از کوره در میرفت و مثل کوه آتش فشان از دهانش آتش و آهن میریخت و چند لحظه دیگر هم پشیمان میشد و معذرت میخواست .

هر چه نصیحتش میدادم . هر چه پندش میگفتم . هر چه از آخر و عاقبت این کار میترسانیدمش گوشش به حرف من بدهکار نبود .

باز هم میدیدم که صبح ساعت ۱۰ و ۹ نشسته و شیشه عرق را پیش کشیده و دارد خالی خالی مشروب میخورد . بالاخره این نافرمانی و معصیت نتیجه اش را بخشید . قلبش که سالها بود پید زده بود و وقت بیوقت به خفقان می افتاد يك تکان شدید خورد و از حرکت ایستاد .

دو شبانه روز هم نعشش زیر دست طبیب ها این رو آن رو میشد بلکه این قلب از کار افتاده را دوباره بکار بیندازند . بلکه عمر تمام شده را از نو تجدید کنند ولی مسلم است که این آرزوها آرزوست . فقط آرزو . این آییست که به زمین ریخته و دیگر جمع نخواهد شد .

جنازه اش را در تبریز بخاک سپردیم و از تبریز به تهران آمدیم تا پسر من که بنا ب وصیت پدرش باید طبیب میشد تحصیلاتش را در دانشکده پزشکی آغاز کند قوم و خویش شوهرم البته مردم پستی نیستند ولی با خانواده من نمیتوانند دست و پنجه نرم کنند و البته چنین هوسی را ندارند. بنا بهمین حساب عموهای مسعود اقدامی نکردند که مسعود را از دستم بگیرند ولی دایه هایش دوسه بار بمن گفتند خوبست مسعود را ب ما بسپارید. تا اصلاً بفرا نسه مسافرت کند و درس طبش را در همانجا پایان برساند. بحرف هیچکس گوش ندادم. حاصل عمرم دوتا بچه بود. یکی مسعود و یکی مولود .. من پیرشدم و چشمم باین پسر و دختر خیره بود. نمیتوانستم دل از حاصل عمرم بردارم.

گفتم نه با بچه هایم به تهران میروم و در همان جا بدان شکده اش میسپارم.

چه در دستر تان بدهم خانم من که دست مسعود و مولود را گرفتم و پشت بآذر بایجان و رو بتهران گذاشتم.

از تهران پیش من خیلی بد گفته بودند از مردهای تهران از زن های تهران .. اما من که زنی بیش و کم سفر کرده و دنیا دیده و تا حدی هم تحصیل و مطالعه داشتم از این تعریفها نترسیدم.

آدم باید خودش خوب باشد و حواسش را جمع بدارد متاعش را حفظ کند.

مردم تهران و تبریز و شیراز و اصفهان هم تفاوتی ندارند. فقط کسانی که با آنها سروکار پیدا میکنند باید چشم و گوششان باز شد.

دست برقضا از تهران بدی ندیدم. دوسه ماهی در خیابان امیریه مستأجر

مردم بودیم و بعد که برای خودمان خانه خریدیم و تقریباً مستقر و مستقل شدیم نه از کاسب گذرونده از دروهمسایه از هیچکس توهینی و تحقیری نشنیدیم . گمان میکردم که مردهای هرزه و جوان جلوی مرا « البته آن وقت ها که بچه هایم کوچک بودند و خودم جوان بودم » خواهند گرفت خیال میکردم شرارت و وقاحت در این شهر که اسمش تهران است بعد اعلائی خود خواهد بود ولی نه . نه کسی بمن تعرضی کرد و نه شب و نصف شب بخانه‌ی ما هجوم آوردند .

معهدنا من برای پسر و دخترم نگران بودم . بیشتر دلوایس مولود بودم که دختر است و تازگی پا ببلوغ گذاشته و گیج و یج است .

و برای مسعود هم از این لحاظ نگران بودم که نکند پیشه‌ی پدر را به پیش بگیرد و به دنبال عرق برود .

هفته‌ای دوسه بار خواه با مناسبت و خواه بی مناسبت ماجرای مرک پدرش را برایش تعریف میکردم .

برایش توضیح میدادم که این الکل قلب را چه جوری خفه میکند و چه بلائی بروزگار آدمیزاده میآورد .

خوشحال بودم که مسعود هیچوقت مست بخانه نمیآید حتی از دهانش بوی عرق نمی‌شنوم .

مسعود شاگرد دانشکده طب بود ، ابتدا مثل بچه های دبستان صبح زود کیف و کتابش را بر میداشت و بدانشکده میرفت و ظهر بخانه بر میگشت و ناهارش را میخورد و دوباره بسمت دانشکده دنباله درس و بحثش را میگرفت ولی دیدم این رفت و آمد برای پسرم خیلی دردسردارد .

دادم برایش يك قابلمه خریدند و سحر که از خواب پا میشدم
پس از نماز صبح پیش از هر کار دیگر ناهار بچه‌ام را می پختم و قابلمه‌اش را
می بستم تا مسعود من غذايش را در همان دانشگاه بر کذار کند .
بنابراین صبح که مسعود به مدرسه میرفت دیگر تاشب (البته تا
سرشب) نمیدیدمش .

یوآش یوآش این تأخیر وقت دامنه گرفت و کار بساعت ده و یازده و
حتی به نیمه شب کشید.

- میپرسیدم کجا هستی ، چکار میکنی ؟

خنده کنان از کیف دستی‌اش استخوان مرده‌ها را درمی آورد و
و نشانم میداد .

- اینها مامان نمی گذارند که من مثل عزیز در دانه‌ها شب و روز
بر دلتان بنشینم .

پسرم راست میگوید . دارد درس طب میخواند ، دارد مطالعه
میکند ، مذاکره میکند « هر کرا طاوس باید جور هندوستان کشد » من
که میخواهم مسعودم در رشته‌ی طب دکتر بگیرد باید این غیبتهای دراز
و کوتاهش را هم نا دیده بگیرم .

یکروز پسرم بمن گفت :

- دیگر لازم نیست برایم ناهار پزید .

- چرا از دست پخت مادر بدت میآید

- زنان علاوه بر اینکه زحمت بخودتان میدهند تا وقت ظهر از دهان

میافتد . مزه غذای تازه و گرم را هم ندارد و « مواد حیاتی » اش هم

ضعیف میشوند .

برای نخستین بار از مسعود طیب آینده‌ی ایران این « حکمت »
را شنیده‌ام که وقتی غذا بماند « مواد حیاتی » اش هم ضعیف میشود
- پس چکار کنم عزیزم، از زحمت من ترس بگوهر چه دات می‌خواهد
تپیه به بینم و هر وقت بخواهی برایت به دانش‌گاه بفرستم .

- نه ماما اینقدر نباید سخت گرفت . شما فقط پول ناهارم را توی
جیبم بگذارید دیگر کارت‌تان نباشد .

- از پسرم خاطر جمع بودم ، معه‌ذا هرچندی يك بار سری به جیبش
میزدم . می‌دیدم نه تنها زیاد خرج نمی‌کند بلکه خیلی هم کم خرج
می‌کند .

از پولی که روزانه باو میدهم يك سوم و احياناً نصفش توی کیفش
باقی مانده است .

خدایا پسرم را از عرق بدور بدار . خدایا بر من رحم کن و مسعود
مرا ازالکل وزهر مشروب حفظ کن .

خدایا من شکر می‌کنم که عادت پدر را از پسر دریغ داشتی بر جوانیش
رحم کردی ، نگذاشتی که مثل پدرش بدام عرق حرام و نجس بیفتد .
بدرگاه خدا شکر می‌گذاشتم . از بخت و طالع خودم خورسند بودم
در حق پسرم دعایم کردم .

میدیدم که پسرم در تحصیل خوب پیش میرود . دیگر از غیبت های
وقت و بیوقت مسعود نگران نبودم : حتی چندبار شب‌را هم در جایی که
نمیدانستم یعنی نمیشناختم کجاست گذرانید . اعتنا نکردم تا يك روز
دخترم مولود بمن گفت ماما امروز داداشم را بايك خانم خیلی شیک توی
يك ماشین دیده وقتی مرا دید رویش را برگردانید اما من جلو دویدم و

صدایش کردم :

- داداش مسعود .

خواه و ناخواه نگاهی کرد و خندید و گفت مولود از دیرستان
بر میگردد .

و بعد به آن خانم قشنگ که بربر و اندازم می کرد معرفی کرد :

- خواهرم مولود .

خانم بامن دست داد ولی چندان بامن گرم نگرفت . من که اصلاً
از این زن خوش نیامده بود رویم را بسمت برادرم برگردانیدم و گفتم
داداش نمی آئی نهار بخوریم .

- نه . من امروز نهارم را مهمانم به مامان بگو که من مهمان

آقای بجلی هستم .

دهانم باز مانده بود . آمد ب سرم از آنچه میترسیدم . اینک از

زنهای تهران شنیده بودم :

- راست میگوئی مولود .

- چرا دروغ بگویم .

- تو کدام خیابان این دو نفر را دیدی .

مولود کمی فکر کرد و گفت :

- توی خیابان شاهپور . نزدیک چهارراه حسن آباد . و بعد بالحن

معصومانه ای از من پرسید :

- مگر شما آقای بجلی را نمی شناسید .

- نه مادر . من چه میدانم « بجلی » کیست .

و بعد پیش خودم گفتم که پیری و هزار عیب و علت . شاید از دوستان

شوهرم باشد . از اردیلی های خودمان باشد . چه میدانم . مثل اینکه پیر شده ام و فراموشی پیری بجانم افتاده و گرنه چرا نباید این آقای «بجلی» را بشناسم .

تا نیمه شب بیدار و بیقرار مانده بودم . باینکه بخودم آرامش می دادم پند میدادم باینکه خاطر من از بابت مسعود جمع بود باز هم نمیتوانستم آرام بگیرم . گرفتم که مسعود در خانه ی آقای بجلی مهمان است دیگر این زن کجا بود . باین زن چکار داشت چرا پهلویش توی ماشین نشسته بود . شاید زن آقای بجلی بود . هر چه فکر کردم میان دوست و آشنای ما این تیمپ مردم یافت نمیشدند که زنشان را پهلوی مهمان جوانشان بنشانند و خودشان عقب نخود سیاه بروند . اصلاً در زندگی ما دید و بازدید حساب داشت . زنانه و مردانه بود . زنها بسراغ زنها و مردها بسراغ مردها میرفتند ما ملاقاتهای مختلط نداشتیم تا چه رسد باینکه زنی شیک و پیک و بقول مولود بزک کرده پهلوی مسعود بنشیند و شوهرش نمیدانم کدام کور برود .

توی این هشت و پنج در کوچه با آرامی صدا داد و مسعود پابرچین پابرچین بطرف اتاق خودش رفت .

فرصت خوبی بود . هم مولود وهم ننه ی کلفت ماهر دو در خواب بودند حالا جای آن است که بامسعود حرف بزنم . ازوی پرس و جو کنم . من هم مثل دزدها بانوک پا از راهرو گذشتم و بدم اتاق پسر رسیدم وقتی رسیدم که داشت کراواتش را باز میکرد .

چشمش از توی آئینه بمن افتاد . تکانی خورد و به عقب برگشت :

- مامان جان هنوز بیداری .

گفتم سلامت کو مسعود مثل اینکه از آقای بجلی تربیت و ادب
درس میگیری .

خنده طنین داری کرد :

- آخر شما را در اینوقت شب بیدار دیدم ترسیدم از ترسم سلام
فراموش کردم . ببخشید مامان سلام .

- سلام پسر من ولی من که ترا حالا بیدار میبینم . آنهم بیدارتو
کوچهها باید بیشتر ترسم .

- اختیار دارید مامان مگر من بچهام .

- اگر بچه بودی ترسی نداشتم .

مسعود خندید . من هم خندهام گرفت این خندهی بی اختیار من خیلی
بجا بود زیرا مرا با مسعود آشنا تر و محرم تر ساخت .

مسعود از خندهی من ترس و هراسش را کنار گذاشت دیگر این مادر
آن مادر سخت گیر نیست که مته روی خشخاش بگذارد و از اسرار
محرمانه پرسد .

آهسته روی لبهی تختخواستن نشستم و گفتم تعریف کن به بینم مسعود
امروز کجا بودی تعریف کن به بینم حساب و کتابت با کیست ؟

با تمام مهر یک پسر مهربان به چشمانم خستهام خیره شد و گفت :

- راستی مامان برای همین که از حساب و کتابم پرسیدت حالا بیدار

نشستهاید ؟

- بله پسر من . این حساب و کتاب تو تنها نیست ، بمن بیشتر

مربوط است

- خوب بود صبر میکردید صبح باهم حرف میزدیم ،

- نه مسعود ، خیلی حرفه‌است که جلوی همه کس نمی شود
افز کرد .

- حتی پیش مولود که خواهر من است ،

- حتی پیش مولود هم نباید از این چیزها سخنی بمیان آورد با اینکه
خواهر تست ، تو نمیدانی نصادف امروز چه تصادف زشتی بود ، چقدر بد
بده که مولود ترا با آن خانم دیده گوش کن عزیزم ،،
دیدم « يك دستى » من خوب گرفته و روی همین پیروزی به آب و
ابش افزودم :

- گوش کن مسعود ، این مولود دختری شانزده و هفده ساله است
که تازه چشم و گوشش گرم شده و بقول مردم «خودش را شناخته» است
نوب نیست يك چنین دختر وحشی برادرش را با يك زن نمی دانم چه اسمش
را بگذارم توی ماشین بیند.

از جمله‌ی « نمیدانم چه اسمش را بگذارم » مسعود هاج و واج شد
لی بزودی حواسش را جمع کرد و گفت چطور چه اسمش را بگذارید
آن زن از زنهای خیلی محترم تهران . خانم آقای « ك .. الملك » است که
در سراسر ایران ...

باقیش را نگفت .

پاشدم و با مهربانی موهای نیمه پریشانش را نوازش دادم و گفتم
عزیزم . مادرتو کاری بکار آقای « ك .. الملك » که اسمش همه جا آوازه
نداخته ندارد .

کاری بکار زنش هم که تك و تنها توی ماشین پهلوی پسرش
می نشیند ندارد . . . فقط بکار پسرش کار دارد زیرا چشمش بهمین يك

پسر دوخته است .

مسعود درست است که من دوتا فرزند را شیر داده‌ام بزرگ کرده‌ام
یکی مسعود و یکی مولود ولی باید بدانم که مولود بچه‌ی من نیست
یعنی بمن تعلق ندارد این دختر است که دوروز دیگر شوهر میکند و بخانه
مردم میرود در آنجا سعادت و شقاوت و گریه و خنده‌اش را در مییابد هر چه
هم شوهرش بقال سرگذر و حمال دم سبزه میدان باشد .

مولود مال مردم است . زن مردم است . بمن نمیرسد .

همانطور که مادر تو دختر مشیرالتجار اردبیلی بود وقتی شوهر کرد
دیگر کسی نمیگفت راضیه دختر مشیرالتجار بلکه میگفتند راضیه زن احمد
آقای پوست فروش .

میفهمی پسر م . برای پدر و مادر برادرهای من مانده‌اند و برای
پدر و مادر تو هم جز توهیچکس باقی نمیماند . بهمین جهت چشمم بتو دوخته
شده . دلم بخاطر آینده‌ی تو که خانواده‌ی من است پریشان و نگران است .
من چه کاری به آقای فلان الملك دارم من پسر م را می خواهم
من سنك پسر م را به سینه میزنم . خوب حالا بگو به بینم خانه‌ی آقای
ك . الملك کجاست .

مهمانهایش کی بودند . اینها را بگو باید مادرت بداند که ت
چکار میکنی .

بگو بینم خانه‌ی این آقای نمیدانم چی چی الملك کجاست؟ مسعود
بالبخند شیطنت آمیزی اسم سه تا چهار تا خیابان آشنا و ناشناس را برا
آنوقت گفت توی کوچه فلان الملك .

- پس شما دم چهارراه حسن آباد چکار میکردید .

در جوابم «من و من» کرد :

- این رجب . نوکرشان رفته بود میوه بخرد. ما از رجب انتظار

کشیدیم .

- بچشمان مسعود که پیدا بود خیلی خسته است نگاه کردم. به
لونهای داغ شده اش بخاطر پریشانیش . بکودکی وعصمت کودکانه اش که
نوزهم جلو مادرش خجالت میکشد و جرأت نمیکند راستش را بگوید
ند لحظه به پسرم نگاه کردم دلم سوخت . خوب نیست زیاد سر
ش بگذارم .

خیلی خسته ای پسرم؟

- نه زیاد خسته نیستم.

سرش را بسمت بالا بلند کردم و گفتم :

- از چشمانت پیداست که خواب داری و گرنه از تو می پرسیدم پس

بجلی کی بود که وعده ات گرفته بود. آن خانم خانم فلان الملائک با آقای
جلی نسبتی داشت این استنطاق بماند ولی مسعود یادت نرود که بیست
سه سال پیش از این آشنائی ها و مهمانی ها آغوش توجای من بود و آنکس
بها تاب سحر بیای گهواره ی تو بیدار می نشست من بودم می فهمی مسعود.
خم شدم و بوسش کردم و بحال خود وا گذاشتمش ، من به اطاق
بودم رفتم .

تار فتم مسعود روی تخت خوابش دراز کشید و خوابید ولی من تا صبح

خوابیدم بیداشی افتاده بودم تکلیف دشواری گریبانم را گرفته بود.

خدایا چکار کنم. دست بالا کنم و دار و ندارم را بفروشم و زنش

هم؟ این کار خیلی دردسردارد.

بسراغ يك دختر نجیب كو بكو گشتن و این و آن را دیدن و هم از پسر خودم و هم از دختر مردم ناز و ادا تحویل گرفتن. آن هم تازه برای کی؟ برای يك جوان بیست و سه و چهار ساله که محصل دانشکده ط است. هنوز پایش بند نشده. هنوز تکلیف آینده اش بدستش نیفتاده. يك چنین سن و سال طوق لعنت بگردن جگر گوشه ام بیندازم و دور بر او را شلوغ کنم...؟

بایک پاگیوه و یک پاکفش بیوشم و چوب بردارم و صبح و شب ز سیاهش را چوب بز نم؟

اگر بنا باشد که بخاطر مسعود اینهمه کوچه ها و خیابانها را کتف کنم و دنبالش اینطرف و آنطرف بدوم پس وظیفه ی من در حق مولودم خواهد بود.

آن یکی دختر است و پابیلوغ و دم بخت است و مراقبت و مواظبت بیشتری لازم دارد.

خدایا. چه گرفتار شده ام. بچه بدبختی عجیبی افتاده ام. نمیگویم که مسعود نباید مرد باشد و نباید در خود هوسهای جنسی احساس کند این توقع توقع غلطی است.

هرگز نمیخواهم پسر مریض باشد ولی از طرفی هم سعی دارم زندگی بی دغدغه و اضطراب بسامان برسد. دلم میخواهد پسر م پدرش زندگی کند. بوقتش زن بگیرد و بوقتش خانه و خانواده بهم بزن چه شیوه ای به پیش بگیرم که به این هدف برسم.

صبح که دور سفره ی صبحانه جمع شدیم من و پسر و دخترم. احساس کردم که مسعود ناراحت است. هر وقت چشمش بمن میافتد سرخ میشم

حرفی نزد من بالاخره خودش بحرف آمد:

- مامان مثل اینکه حال شما خوش نیست.

دریافتم که ازچشمان کدورت دار و قیافه‌ی درهم و برهم من قلب
پسرم فشرده شده. مسعود حق داشت بخاطر من نگران باشد.

چشمش بمن وا شده بود من هم پدرش بودم وهم مادرش بودم.

گفتم نه عزیزم هیچ کارم نیست. ترس.

مولود داشت کیف و کتابش راردیف میکرد که به دبیرستانش برود

دیدم مسعود این دست و آن دست میکند که مولود عقب کارش

را بگیرد و اطاق را خلوت کند تا دوباره بامن حرف بزند.

ازپیش آمد خوشم آمده بود. اگر من از نو ماجرای شب را به پیش

میکشیدم و مسعود را بزیر مهمیز درمی آوردم رویش بازمی شد.

«پوئن قبل» مسعود بدستم آمده بود روی عاطفه‌ی فرزندیش میتوانم

حسابش را برسم.

مولود کیفش را برداشت و گفت خدا حافظ اتاق خلوت شد.

وقتی اتاق خلوت شد مسعود مثل يك بچه‌ی چهار پنج ساله

بگردنم پرید و گفت مامان چرا اوقاتتان تلخ است. چرا دیشب

نخوابیده اید.

- چرا؟ میپرسی چرا پسرم:

- مگر نباید پیرسم؟ من و مولود جز شما در این دنیا چه کسی را

داریم. همه کس ما شما هستید، ما شما را میخواهیم. برای خودمان

هم میخواهیم.

گفتم عزیزم نمیخواستم دیگر باتو در باره‌ی این ماجرا صحبت

کنم. حالا که خودت عنوان کرده‌ای پس بحرفهای من گوش کن. عمر من
پایان رسیده. من همین امروز فردا مهمان شما هستم. ما پیر شدیم و باید
دنیا را بجوانها بگذاریم و از دنیا بگذریم.

بنا بر این اگر توی كوك زندگانی تو میدوم جز مصالحت تو و خیر
تو هدفی ندارم برای من در این دوسه روز که زنده‌ام تفاوتی نمی‌کند
خواه یا تو باشم و خواه بی تو من از خدا می‌خواهم که تو زنده و خوشبخت
باشی چه از مادرت احوالی بپرسی یا نپرسی امانی تو انم بوجود تو و
شرافت تو خون سردانه نگاه کنم. نمی‌توانم بخاطر تو غصه نخورم این
زن که با تو دوست شده ترا قاپیده است. حیقم می‌آید پسری مانند ترا
يك زن سی و چند ساله که شوهر دارد و بچه دارد بقاءد.

مسعود تکانی خورد و دستهایش را بهم مالید.

دهانش و اشد حرف بزند اما مثل اینکه حرف در گلویش شکسته
دیدم این جور خوب نیست. باید پسرم بسیار دوستانه با من حرف
بزند تا به نتیجه‌ای برسم. بی باك و بی پروا. انگار برای هم شاگردیش
دارد تعریف میکند:

- مسعود عزیزم. به مادرت راست بگو با من صمیمی باش: اگر
اینطور نیست بگو نیست. اگر دختر جوانیست و بدرد تو می‌خورد و با تو
سر میکند بگو. تعریف کن خودم بقر بانس می‌روم و خاک پایش را بچشمانم
میکشتم و بادست خودم عروسش میکنم و دستش را بدستت می‌گذارم
نه مامان دختر نیست.

- زن شوهر داری است. نه؟

- بله مامان.

- از تو بزرگتر هم هست . اینطور نیست!

- اینطور است مامان!

- خیلی دوستش میداری!

- او دوستم میدارد . من که نمی شناختمش . او مرا شناخته و...

- گوش کن پسرم . هدف نهائی تو در این کار چیست؟ میخواهی چه

کار کنی .

مسعود کمی فکر کرد و گفت میخواهم بگیرم.

- باینکه شوهر دارد . باینکه بشوهرش دروغ می گوید . باینکه

ده سال شاید هم بیشتر از تو بزرگتر است .

مسعود بالحن روشنتری گفت :

- مادر میدانی . من تمام این اختلافات را بدوستیش می بخشم

- به مال و مکنشش طمع نداری . غش غش خندید :

- نه مادر جان . مال زن بچه درد آدم می خورد

من دو روز دیگر طبیب ورزیده ای خواهم بود که سیل طلا و نقره

از چهار طرف بخانه ام سرازیر خواهد شد .

چه طمع می بمال و منال زن دارم .

- پس فقط عشقش بیچاره ات کرده

- نمیدانی مامان . چه جور بیایم اشک میریزد . چه جور برایم غش

وضعف میرود .

من چنین زن فداکاری در این دنیا نمی توانم بدست بیاورم .

شما خیال می کنید مامان ، دختر هائی تا پرسیدید احوالت چطور

است میگویند بیمار بگیر از عشق و محبت بوئی برده اند . این دخترها اگر

يك روزهم خودشان راواله وشيدا نشان بدهند غرض دارند . غرضشان هم آب كردن خودشان است .

توی این سال وروزگار که کسی بکسی نیست ناچارند بهر ترتیبی شده سروسامانی برای خودشان دست پاکند ولی اونه . اومی گوید ترا فقط بخاطر خودت میخواهم . بتو حاجتی ندارم . ازتو توقعی ندارم .

اینجاست که آدم احساس می کند بيك چنین زن محتاج است .
بمسعود میدان داده که حرف بزند .

- بله مامان . این خانم . این « فری » که راستی راستی فرشتهی فداکاری و وفاست هر چه دارد باختیار من میگذارد . پیاپی من پول میریزد بارها جعبه جواهرش را جلو من گذاشته تا هر چه میخواهم برادرم و اگر جعبه را یکجا لازم دارم ببرم بفروشمش و خرج کنم . این چنین زن کوا! شما دختر اینطور فداکار و مهربان سراغ دارید ؟

اگر سراغ کرده اید بگوئید بعنوان نمونهی گذشت و فداکاری بدنیا معرفیش کنم .

- تاکنون امتحانش هم کردی ؟

- بارها . بارها . ده مرتبه امتحانش کردم . شما نمیدانید چه

تحفه ایست

- پولها را نمیگویم . جواهر را نمیگویم .

پس از چه چیزش امتحان کنم .

- بوی پیشنهاد ازدواج داده ای .

مسعود فکری کرد و گفت نه هنوز اما برای من از خورشید روشن تر

است که این زن ... زنی که اینطور دوستم داشته باشد از خدا میخواهد

من شوهرش باشم.

- مسعود! حرف مال حرف دیگرست زندگی از مال بزرگتر است
من بتو از امروز آزادی مطلق میدهم. ترس. از من ترس. خیال نکن من
مادرت هستم. مثل يك دوست همه چیز را تجربه کن و نتیجه‌ی تجربه‌ات
را برای من تعریف کن می‌فهمی؟

امروز و امشب. هر وقت فرصت کرده‌ای. هر وقت رانده و و داری
بوی بگو که از شوهرش طلاق بگیرد و با تو عروسی کند.

راستی مسعود. باید اعتراف کنم که از بس تعریف این خانم را
گفته‌ای من ندیده عاشقش شدم. دلم بسیار میخواهد که عروسم باشد
هر چند هم از تو بزرگتر است زیرا يك زن با اینهمه فتوت و گذشت و عشق
وفداکاری اگر بسن و سال خود من هم باشد بدرد تو خواهد خورد. من
سعادت ترا میخواهم.

میتوانی باو بگوئی که مادرم این دستورا بمن داده و جداً از تو
خواستگاری می‌کند.

مسعود خوشحال شد گل از گلش شکفت:

- ترا بخدا مامان. فرشته را قبول داری؟

- چرا قبولش نداشته باشم. این زن نیست. این گوهر بی‌همتاست

- اخ. اگر ببینیش چه خواهی گفت؟

☆

چه درد سرتان بدهم دخترم که من روش عاقلانه ای پیش گرفتم

تا این مور بی‌دست و پارا از «طاس لرزنده» نجات بدهم.

پیدا بود که اگر قال مقال براه می‌انداختم يك قلم مسعود از دستم

رفته بود .

مادر هائی که چه با پسرشان چه با دخترشان درین حوادث روش
خشونت و فشار پیش میگیرند بجای نتیجه ای مستقیم نتیجه معکوس
بدست می آورند.

بدترش میکنند. من میدانستم تکلیفم چیست اگر چه تا «ناق»
لبریز خون بودم .

اگرچه شب و نصف شب قرآن بدست می گرفتیم و در پیشگاه خدا
دعا می کردم و از خدا نجات پسر را میخواستیم اگرچه این فرشته زیبا
«زیبا در چشم مسعود» در چشم من از مادر فولادزره هم مخوف تر و مهیب تر
و خطرناکتر می آمد

معهدنا بمسعود روئی نشان میدادم که خیال کند دل من از دل او
آشفته تر است.

سه شب طول کشید تا مسعود به بیندش و باهم حرف بزنند .
شب سوم که پسر بخانه آمد احساس کردم کیفش چندان کوك نیست
خودم را اصلاً بآن راه نبردم . چیزی از وی نپرسیدم .
وقت خواب شد و مولود برخت خوابش رفت اما مسعود هنوز
نشسته بود .

دریافتم که می خواهد بامن حرف بزند و انتظار میکشد که مولود
بخواهد .

وقتی من و او تنها شدیم گفت مامان باو گفتم .

بال و پروا کردم و غنج زدم :

- خوب ! حتماً سراپایت را غرق ماچ کرده . مسعود درعین اینکه

از قاتش تلخ بود خنده‌ای کرد و گفت :

- من از کارش چیزی سردر نمی آورم

- چطور .

- وقتی به فرشته گفتم که « از شوهرت طلاق بگیر و بامن عروسی

کن » ابتدا حرف مرا نشنیده گرفت تکرار کردم باز هم تکرار کردم .

غش غش خندید و توی خنده گفت راستی مسعود چه شوخی های

بامزه‌ای میکنی .

- دیگر؟

- دیگر هیچی نگفت .

خیال فرشته خانم را تا آخر خوانده بودم ولی برای اینکه مسعود

درست و حسابی از کار دریباید خودم را بآن راه نبردم . بالحن بسیار ساده

و خون سردی گفتم :

- فرشته باور نمی کند جوانی مثل تو از زنی مثل او خواستگاری کند

- بعقیده‌ی شما اینطور است .

- البته البته .

- حالا تکلیف من چیست .

- تکلیف تو اینست که سفت و سخت دنباله‌ی این پیشنهاد را بگیری

تا بداند مسخره‌اش نکردی .

کمی رنك پسرم باز شد و جلو آمد و مرا بوسید و بسمت اتاق

خودش رفت .

خدا را شکر . شکر خدا که دارم بمقصود میرسم .

فردا مسعود از دانشکده یکر است بخانه‌ی محبوب رفت خیلی دیر

از آنجا برگشت .

بیدار بودم ولی خودم را بخواب زدم ، مسعود سری هم باطاق ما کشید
بلکه بامن حرف بزند ،

توی دلم گفتم میدانم چه میخواهی بگوئی ، من این درس‌ها را
خوانده دارم ،،

من میدانم که فرشته خانم خرنیست شوهر پولدار و اتومبیل‌دار و
متشخص و نفوذ دارش را ازدست بدهد و باتوپسرك فسقلی ازدواج کند و
تازه هم حلقه‌ای کنیزی ترا بگوش بگیرد .

دست بر قضا آن روز روز جمعه بود جمعی از قوم و خویش و دوست
و آشنا در خانه‌ی ما مهمان بودند . پسر هر چه سعی کرد مجالی بدست
بیاورد تا بامن خلوت کند و حرف بزند .

بالاخره شب شد و خانه آرام شد و مسعود باقیافه آشفته گفت :

- مامان این خیلی عجیب است .

- کجایش عجیب است مادر .

- فرشته اصلا از این پیشنهاد خوشش نمی‌آید تا آنجا که بمن گفت

این صحبت‌های کودکانه را تکرار نکنم .

مسعود من انگار که در برابر فرضیه‌های لاینحل « انیشتاین » قرار

گرفته باشد باچشمانی غرق در بهت و حیرت و حماقت بروی من خیره شد
و گفت تعریفش اینست مامان :

باهم در کرج لب نهر قدم میزدیم . دستش را بدست گرفتم و یک

کتاب از عشق خودم از جنون خودم برایش تعریف کردم و آن وقت گفتم

من بی تو نمیتوانم زندگی کنم . باید هر طور شده از شوهرت طلاق بگیری

وبعد من دریائی

فکر میکردم که حالا از ذوقش غش خواهد کرد ولی دیدم خون سردانه
بشش را از دستم در آورد و گفت :

- نینم مسعود ، این حرفهای کودکانه را تکرار کنی .
هر چه از وی پرسیدم این حرفها چطور کودکانه است .
در کدام فرهنگ پیشنهاد ازدواج کودکانه نوشته شده برایم توضیحی
نداد و احساس کردم که محبتش نسبت بمن خیلی کم شده است
راستی مامان فکر کن به بین راز این مطلب چیست . چرا فرشته
نمیخواهد زن من باشد . چرا فرشته از پیشنهاد من گریزان است .
خنده کنان گفتم نازمیکند . تو از نازنها خبر نداری .
- فکر می کنید اگر اصرار کنم . به پیشنهادم تسلیم شود .
- در اینجا ملاک عمل عشق است . اگر عاشقانه دوست بدارد حتماً
در برابر پیشنهاد تو بزانو در خواهد آمد .
مسعود دوباره بفکر فرورفت . این حیرت انگیز است که زنی جوان
و خوشگل و فتنه گر و حساس شوهر پابسن خودش را بربیک جوان دلبخواه
" بقول خودش دلبخواه مثل من ترجیح بدهد .
جوانی مثل من بوی پیشنهاد عروسی و زندگی بدهد اما او قبول
نکند . دارم دیوانه میشوم مامان .

- پرسیدم :

- از کجا میدانی که او را بر تو ترجیح میدهد .
- از همین جا که میگویم طلاق بگیر و با من ازدواج کن و این حرف
مرا کودکانه میندازد .

لحن فیلسوفانه‌ای بدهانم گذاشتم و گفتم عزیزم .

هنوز اول عشق است اضطراب مکن

توهم بمطلب خودمیرسی شتاب مکن

تو مگر دیوان را ورق نزده‌ای مگر نشنیده‌ای که حافظ گفته

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است

چویار نیاز نماید شما کنید .

از این گوشه کنایه‌های شاعرانه‌ای که بکار بردم رك غیرت مسعود

گرم شد .

اوقاتش تلخ شد و فریاد کشید یعنی حالا من عاشق شدم و فری

معشوق .

تاکنون که او عاشق من بود و بدنالم میدوید .

گفتم آنچه امروز مسلم است اینست اگر او عاشق مسعودخان است

نباید معشوق خود را بنفع دختران جوان تهران از دست بدهد .

خوبست فرشته خانم بداند که اگر مسعود را بوسیله عقد و

قباله بلجام نکشیده دخترکان قشنگ دیرستان‌ها بیکار نخواهند نشست .

در اینجا فرصتی بدست آوردم و تا میتوانستم ازدوشیزگانی که مثل

گل سرخ توی پیراهن اورمکی خودشان جلوه و جمالی می افشانند و

جوانی و نشاط میفروشدند و دلربا تر از کبکهای کوهسار توی خیابان

های تهران راه میروند تعریف کردم و احساس کردم که دل مسعود دارد

می‌رود .

گفتم دختر، دختر یعنی موجودی که چشمش در نگاه نخستین بروی

شوهرش وامیشود .

دختر یعنی میوه‌ای که بر نهال عشق و جوانی به ثمر میرسد و نعمت وجودش را به نخستین دستی که بسمتش دراز میشود میبخشد .
دختر یعنی غنچه‌ی ناشگفته دختر یعنی کوره‌ای نامکیده و شربت ناچشیده .. این دختر ها بانتظار مسعود و مسعود های این دنیا چشم برآه نشسته‌اند .

آیا فرشته خانم شوهر کرده و بچه زائیده نمی‌ترسد که دستی قشنگ‌تر و پاک‌تر از دست او دراز بشود و پیش بیاید و مسعودش را بردارد و برود .

آن وقت رویم را به سمت پسرم برگردانیدم .

- باو بگو . آنچه من در گوش تو خواندم بگوشش بخوان . من مصلحت فرشته خانم را میخواهم . با اینکه ندیدمش دوستش می‌دارم تو برو به فرشته بگو که اگر دست و پانکنی سرت بی کلاه خواهد ماند .
و مسعود هم قول داد در نخستین ملاقاتی که با او دارد بترساندش دختران شیک و مست مدرسه ها را بر رخس بکشد .

بمسعود گفتم با این حرفها بآتش و حسادتش دامن خواهی زد و اسیرش خواهی کرد ولی خودم میدانستم که جنس فرشته را از چه تار و پودی یافته‌اند و این قماش از کدام قماش است

من میدانستم فرشته زنی ثروتمند و متشخص و سرشناس است .
شوهری دارد که از مال و مقام و اسم و رسم دلخواه اوست فرشته زنی پزی و متفرعن و جاه دوست است .

شوهرش هم با سخاوت و جوانمردی موجبات تفرعن و کبریای این زن را تأمین می‌کند .

فرشته زنی بلهوس و بازیگراست و شوهرش مردی خونسرد و سهوا
انگار و بی غیرت.

فرشته میدانند که محال است در پنج قاره‌ی دنیا نظیر این شوهر را
بچنگ بیاورد پس مسلم است که چشم از وی نخواهد پوشید.
من میدانستم فرشته خرنیست که فلان الملك را از دست بدهد
با يك پسرک تهی دست و از خود راضی ازدواج کند. دیگر مهمانیها
دست جمعی! و پیک‌های دستجمعی و محافل قمار و ورق‌های احساساتی
جز در عالم خواب نیند.

فرشته خرنیست که چشم از همه لذتها و کیف‌های خودش بدور
باین بچه مدرسه که اگر ناهارش دیر شود گریه‌اش در می‌آید قناعت کند.
من میدانستم که فرشته با مسعود ازدواج نخواهد کرد زیرا
بر خوردش با مولود پی بي اعتنائی نهانی بر دم.
این زن فرشته خانم اگر می‌خواست بمسعود وصله شود سیاستش
این بود که خواهرش را بقاید.

بعد مادرش را ببیند با زبان بازیها با عبارت آرائیها، با بمیرم و
بریزمها خودش را توی دل ما دو نفر آب کند و بعد که عقد شد و رشته‌ی
زندگی را بدست گرفت و بسر مسعود سوار شد آن وقت بيك آب خوردن
مادر و خواهرش را به «ابر قو» بفرستند.

ولی فری خانم که چنین خیالی را نداشت این سیاست را زیر پا
گذاشت.

برای مولود پشت چشم نازک کرد و با زبان بی‌زبانی اینطور حالی
کرد که مسعود برای من بیش از بيك جفت کفش ارزش ندارد، تا آنروز

که نواست و پایم را نمیزند و خسته‌ام نمیکنند در زیر پاهایم نگاهش میدارم
روزی که بنای ادا و اطوار را گذاشت از پایم درش می‌آورم و یک جفت دیگر
که نونوار تر و چسبنده تر و مطلع تر است بپا میکنم .

این بود نقشه‌ی فرشته‌ی خانم یعنی من گمان داشتم که نقشه‌اش
نیست وقتی روز دیگر مسعود را آشفته و عصیان کرده دیدم گمانم به
بقین پیوست .

پسرم سخت پریشان بود . اوقاتش مثل زهر مارتلخ بود .
به حرفش گرفتم بدنبال یک کتاب بدو بیراهی که به جنس زن تحویل
داد و از دروغ و تزویر و ریا و حيله بازیشان تعریف کرد گفت من نمیدانستم
که برای فرشته یک بازیچه‌ی پیش پا افتاده و مبتذل بیش نیستم ، در انتهای
این مدت که درس و مدرسه و وقت گرانبهار از طلای خودم را وقف این
خانم کردم تازه پی بردم که فرشته زنی بلهوس و دروغ‌گوست . در عمرش
هیچکس را دوست نمیداشته و با هر پسر احمقی مثل من چند روزی گرم
میگرفته و بعد یک پسر جوان تر و تروتازه تر را بجایش می‌نشانیده و باین
ترتیب همیشه سرگرمی جدیدی برای خودش دست و پا میکرده است .

خودم را به کوچه علی چپ زدم :

- نه پسر عزیزم . اینطور نیست . نباید اینطور باشد .

- دست بر قضا اینطور است و برای همیشه اینطور خواهد بود . و گرنه
نباید فرشته خانم از پیشنهاد ازدواج جوانی من سر باز بزند . حتی مسخره‌ام
کند . حتی آشکارا بگوید مسعود اگر دیگر از این جور حرفهای کود کانه
به زبان بیاوری روی مرا نخواهی دید .

- تو دیگر باو چیزی نگفتی ؟

- چرا . برای اینکه دلش را بسوزانم گفتم میروم زن میگیرم .
با يك دختر جوان و تحصیل کرده ازدواج می کنم اما فرشته بی آنکه
حسودیش بشود خندید و گفت حالا شدی يك پسر عاقل .
من خودم بخاطر تو از آن دختر دلبخواه خواستگاری خواهم کرد
این حرف فرشته مثل يك صخره ی هزار خرواری که ناگهان از
کمر کش کوهی به غلطدوبی خبر بر سر من فرو بیفتد مغزم را پریشان کرد
ایوای . پس تو برای من خواستگاری هم می کنی ؟ تو چطور دوستم
میداری که مرا بدیگری وامی گذاری ؟

تو چطور خواطر خواه منی که رضا میدهی سر بر بالین زن دیگر
بگذارم . با قهر و خشم از جایم پاشدم . فریاد کشیدم که هر گز یا بخانه ی تو
نخواهم گذاشت باز هم امیدوار بودم فرشته دست و پاگم کند ولی خون سردانه
نگاهی بمن کرد و گفت برای آینده ترا مثل برادرم دوست خواهم
داشت اما . . .

دنباله این «اما» را کوتاه کرد . معینش را دریافته بودم . یعنی
داستان ما دیگر پایان گرفته و بجای من دیگری کاندید شده است .

وقتی مسعود حکایتش را باینجا رسانید بسیار خوشحال شدم ولی
خوشحالیم را پنهان کردم و با لحن مادرانه ای گفتم البته فرشته زن خوبی
است اما خوب بود که ترا از دست ندهد .

حالا که اینطور شد تکلیف تو اینست که هر چه زودتر دختری در
نامزد کنی تا خیال نکند برایش بلوف میزدی و توپ پنبه ای در می کردی .

مسعود پیشنهاد مرا با منتهای رضایت پذیرفت و من که از دیر باز
دختر داییش را برایش زیر سر گذاشته بودم فرصت را غنیمت شمردم و به

بریز تلگراف کردم . تلگراف کردم که تا تنور گرم است نان خودمان
را بپزیم .

هفته‌ی دیگر خانواده‌ی دائیش هم بنام سرکشی و بازدید وهم برای
تجارت امر «خیر» به تهران آمدند و دخترش را پوران که يك سال از مولود
من بزرگتر است به عقد مسعود در آورديم و كلك قضیه را كنديم .

وقتی صیغه‌ی عقد پایان رسید و چند روزی گذشت مسعود چند
ماهی با جفتك انداخت زیرا دوباره به فکر فرشته و یاد هندوستان افتاده بود
ولی خوشبختانه پیش آمدی کرد که یکبارہ مهر فرشته از قلب مسعود
زدوده شد .

پیش آمدش هم این بود که يك روز مسعود از دانشگاه بر می گشت ،
ناگهان چشمش به اتومبیل آقای . . المک خورد . با هوس و اشتیاق
سرشاری جلورفت و توی ماشین سرکشید . پیش خود خیال هم کرده بود
که فرشته عمداً ماشینش را با آنجا آورده تا عشق کهنه شده را نو کند ولی
چنان توی ذوقش خورد که عقب عقب تا بیخ دیوار پیاده رو برگشت .
خودش برای من برود داد . گفت دیدم فرشته هفت قلم خودش را درست
کرده و پهلوی يك افسر جوان به سن و سال خودم لم داده و نگاهش به
روی من آنقدر بیگانه و غریب بود که انگار اساساً مرا ندیده و باسم مسعود
آدمیزاده‌ای را نمیشناسد ،

امیل

خانم ناشناس از قول پسرش اسم افسر جوانی را برد و جان مرا به
زلزله انداخت .

سراپا لرزیدم . رنگم مثل گچ سفید شد . جوری شدم که آن زن

مهربان سراسیمه بسمت من آمد و گفت مگر چی شده ؟
گریه را سردادم و ناله کردم که خانم آن افسر شوهر من است
شوهر من بدبخت است .

البته کیومرث شوهرم نبود ولی گفتم شوهر من . چاره‌ای جز این
نداشتم . رویم نمیشد که بگویم رفیق من است . محبوب من است .
علاوه بر اینکه حق نداشته از رابطه‌ی رفیق خودم بازن دیگریج
ببرم احساس کرده بودم این خانم مطلقاً به عشق و محبت عقیده‌ای ندارد
هیجانهای روحی مردم را مسخره‌ای بیش نمی‌داند .
بناچار گفتم خانم این افسر شوهر من است . شوهر من است که بجای
پسر شما بدام آن زن فتنه‌گرافتاده است .

خانم ناشناس خندید و با ایمان و اطمینان سرشاری بمن قول داد
که رشته‌ی مهرشان دیر یا زود گسیخته می‌شود و کیومرث بمن باز
می‌گردد .

خیلی پندم داد . خیلی نصیحتم کرد . البته پند و نصیحت این زن
مهربان بمن امید بخشید ولی هر وقت پیش خودم ماجرای خودم را تحلیل
میکردم می‌دیدم سخت بیچاره و گرفتارم .
میان کیومرث و مسعود فاصله دور و دراز است .

مسعود پسری محصل بود که مادری مثل این خانم بالای سر داشت
ولی کیومرث .. چه کسی کیومرث را از دست فرشته نجات خواهد داد .
این میدان میدان يك مادر سیاستمدار و باتدبیر و زرنگ است .
در اینجا باید مادرش سر از خاک در بیاورد و دستش را بگیرد و از آغوش
فرشته بدرش بکشد .

البته زن دیگری که فتنه انگیزتر و دلربا تر از فرشته باشد میتواند
با این عشق مبارزه کند و حتی حریفش را هم بزانو دریاورد اما چه سودی
بحال من خواهد داشت . بجای فایده ضرر بیشتری خواهم کرد چون
کیومرث از چاله بچاه خواهد افتاد.



تقریباً ظهر شده بود که من خانه آن خانم را ترك گفتم و رو بخانه‌ی
خراب شده‌ی خودم آوردم.

اگرچه ذرات وجودم در اضطراب و التهاب جان بلب آوری موج
میزد اما چندان از قیافه‌ام پیدا نبود که چقدر ناراحتی نهانی دارم.
نمیدانم ناصر تو مالاریائی‌های بدبخت را که عمری با این مرض
دست بگریبانند دیده‌ای یا نه؟

مرض مالاریا در ابتدای کار خود بالرزش‌ها و تشنج‌های بسیار
شدیدی توأم است . آدمی که تازه این میکرب بخونش راه یافته بهنگام
«نوبه» لرز میکند . لرزی که می‌خواهد بند بندش را از هم سوا کند ولی
هرچه این مرض کهنه تر میشود مقاومت سلول‌های بدن در برابرش
تخفیف میگردد تا آنوقت که مالاریا مزمن شده دیگر مریض بوقت «نوبه»
بجای آن همه رعشه و تشنج و لرز فقط يك خمیازه میکشد و می افتد .
دیگر کارش ساخته است .

منهم اینطور شده بودم ناصر! من آن مالاریائی بدبخت بودم که
سلولهای بدنم قدرت مقاومت و مبارزه‌ی خود را در برابر مرض از دست
داده بودند .

آن روز که مادر کیومرث آن حرفها را بمن گفت چنان ناراحت

شده بودم که داشتم سگته میکردم.
حتی میخواستم خود کشی کنم و اگر پندهای مادرم نبود تا حالا خاک شده بودم ولی یواش یواش با این اوضاع و احوال خو گرفتم جو ری خو گرفتم که دیگر يك خمیازه کافی بود حملات مالاریا را به آسانی بر قلب من بیندازد
خونسردانه بخانه رفتم ولی سخت دلتنگ و غصه دار مادرم که سالها بود خنده به لبهای من نمی دید از غم و غصه من حیرتی نکرد. برایش قیافه‌ی ماتم زده‌ی من يك قیافه‌ی عادی بود.
از من پرسید که کجا رفته بودم.

جریان ماجرا را برایش تعریف کردم و گفتم که جناب سروان حالا کارش خیلی بالا زده و بازنی مثل فرشته گرم گرفته است.
مادرم که احساس میکردم نمیخواهد و تقریباً از ابتدای این آشنائی نمیخواست من با کیومرث ازدواج کنم فرصت را مناسب شمرد و برای من بهنبر رفت.

برای چندمین بار از مرد ها و هرزگی و بیوفائی مردها داستانها گفت و دست آخر گفت بعقیده‌ی من باز هم اگر شوهری بدرد تو بخورد همان فرج الله خان یا مردی بسن و سال فرج الله خواهد بود. این جوان های خودخواه و خود آرا قدر خودشان را نمیدانند تا قدر زنشان را بدانند اما من بمادرم جواب دادم که اساساً از هر چه مرد است چشم پوشیدم.
بوسیدمش و بکناری گذاشتم. اگر از زبان من تادم مرك اسم شوهر را شنیده‌اید بی فرج الله خان بفرستید. من که شوهر نمیخواهم:
راست راستی تصمیم من این بود ولی يك روز بهنگام غروب در خانه‌ی ماصداداد و در برابر ننه که دم در رفته بود چشمم بکیومرث افتاد.

من از پشت شیشه نگاه میکردم . چنان لرزیدم که نزدیک بود
سکته کنم . بعقب برگشتم و گفتم خانم جان کیو .

خانم جان که از ترکیب این پسره بیزار بود قرقر کرد:

- عجب مردك بی چشم روئیست

ولی از ترس من دنباله قرقرش را کوتاه کرد .

کیومرث خندان و خوشحال از پله‌ها بالا آمد و بانیش چاك خورده

بمادرم سلام کرد .

من که شکل خرم و خندان کیورا دیدم روی آن همه اضطراب و

اشتیاق پرده‌ای از ناز کشیدم و ابروهایم را بهم انداختم .

آنقدر بخودم گرفتم که مادرم بصدا درآمد :

- افسانه ! چرا عزا گرفته‌ی . چرا پذیرائی نمیکنی گفتم چه آشتی

چه آشنائی . من اساساً این جناب سروان را نمی‌شناسم کیومرث بجای

اینکه در برابر نازی نشان بدهد غش غش خندید و آمد و دستم را

گرفت و گفت دیگر دوران هجران مایاپایان رسید و حالا فصل وصال ما

آغاز میشود .

مادرم مرد و من تك و تنها هستم و امروز بیش از هر روز بوجود تو

احتیاج دارم .

خدایا دارم از فرط مسرت دیوانه میشوم .

معهدا به قیافه‌ام تلخی مبهمی دادم و گفتم :

- چند وقت است از آن شب میگردد .

جند وقت است که رفتی برگردی اما برنگشتی . کجا بودی . باچه

کسی سرگرمی داشتی . سراغت را در اصفهان بمن داده‌اند . یعنی

در تمام این چند ماه تودر اصفهان بسر میبردی.

کیومطلقاً میخندید:

- خیال کن من در این مدت مرده بودم . در این دنیا نبودم . حالا از خدا عمر دوباره ای گرفتم و بخاطر تو . فقط بخاطر تو زنده شدم و باین دنیا برگشتم . تمام شد . همه چیز تمام شد .

اسم فرشته از قلب من بزبان من می آمد و دوباره از زبانم به قلبم برمی گشت . این اسم مسموم توی دهانم بود .

چند بار لبهایم باز شد که بپرسم پس بافرشته خانم چه کردی اما دوباره لبهایم جمع میشد پیش خودمی گفتم چرا رویش را جلوی خودم باز کنم .

چرا از یک راز نهانی «نهانی برای خودش» پرده براندازم خوبست اساساً ندیده انگارم و دیگر نام آن فرشته ی دیو خصلت را بزبان نیارم شکر خدا که میانه شان بهم خورد و کیومرث بروزگار مسعود افتاد یعنی مرد دیگری جایش را در کنار فرشته گرفت و خودش بمن برگشت پس آن خانم روزگار دیده و تجربه کرده راست میگفت که می گفت غصه نخور دختر من شوهر تو هم بتو برمیگردد :

آمدم بنائی برای عقد و عروسی بگذاریم .

من سکوت کردم، ولی مادرم گفت اختیار با خودتان است.

- نه خانم جان . هرگز چنین حرفی را نزنید . در آن روزگار که مادرم زنده بود باز هم در برابر شما اختیاری نداشتم تاچه رسد به حالا که کسی را در این دنیا ندارم . شما تنها مادر افسانه نیستید . مادر من هم هستید . دستور بدهید هرچه دستور بدهید اطاعت خواهم کرد .

این تعارف در ذوق مادرم بسیار گوارا مزه داد آدمیزاده وقتی پا بسن می گذارد و لیبب جوانیش فرو می نشیند از هیچ چیز مثل احترام لذت نمی برد. روی همین قاعده‌ی طبیعی بزرگان دین و اجتماع دستور میدهند که پیرهارا محترم بشمارید.

مادرم از این احترام سخت خوشحال شد:

بله کیو جان. اگر صدتا پسر داشتم ترا بهترین پسرانم میدانستم و حالا که پسری ندارم پیدااست چقدر دوستت میدارم. البته برتومادری خواهم کرد. البته برای عروسیت آستین بالا خواهم زد.

مادرم گفت کیومرث عزیز. درست است که افسانه یکبار درمیگون عروس شد ولی اگر بدانی آن عروسی چقدر نا مبارک و سرد و تلخ بود دورش را خیط سیاه خواهی کشید. روی این اساس میخوامم بگویم آرزوی عروسی افسانه همچنان در قلب من باقیمانده و میخوامم دوباره دخترم را در پیراهن سفید بختی به بینم. میخوامم دامادت کنم. میخوامم برای شما دو تا جشن برپا کنم. میخوامم چنین کنم و چنان کنم،

کیو خندید و خنده کنان گفت:

- مرسی خانم جان اما من مثل شما فکر نمی کنم. یعنی دوره‌ی حالا دوره‌ایست که نمی تواند این سیستم فکر را بپذیرد با اینکه عقیده دارید عروسی افسانه یک عروسی نایاب و نامساعدی بود حقیقت اینست که یک عروسی بوجود آمده و یکبار هم این خانم عروس شده، خواه تلخ و خواه شیرین مزه اش را چشیده است پس نباید زیاد هوس داشته باشد تجدیدش کند تنها من میمانم که لباس دامادی نپوشیده‌ام و مزه اش را

نچشیده‌ام . از من اگر می‌رسید هرگز چنین هوسی را ندارم .
 ما سر بازها لباسی جز همین «فرونج» و همین چکمه نداریم . خواه
 داماد باشیم و خواه سر خدمت . خواه بیک مهمانی رسمی دعوت شویم
 و خواه در کوچه و خیابان بگردیم . لباسمان همین است که هست
 من فرض می‌کنم که داماد شده‌ام و اینهم لباس داماد است که به تن دارم .
 در این میان تکلیف ادا نشده‌ای که میماند مهمانی و عشق و سور
 دادن به مردم است .

من دوست و آشنای زیادی ندارم از ایل و تبار من کسی در تهران
 بسر نمی‌برد خاله جان من هم باشوهرش منزلها دور از تهران زندگی میکنند
 ولی افسانه خواننده‌ی مشهوریست . اگر بخواهم سروصدا براه بیندازیم
 باید خیلی سنگین بگیرم . این سنگین گرفتن هم جز بدویرا مردم پاداشی
 نخواهد داشت محال است که مردم پای سفره‌ای خواه پررنک خواه
 کم‌رنک بنشینند و لحظه‌ای که از پای سفره برمی‌خیزند به میزبان خود
 بدویرا نگویند .

چه آزاری داریم خانم جان که خرج کنیم و فحش تحویل بگیریم .
 کلک این قضیه را یک صیغه عقد در یک محضر از محضرهای رسمی
 تهران خواهد کند .

یواشکی این مسئله را حل میکنیم و دوستان و آشنایان را در برابر
 یک مسئله حل شده قرار میدهیم .

بنیه‌ی استدلال کیومرث خیلی قوی بود . تا آنجا که مادر بر چانه
 وزیر و بالا کن مرا هم بجای خود نشانیده بود . من که اساساً خاموش
 بودم . من کیو را میخواستم . فقط او را میخواستم نه مهر و نه طلا و جواهر .

به هیچ چیز چشم نداشتم

من بدرگاه خدای خود شکر می‌گذاشتم که او را بمن برگردانیده و
شام هجران مرا به سپیده‌ی وصال رسانیده است .

بالاخره گفت و شنود ما پایان رسید و قرار شد که فردا همین
فردا در يك ساعت سعد و مبارك يواشکی به محضر عقد برویم و کار را
پایان برسانیم .

هرچه اصرار کردیم که کیومرث شبش را با ما پایان برساند تمکین
نکرد قسم خورد که در خانه‌اش مهمان دارد و باید به مهمانانش برسد .
میدانستم که فرشته به خانه او نرفته و هر گز هم نخواهد رفت و گرنه
گوشه‌ای به بزنگاه میزدم .

بعلاوه اگر او در اختیار آن زن کذائی قرار داشت هر گز بسراغ من
نمی آمد .

محرمانه در حق فرشته هم دعا کردم زود به زود رفیق عوض میکند.
هنوز ساعت ده نشده بود که کیومرث رفت . وقتی که رفت مادرم
گفت خدا عمرش بدهد که بنا گذاشت مسئله عروسی محرمانه انجام بگیرد
پرسیدم چطور خانم جان .

- هیچی دخترم . ناگهانی خیالم پیش فریخان رفت گفتم اگر ما
جشن حسابی بگیریم و همه و غوغا در بیاوریم آن مردك نا نجیب بهر
شکلی شده زندگی ما را بهم خواهد ریخت . مگر اینطور نیست ؟
مگر همین فرج بی حیا نبود که برای مادر کیومرث آن شرح کشف
را برداشت نوشت و کارنیمه تمام ما را خراب کرد .
مادرم باز هم در حق کیومرث دعا کرد و به رختخواب خودش رفت .

من به رختخواب رفتم تا سپیده‌ی صبح بیدار بودم .
احساس می‌کردم که موجود خوشبختی هستم . بخودم می‌گفتم
معنی «گر صبر کنی زغوره حلوا یابی» این است .
مزه صبر خیلی تلخ است ولی آنکس که تلخی جانگزای صبر را
شیرین بگیرد و بروی رنجها و دردها بخندد نتیجه‌ی شیرین خواهد برد
و از میوه این درخت تلخ شیرین کام خواهد شد .
معهدا خاطر م آرام نبود . مثل اینکه لکه‌ی سیاهی روی قلب شاداب
و شادمان من باینطرف و آنطرف می‌لغزید و کیف مرا بهم میزد .
این لکه سیاه مانند خاری که به چشم باشد یکجانی استاد تا
چاره‌ای بخاطرش بیندیشم ، رویش فکر کنم . تجربه و تحلیلش کنم . اگر
یک سیاهی راست راستی است که بزرگش کنم و سعتش بدهم و بگذارم
قلبم را سراسر فرا بگیرد و اگر نه دروغ است و خیالست که از صفحه سفید
قلب خودم برش دارم .
آنچه مسلم است اینست که کیومرث با من ازدواج خواهد کرد .
مرور ایام که تربیت کننده‌ی بی‌چشم و روبروی رحمی است طی این
چند وقت تربیتش کرده و قدر مرا بوی شناسانده است .
کیومرث مرا دید و فرشته خانم را دید و دخترگان زیبا و دلربای
خیابان را هم دید . دید که فرشته علاوه بر اینکه در عقد آقای فلان است
هرگز به يك رفیق قناعت نمی‌کند .
این زن باید بقول آن خانم ، زود به زود رفیقش را عوض کند .
کیومرث دنبال دختران شیک و پیک مدرسه‌ها را گرفته و به
خواستگاریشان آدم فرستاده اما چه نتیجه‌ای بدست آورده .

البته کیوجوان است و قشنگ است و افسر هم هست . در بروپز و
کیبش عیبی نیست ولی آنچه در چشم دختران امروز و دختر داران امروز
هم است جاه و جلال و ثروت و از همه مهمتر ماشین های آخرین سیستم است
بیدار بودم . از شوق ؟ از ذوق ؟ از ترس ؟ نمیدانم چرا خوابم نمی برد . البته
تو دم فکر میکردم که چون خیلی خوشحالم و شادمانم خوابم نمی برد و
حق هم همین بود . یعنی باید اینطور میبود .

برای افسانه که يك زن جوان و خواننده و بقول مردم يك هنرمند
بابر و مرد فراوان بود . امامن برای مرد « مرد مطلق » اینقدر تب و تاب
نداشتم . من برای يك افسر جوان که مرد ایده آم بود و خیال می کردم در
این دنیا جز او مردی زندگی نمی کند بی تاب و بیقرار بودم ؛

من برای کیومرث که بارها از چنگم در رفته و دوباره و سه باره به
چنگم آمده و حالا آخرین بار است که در دامم گیر کرده حق داشتم شبی تا
سپیده دم بیدار و شب زنده دار بمانم .

من بقول حافظ آن بلبل نالان بودم که برك گلی خوشرنگ در منقار
داشت و معهذا ناله های زار میکرد .

باری آن شب را به روز رسانیدم و در روشنائی روز فکر تازه ای
مثل مالیخولیا به مغزم افتاد . نکند که باز فریب خورده باشم . پس چرا
کیو دیر کرده . چرا نمی آید که به محضر عقد برویم و کار عقد را یکسره کنیم .
آنقدر دلم شورزد که بالاخره مادرم را صدا کردم و از وی پرسیدم
آیا باز هم کلاه ب سرم رفته .

ولی مادرم مثل همیشه خندید و با قیافه ای روشن از اطمینان و
ایمان گفت نه عزیزم هنوز دو ساعت به ظهر مانده بدیر نیست . بیخود

نگرانی داری مادرم راست گفته بود .

هنوز عقب‌ربك ساعت روی ده نغلطیده که دیدم کیومرث سراپاشگفت
وشاداب از در درآمد و جلوی مادرم تعظیم کرد .

خندیدیم و خوشحالی کردیم و آنوقت دست جمعی یعنی من و
مادرم و کیومرث و ننه‌ی کلفت ما پاشدیم و توی ماشین نشستیم و به محضر
عقد رفتیم .

در آنجا گواهان عقد حضور داشتند . دلم تاپ‌تاپ توی سینه‌ام
صدا میکرد .

می‌گویند که يك دختره باکره وقتی پای محضر عقد مینشیند بر سر
دوراهی زندگی قرار میگیرد .

لحظه‌ی عقد برای يك دوشیزه لحظه‌ی تصمیم است و لحظه‌ی
تصمیم بقول « ناپلئون بوناپارت » سخت‌ترین و دشوارترین لحظه‌های
زندگیست .

ولی من دختر باکره نبودم . من کارم را کرده بودم . بنا به مثل معروف
آردم بیخته والکم آویخته بود . دیگر راز این آشفستگی و نگرانی چیست
که بجانم افتاده است .

برای کسی که آب از سرش گذشته يك نی و هزارنی تفاوت ندارد اما
معهدا نگران بود .

مثل يك دختر . مثل يك دوشیزه‌ی چشم و گوش بسته و مرد ندیده
و از زندگی وحشت کرده و هراسان سراپا میلرزیدم و با انگشت‌های لرزانم
سند زندگی را امضا کردم .

مادرم خوشحال بود و ننه‌ی کلفت ما همین ننه که هنوز هم بامابسر

ببرد . غنچ میزد و فریاد شوق می کشید .

از محضر عقد که در آمدیم یکر است به شمیران رفتیم . توی کافه‌ی
لشک فرد شاممان بر گذارشد . آن شام ، شام شب زفاف من بود و در نیمه
های شب از شمیران به شهر برگشتیم .

عروسی دوم من بدین ترتیب صورت گرفت .

بی دنک و فنک . بی سرو صدا . ولی در عوض کیومرث بمن گفت ماه
عسل ما حتمی است .

چه خوب . عمری در این انتظار بسر برده بودم که با کیومرث به
مسافرت بروم ، من زنش باشم و او شوهر من باشد و بنام دو نفر جوان امیدوار
دست بدست هم بدهیم سر به باغ و صحرا بگذاریم . باهم بر ساحل دریا
بچرخیم . باهم دردامنه کوهها و لب نهرها از روی صخره‌های خزه دار پیریم
این ایده آل من بود و حالا هم از زبان خودش چنین مژده ای را
می شنوم .

با لحن تعارف آمیزی به مادرم گفت خانم جان شما را هم می -
توانیم ببریم .

ولی پیدا بود که این پیشنهاد ساده‌ای بیش نیست . بعلاوه مادرم از
بس فرسوده و خسته بود که حال مسافرت را در خودش نمیدید .

در حق مادعا کرد و گفت بروید خوش باشید . بروید در پناه خدا
دل من میخواست با کیومرث خودمانی تر بگویم بیا شوهر عزیزم بجای
خلوت و دور افتاده‌ای سفر کنیم که من باشم و او ولی لب از لب وان کردم تا
به بینم دل خودش چه میخواهد بخودم تلقین کرده بودم که برای وی يك
زن صد در صد مطیع و محکوم باشم .

هرگز از وی چیزی نخواهم . هرگز بوی پیشنهادی ندهم . و در کارش دخالت نکنم ..

بنا بهمین تصمیم هیچی نگفتم ، خودش بمن گفت با کنار دریا چطوری ؟

خندیدم و در جوابش این شعرها را از مولوی خواندم .

هر کجا تو بامنی من خوشدلم گر بود در قعر گوری منزلم
هر کجا باشد شه ما را بساط هست صحرا گر بود سم الخياط
خوشترا ز هر دو جهان آنجا بود که مرا با تو سرو سودا بود
ماچم کرد و گفت اگر بدانی ساحل پهلوی چه چشم اندازهای ماهی دارد . اگر بدانی در این فصل آنجا چقدر دل انگیز و شوق انگیز است .
باز هم جواب دادم که ساحل پهلوی و دریای خزر و منظره های دل انگیز و روح افزا برای من توهستی . تا ترا دارم همه چیز را دارم .

خنظل

گفتم راستی کیو مرخصی گرفته ای یانه ؟

خندید :

- مرخصی؟ در بندش نباش . حالا دیگر از ما کهنه سربازها که کسی بازخواست نمی کند .

- چطور ؟ تو بچه ی دیروز حالا کهنه سرباز شده ای ! يك شبه ره صدساله پیموده ای .

با پنجه های ورزیده و توانای خودش دوتا بازوی مرا گرفت و توی چشمانم خیره شد :

- تو افسانه هنوز شوهرت را شناخته ای . تو نمی دانی باچه کسی

ازدواج کرده‌ای . من نه مرخصی می‌خواهم و نه مرخصی می‌گیرم و معهدا
به مسافرت هم می‌روم و هیچکس هم نیست که بگوید بالای چشمت
ابروست .

این حرف‌ها را يك نفر ستوان يكم بمن می‌زند که تا دیروز دم
دانشکده‌ی افسری کشیک میداده و جلوی فرماندهش ترق و تورق پابه‌زمین
می‌کوفته .

آیا خنده‌دار نیست !

خنده‌ام گرفت :

- ها ! چرا می‌خندی .

گفتم بیاد يك حکایت افتادام .

از روی کتاب کلیله و دمنه پرسید چگونه بود آن حکایت گفتم
یکروز حضرت سلیمان که بروایت کتابهای مذهبی جن و انس و مرغ و ماهی
و ابرو باد و مه و خورشید و فلک همه تحت فرمانش بسر می‌بردند در اورشلیم
به تخت سلطنت خود نشسته بود و برای خودش فکر می‌کرد . باد میوزید
بگوشش از اقطار جهان خبرها و گزارش‌ها می‌رسانید .

باد خبر گزار راستگو و بی‌شیله پيله حضرت سلیمان بود .

باد کار آگاهی بود که از پرونده‌سازی و دروغ‌پردازی و پدرسوختگی
سررشته‌ای نداشت . خودش چیزی نمی‌گفت بلکه صدای رعایای سلیمان
را دست نخورده در نوآر خودش ضبط می‌کرد و برای سلیمان بازگو می‌کرد
سلیمان که حوادث گوناگون دنیا را بوسیله‌ی باد می‌شنید ناگهان
احساس کرد که توی اینهمه مهمه و قال‌مقال و گفتگوهای سیاسی و اقتصادی
و اجتماعی دو تا گنجشک هم جیک جیک می‌کنند . خودش آمد که سراز

گفتگوی این دو تا گنجشك در بیاورد .

این دو تا گنجشك یکی نر بود و آن یکی دیگر ماده بود . نر و ماده
بفاصله چند متر بر روی دو تا شاخه‌ی درخت باهم صحبت میکردند .
فصل بهار و فصل جفت گیری گنجشكها و بقول تقویم مصباح «موسم
ازدواج طیور» بود .

گنجشك نر سرکیف بود . جيك جيك کنان به گنجشك ماده
می گفت .

- بیا اینجا .

ولی گنجشك ناز میکرد و بعوض تمکین و اطاعت به شوهرش ناز
و غمزه تحویل میداد :

- میگویم بیا اینجا . بیا اینجا کارت دارم .

بازهم این فرمان آمیخته با تمنا و خواهش بی جواب ماند .
برای بار سوم گنجشك نر بادی به گلو انداخت و صدایش را کلفت
کرد و گفت :

- ضعیفه ! مگر کری ؟ میگویم اینجا بیا ،

گنجشك ماده که توقع نداشت از شوهرش هارت و پورت گوش کن
صدایش را «زیل» کرد و گفت :

- اگر نیایم چکار میکنی .

- حتما نمیدانی من چه کسی هستم .

- چرا نمیدانم تو کی هستی . تو يك گنجشك کوچولو و ضعیف مثل

منی منتها با این تفاوت که تو نر هستی و من ماده .

گنجشك نر فریاد کشید ،

- نه اشتباه کردی خیلی اشتباه کردی خانم . من قوی ترین مرغ

های دنیا هستم

- عجب .

- بلکه قوی ترین جانوران دنیا هستم .

- چشم ما روشن .

- حتی آنقدر قوی، آنقدر زورمند و توانا که میتوانم بیک چشم بهم زدن

نخت و بارگاه سلیمان را بهم بریزم وقتی گزارش باد باینجا رسد سلیمان
غش غش خندید و آنوقت به رئیس گروه مرغها دستور داد آن دو تا گنجشک
را احضار کند .

سلیمان پیغمبر گنجشک ماده را نوازش کرد و از وی پرسید که

چرا در برابر شوهرش کله شقی می کند . گنجشک ماده با صراحت
جواب داد .

- ای پادشاه بزرگوار : ای پیغمبر خدا این گنجشک شوهر من

ست ولی شوهر هرزه ایست . چشمش بدنبال گنجشک های ماده ای
دیگر است .

دل من از دستش خون است بهمین دلیل هر وقت فرصتی بچنگم

آمده اذیتش میکنم . چکنم که قدرت بیشتری ندارم تا از وی انتقامم
را بکشم .

حضرت سلیمان رویش را بسمت گنجشک نر بر گردانید و بی آنکه

درباره ی هرزگیش حرفی بزند پرسید .

- این تو بودی که چرت و پرت میگفتی .

- چی گفتم قربان .

- هرچه گفתי بگوشم رسید . خوب مرغك بينواى بى سروپا تا
چطور بيك چشم بهم زدن ميتوانى تخت و بارگاهم را بهم بربرى
گنجشك نر بى آنكه خجالت بكشد گفت .

- قربانت كردم درست است اين حرف را خودم گفتم ولى شما ك
مرد هستيد بايد بدانيد شوهرها جلوى زن خودشان هزاران لاف از
اين گنده تر هم مى زنند سليمان دوباره خنديد و آنوقت هر دو تا را نوازش
كرد و بعد مرخصشان كرد .

كيومرث از اين قصه اى كه برايش تعريف كردم به قهقهه خنديد
و گفت ؛

- افسانه اى عزيز . باور كن كه من از آن شوهرهاى گزاف باف
لاف زن نيستم . من راست ميگويم . توبه سردوشى من نگاه كن . نفوس
من خيلى زياد است خيلى خواهى ديد .

براي اينكه نرنجد جلويش رفتم و بوسيدمش .

- خوش بحال من . اين مايه اى افتخار من است كه شوهرم مرد سر
شناس و توانائى باشد .



دیگر از وی پرسیدم که این نفوذ و قدرت را چه جوری بدست آورده
و چه کرده که بمیل خودش مسافرت می کند . بمیل خودش از ماه عسل
لذت ببرد .

هنوز بخاطر داشتم که مادرم گفته بود . مرد خدای روی زمین زن است .
البته باین « آیه » خیلی زیاد ایمان نداشتم ولی عقیده داشتم که زن
نباید توی کوک شوهرش برود

برای مادرم از این مسافرت صحبت کردم لحن من نه لحن اجازه خواهی
بود و نه لحن مشورت .

پرسید : میخواهید بکجا بروید .

- به بندر پهلوی .

خندید و گفت خوش باشید .

ای امید ! ای کلمه‌ی بی معنی که فقط بلدی در زندگی بمافریب بدهی
و تلخی‌های حیات را بکاممان شیرین کنی .

روزدیگر يك اتومبیل سواری که کیو کرایه کرده بود در خانه‌ی ما
آماده شد .

مادرم را بوسیدم و گفتم خدا حافظ

اتومبیل ما ساعت دیگر به کرج رسید و از کرج گذشت .

احساس می کردم که بر بالهای سعادت نشسته‌ام و دارم در اوج اعلا
لذت و کیف پرواز می کنم .

این کیومرث است که پهلوی من نشسته است تا کنون بارها پیش آمده
که کیومرث در کنار من و آغوش من آرمیده بود ولی لذت امروزی را نمیداد.
این موجود ایده آل که پهلوی من نشسته شوهر من است . دیگر دل در برم
نمی طپد که دیگری « این لقمه‌ی از حوصله بیش » را از دهانم برباید و
بدر ببرد .

هنگامی که اتومبیل ما به کوهستانهای غرق در جنگل و سبزه و صفای
منجیل و فومن رسیده بود نزدیک بود از شوق و ذوقم فریاد بکشم .

برشت رسیدیم اما دررشت توقف نکردیم و رو ببند پهلوی نهادیم .

تقریباً شب شده بود که ببند پهلوی رسیدیم ، اما خوشبختانه در

مهمانخانه‌ی تروتمیزی جای مناسبی گیر ما آمد .

مهما نخانه‌ها چندان مشتری نداشتند ، از بس خسته بودیم هر کدام روی تختی دراز کشیدیم و خوابمان برد ، صبح سحر از خواب بیدار شدم . پنجره‌ی اطاق ما بروی دریا وامیشد ، دم پنجره ایستادم و چشم انداز دریا را در سپیدی خلق تماشا کردم . وقتی این سطح مشعشع تکان میخورد ستاره های پریده رنگ سحر گاهی را بر روی خود بتلاطم و هیجان می انداخت . ای خدا . آنروز چه روز خوبی بود ، چقدر خوش گذشت ، من و کیو دوتائی روی شنهای ساحل قدم میزدیم ، زنهای بندر توی مردابها رخت و بساطشان را می شستند . بچه‌ها عقب هم اینطرف و آنطرف میدویدند . کیومرث خوشدل و خوشحال بود . اگر چه گاه و بیگاه بیچپ و راستش نگاههای دور و درازی می انداخت ولی چون در آنجا زن و دختری که وجودشان حسدانگیز باشد دیده نمیشد خاطر م جمع بود ، وقتی ناهارمان برگذار شد باز هم دلم می خواست دوتائی بگشت و تفریح بپردازیم ولی کیومرث گفت نه . برویم توی اتاقمان کمی بخوابیم . بدحرفی نبود ، روی تخت افتادیم . من چشمهایم را هم گذاشته بودم ولی کیومرث همچنان بیدار مانده بود . بهر سروصدائی که از خیابان بر می خاست پامیشد و از پنجره سرمی کشید انگار از کسی انتظار می کشد .

یواش یواش خوابم برد ، بی خبر از همه جا یکوقت بیدار شدم که دیدم کیومرث روی تختش نیست ، ولی صدای خنده اش از درهما نخانه بگوشم می آید .

خوب نبود با آن سرووضع آشفته بدنبالش بدوم ببینم شوهرم دم مهما نخانه چکار می کند . حتماً بادوست و آشنائی برخورد ، شاید تازگی مسافری از تهران رسیده .

کم کم این سروصدا توی کریدور مهما نخانه پیچید و پس از نیمساعت کیومرث از در درآمد و خنده کنان گفت خوشبختانه ما تنها مانده ایم ، من که از تنهایی بیشتر لذت میبردم و دلم میخواست تا آخر عمر با کیومرث و طبیعت تک و تنها بمانم از این پیش آمد چندان خوشحال نشدم ولی معینا بخاطر شوهرم گفتم : چه خوب .

و بعد از کیومرث پرسیدم : تازه رسیده کیست :

– يك آقای خیلی محترم با خانمش •

خوشحال شدم زینت باشوهرش آمده و «دختر مختری» در بساط نیست

– زود باش ، لباس را بپوش برویم توی آن اتاق باهم چای بخوریم

دقت کردم و لباسم را پوشیدم و دستی هم بسرو رویم کشیدم و از دنبالش
براه افتادم .

کیومرث جلو تر رفته بود و منم هم پس از چند لحظه سلام کردم و رفتم تو .
يك آقاي پابسن با خانمی که چندان جوان نبود ولی خوشکل و خوش هیكل هر دو
ایستاده بودند .

خانم نیم رخش بسمت من بود . بی آنکه با تمام رخ بطرف من برگردد
لبخندی زد و از کیومرث پرسید خانم شماست ولی آن آقا جلو آمد و با من
دست داد و خوش بش کرد و گفت بفرمائید

در همین برخورد دریافتم که با زنی از خود راضی و اشراف منش تماس
گرفته ام وای که از این تیپ زنها چقدر بدم می آمد .

کیومرث پشت سر هم می خندد و شوخی می کند و سعی می کند مجلس را
گرم کند اما خانم همچنان خونسرد مانده است .

چای آوردند و چای خوردیم و دست جمعی بسمت ساحل براه افتادیم اما
هوای آزاد بندر پهلوی، نسیم های جان بخش دریا چنان بسینه و ریه ام فشار می آوردند
که نزدیک است خفه شوم

کیومرث پهلوی پهلوی آن خانم قدم میزند و مرا با اختیار « آقا » گذاشته
است انگار با هم تقسیم کرده اند حرفی نداشتم که بدر آن آقا بخورد و خانم
هم اصلاً بمن محل نمی گذاشت تا منم کمی شیرین زبانی و مجلس آرائی بکار
ببرم و سرش را گرم کنم

توی این گردش ناگهانی فکری به سوزش آتش روی مغزم افتاد
— آه نکنند که این خانم همان خانم باشد ، همان فرشته ، همان زن که
می خواست پسرهای محصل را بقاید پاهایم لرزید ، چشمانم باشعله های زمانه
کشیده ای به هیكلش افتاد این خانم با شوهرش به بندر پهلوی آمده و اگر
خودش يك زن خراب و بدکار باشد شوهرش که حتماً رضا باین افتضاح
نخواهد داد

بصلاح من نیست که ناگهانی بکیومرث حمله ببرم و بقول معروف
« ورجلا » بزخم ، یواش یواش بمن بروز خواهد داد

تاشب با هم بودیم شام را هم دور یکدیگر صرف کردیم ، منکه لقمه را
نمی توانستم از گلویم فرو ببرم و منتظر بودم که با کیومرث تنها بمانم و در
باره ای این خانم بتحقیقات بیشتری پردازم

وقتی باتاق خودمان برگشتم علی رغم خودم از خانم بتعریف و تمجید

لب گشودم و بعد از کیو پرسیدم اسمش چیست :

راستش اینست که من اسم کوچکش را نمیدانم و کسی حتی شوهرش هم اسم کوچک او را بزبان نمی آورد تا دیگران یاد بگیرند
بازهم از اینجا و آنجا سخن بمیان آوردم و گفتم مال رشت هستند
یا تهران

- البته تهرانی هستند ، در تهران عمارت بسیار زیبا و مجللی هم دارند
- پس چرا مرا بخانه شان نپردی ؟
- آخر آنوقتها من و تو باهم ازدواج نکرده بودیم خوش نداشتم پیش
از ازدواج بهم معرفی شوید

کمی مکث کردم و گفتم : خانه شان در کجای تهران است
- آن بالای شهر آنجا که خانه ی از ما بهتران است
یواش یواش آدرسش را برای من برونزداد دیگر بیطاعت شدم و این
کلمه مثل آتش از دهانم پرید :

- پس اسمش هم فرشته است اینطور نیست
کیومرث چنان روی تخته خواب مهمانخانه تکان خورد که پایه های تخت
ترقی صدا داد تو از کجا اسمش را شنیده ای
خندیدم و گفتم :

- اینطور حدس زده ام ، چون زنی با این جاه و جلال و شوهر مطیع
و خانه ی بالای شهر جز اسم « فرشته » اسم دیگری را نمی تواند قبول کند
بعلاوه اینچورخانه ها فقط می توانند فرشته باشند حمله ناگهانی من کار کیومرث
را ساخته بود ولی برای اینکه از رو نرود و خودش را نپازد قرقر می کرد:
- نه فرشته نیست ، حتماً اسمش فرشته نیست ، اشتباه می کنی، عوضی
شنیده ای. گفتم تو که اسم کوچکش را نمیدانی چکار به حدس من داری
خواه درست و خواه غلط



کیومرث که بعد از ظهر نخوابیده بود به راحتی خوابید ولی من نمی-
توانستم بخوابم ، تا سپیده دم خواب بچشم نیامد
آه ای کیومرث ! پس تو بخاطر فرشته مرا بکنار دریا کشیدی پس
تومی خواستی با او باشی و مرا بنام پرده ای که روی فسق و فجورتان بیندازید
بمراه آوردی حتی با من ازدواج کردی که بهتر بتوانی زن شوهر داری را
دراختیار داشته باشی این چه شانسی بود ، این چه پیش آمدی بود چرا رضا
دادم که بایک چنین مرد فاسق و بداخلاق پیمان زندگی ببندم شنیده بودم که
عاشقها ، بیمارها ، مردم غصه دار و داغ دیده شبها تا صبح نمی خوابند ولی

نمی توانستم باور کنم چطور میشود از سر شب تا صبح خواب بچشم آدم نیاید
اما در آن شب باورم شد که اینطور است زیرا درست آفتاب سر از افق مشرق
بدر کشید و من همچنان بیدار و بیقرار کنار تخت خوابم نشسته بودم

حالا تکلیفم چیست با این توهین با این تحقیر چکنم با این رقیب بی انصاف
که جلویم مثل سد اسکندر ایستاده چگونه بچنگم
آیا بهتر نیست همین امروز بگریبان کیومرث بچسبم و از وی
طلاق بخواهم یا خودم تیک و تنها به تهران برگردم و ویرا با معشوقش
تنها بگذارم

هیچیک از دو کار کار من نبود، از دستم بر نمی آمد ولی رسوائی
کیومرث این خوبی را داشت که دست از جان من بردارد دیگر و ادارم نکنند
که توی این اکیپ رسوا بیفتیم و او با فرشته و من با شوهر فرشته گردش
کنیم بعلاوه پیش از سه روز این «ماه غسل» غسل از حنظل تلخ تردوام نگرفت
فرشته و شوهرش بنام اینکه کار دارند بسمت تهران حرکت کردند و
ماه روز دیگر از عقبشان براه افتادیم ولی دیگر آن زن و شوهر که از تهران
به بندر پهلوی میرفتند نبودیم. خیلی زود پرده از روی اسرار بر افتاد و خیلی
زود مشت شوهرم باز شد

وقتی بتهران برگشتیم سروصدای ما بلند شد کیومرث ابتدا به انکار
و تکذیبش ادامه میداد ولی در آن لحظه که احساس کرد من از همه جا خبر
دارم و خودش را در آن خانه دیدم بروز داد و صاف و صریح گفت که مجال
است بتوانم دست از این خانم بردارم

مادرم که پیش و کم در جریان افتاده بود فقط قیافه‌ی اندوهناکی داشت
نه میگفت زنش باش و بر این رنج‌ها صبر کن و نه دستور میداد که از وی طلاق
بگیرم و توی خانه‌ام آرام بمیرم اما تکلیف من اینست که بدانم چکاره‌ام این
درست است که کیومرث را دوست میدارم اما برایم بسیار ناگوار است که
وسیله‌ی شهوترانی و فسق و فجور او باشم

آنچه مسلم است اینست که فرشته تشویقش کرده برود زن بگیرد
کیومرث بدستور فرشته گرفته و من اگر از بی‌شوهری و تنهایی بمیرم بهتر
است تا یک زن بدکار مرا بفاسق خودش بچسباند
اینبار بردوشم خیلی فشار می‌آورد و رنج میداد

تسلیم

خیلی طول کشیده بود

سرگذشت افسانه افسانهی دورودرازی بود و من نمیدانستم
این افسانهی دورودرازشب ما را بسحر کشانیده بود . کافه‌چی خوابش
برد و دیگر جز من و این خوانندهی محبوب کسی در آن کافه نبود

گفتم برویم

- اگرچه حکایتم ناتمام مانده ولی برویم بازهم وقت داریم
آیا این زن رنج کشیده همان دختر سیاه‌چشم نیست که توی اتوبوس
میگون در صف جلوی ما نشسته بود

آیا این همان موجود خیال‌انگیز است که من در بولووار میگون بخاطرش
آهنك مهتاب را ساخته‌ام ؟

ما چقدر سطحی و ظاهر بین هستیم ، تا کنون خیال می‌کردم که با دختری
خوش‌شکل و خوش‌بخت آشنائی دارم ولی از امشب .. معینا دوستش میدارم زیرا
نخستین عشق من است .

نخستین چشم جناب و جادوگریست که برویم و آمده و مرا از عالم
بی‌خبری بیهشت آرزوها هدایت کرده است .

☆☆☆

ما از سمت مغرب شهر بسمت مشرق می‌آمدیم ، سپیده‌ی صبح داشت
میدمید ، ستارگان سحری یکی پس از دیگری خاموش میشدند افسانه با
من بود ، از بس توی پرده‌های گوناگون زندگی رنج دیده بود که رنگی
همرنگ سیماب بر سیمایش میدرخشید اما هنوز سرگذشت خود را بیابان
نرسانیده بود ، بازهم میخواست صحبت کند و شکایتها بگوید .

☆☆☆

ناصر . دردنیای ما مردم تلاش می‌کنند که پی‌بهبقایق ببرند . ملاک
علم ، ملاک دانش ، سند شخصیت ، فکر و حتی فضیلت را کنجکاوی و
جستجو می‌شمارند
من بی‌خبرها و نادانها را خوش‌بخت‌ترین گروه بشر میدانم بقول
نیما یوشیج :

ای خوش‌آنانیکه نمیدانند، که نمی‌فهمند، که نمی‌خوانند ، که نمی‌چنبد
زابتلای خویش ، جز برای خویش .

دانستن کار خوبی نیست فهمیدی جز تلخی و تندی و شقاوت فایده‌ای ندارد.
در یکی از داستانهای « کی دومی‌پاسان » حکایت يك قاضی قاتل را
خوانده‌ام که تاچندی بماجرایش فکر می‌کردم ، این قاضی دادستان شهری
از شهرهای فرانسه بود . مدعی‌العموم بود يك عمر کار این مرد تعقیب قاتلها

دزددها بود. وای بر حال آنکس که گریبانش بچنک اینمرد میافتاد. بالاخره روزگاری گذشت و دادستان محبوب شهر از دنیا رفت. جنازه اش با تجلیل و تعظیم بخاک سپرده شد. مردم بینوا و بی خبر شهر چه گریه ها که نکردند و بخاطر روحش چه فاتحه ها که نفرستادند تا پس از چندی دفتر خاطرات قاضی بآفتاب افتاد

ناگهان مردم دریافتند که صدی نود قتل های فجیع و هولناک این شهر با مباشرت مستقیم همین آقا، بادست همین قاضی صورت میگرفت. این مرد مریض، این سادیک خطرناک مردم را یکی یکی می گرفت و محرمانه میگشت و آنوقت برضد انسان بیچاره ای که لکهای تهمت بناحق بردامنش می نشست ادعای نامه مینوشت و برایش از دادگاه اعدام «عاجل» تقاضا میکرد.

پیدا است که مردم فرانسه با خواندن این یادداشتها چه حالی پیدا کردند پیش از آنچه بر حال مقتول های بی گناه و بر حال تهمت خورده های اعدام شده افسوس بخورند بر اشتباه خودشان افسوس میخورند

منهم ایکاش بی خبر میماندم ناصر. قبول نداری؟ ایکاش هرگز نمیفهمیدم که کیومرث بافرشته رفیق است و نمی فهمیدم که مرا بخاطر تحکیم این رفاقت نامشروع بعقد خودش درآورده است خاک بر سر من چرا آنروز عقبش توی تا کسی نشستم و تا در آن خانه خراب شده تعقیبش کردم اگر در آنروز اینجرکت «خاله زنکانه» از من سرنمیزد و زاغ سیاهش را چوب نمیزدم حال امروز زن خوشبختی بودم و دردی نداشتم

دلم بحال زنهای جستجو کننده ی دیگر که مثل من بادست خود بنای خوشبختی خود را واژگون میکنند میسوزد، جنس مرد ذاتاً جنس هرزه ایست حتی شنیدم که خدا این جنس را هرزه آفریده است

این جنس خراب اصلاح شدنی نیست بنابراین زنهایی که بخیال خودشان کارو کردار شوهرشان را کنت رل میکنند بادست خود بر سر خود خاک بدبختی میریزند

خانم میبیند که شوهرش دیر بخانه می آید یا زود از خانه میرود، بفکر می افتد، احساس میکنند که زیر سر یارو بلند شده است

چقدر جوش میزند، چقدر خودش را میخورد تا بالاخره پامیشود و دنبالش برآید، توی راه و نیمه راه آقا را بایک خانم یا خوشگل تر از خودویا بی ریخت تر از خودش میبیند دعوا و مرافعه برآید می اندازد از این غوغا و دعوا و جنک و جدال نتیجه ای نمیگیرد ناگهان خود را میان دو راه

سرگردان میبیند ، راه اول راه طلاق ، از خانه وزندگی و کودکان معصوم و بخت و اقبال چشم پوشیدن و بیوه زنی بر بیوه زنهای شهر افزودن و راه دوم راهی از این مخوفتر و وحشت انگیزتر ، یعنی در برابر «های» شوهر «هو» کشیدن و برای انتقام از شوهر رفتن و بایک نره خر دیگر که حتماً از شوهرش دروغگو تر و پست تر است پیوستن و پس از چندی رسوا شدن و با رسوائی طلاق گرفتن

این بدبختیها حاصل جستجو و تحقیق و فهمیدن است این فهمیدن و دانستن که در شأنش کتاب کتاب توصیف و تعریف نوشته اند

باری منم زحمت کشیدم و تحقیق و جستجو کردم و فهمیدم که کیومرث آبرو و شرف و گذشته و آینده ای مرا در راه هرزگی خودش قربانی کرده است ، با عشق من شوخی کرده دوستم نمیداشتند و بخاطر کسی که دوستش میداشتند عقدم کرده و شوهرم شده است

برای خودش خانه ای دارد و توی آن خانه با فرشته ی خود خوش میگذرانند نه با همقطارها دوره دارد و نه همقطارهایش در دوره های خصوصی بدمستی می کنند ، فقط خودش بایک زن شوهر دارد در آنجا کلبه ی عشقی بوجود آورده و سرگرم کیف و مستی است

این حقیقتها که بر من روشن شده ، این معماها که در برابر من بافتاب افتاده ، این فهمیدنها پاک دیوانه ام کرده بود ، نخستین فکری که بمغزم افتاد فکر طلاق بود ، یقه اش را می گیرم بمحضر طلاقش میبرم و از اینمرد دروغگو و متقلب طلاق میگیرم

فکر کردم و روی فکر خودم حساس هم کردم آیا کیومرث از طلاق من امتناع خواهد کرد ، آیا کار را بآنجا خواهد رسانید که من بگریبانم بچسبم و جداً بمحضرش ببرم ؟

دیدم اینطور نیست ، شاید هنوز «طا» ی طلاق از دهانم در نیامده طلاق نامه ی مهر شده و تمپر شده ام را جلویم بگذارد و آنکهی مگر این همان «کیو» نیست که من از فراقش داشتم میمردم : مگر اینمرد همان مرد ایده آل من نیست ، آیا طاقت دارم که داغ فراقش را بر قلبم بگذارم

او طلاقم خواهد داد ، بی حرف و سخن ولی من چه خواهم کرد پس چاره ام چیست ؛ بروم مثل آن دسته از زنها که بقول خودشان رفیق را با رفیق جواب میدهند و بساینترتیب از شوهرشان انتقام میکشند دنبال رفیق بگردم ؛ چه کسی را پیدا خواهم کرد که بتواند جای کیومرث را در دل من بگیرد

آن کیست که لذت آنوش او را بکام من خواهد ریخت

تازه ماه که در پشت ابر نخواهد ماند واوهم خونسردانه طلاقنامه ام را بوسیله‌ی پستی برای من خواهد فرستاد ، بیدتله‌ای افتادم ، راه فرار از چهارطرف بروی من بسته است ، فقط يك راه دارم و آنهم تسلیم به تقدیر است ، باید تن بقضا بدهم بازهم بروی کیومرث بخندم از همه جا و همه کارش بپرسم ، فقط از فرشته صحبت نکنم ، از او یاد نیاورم البته این جهاد جهاد عظیمی است ، ولی زندگی آنهم زندگی ما اگر با دشواری و مرارت آمیخته نباشد تعجب دارد

بله ، دوسه شب دیگر که بخانه‌ی ما آمد بازهم باوی گرم گرفتم واوهم اصلا بروی بزرگواریش نیاورده بود
دوسه هفته که گذشت یواش یواش زبان باز کرد و از من تقاضا کرد که بخانه‌ی آقای «..الملك» برویم ، اطاعت کردم همراهش افتادم خدا میداند که وقتی بدر آن خانه رسیدم

خدا میداند بر من چه گذشت کیومرث بطپش قلب واضطراب والتهاب من پی نبرده بود اما تا چشمم بفرشته افتاد حالی شدم و رنگی کردم که هر دو ترسیدند ، زیاد مینشستیم ، فرشته با گوشه‌ی چشم و ابرو بشوهرم دستورهای خودش را داد توی راه کیومرث بمن گفت افسانه مرا ببخش ، دیگر ترا باین جور جاها نخواهم آورد ، منمم گریه را سردادم والتماس کردم که هر چه بر سر من بلا ومصیبت می آوری می پذیرم فقط تمنا میکنم که نگذار با این خانم روبرو بنشینم همین

قرار من و کیومرث باینصورت بسته شد و از آن تاریخ تا کنون چشمم بفرشته نیفتاده ولی آنچه مسلم است اینست که شوهرم صددرصد باو تعلق دارد و من برای او يك زن اسمی بیش نیستم

هفته‌ها و ماهها میگردد و يك لحظه پیدایش میشود و منمم بهمین يك لحظه قناعت دارم ، میخواهم اسم خودم را عاشق بگذارم اما تا آنجا که از زمانها و افسانه‌ها شرح پریشانی عشاق را خوانده‌ام هنوز یک نفر مثل خودم نشناخته‌ام

چندوقت پیش با ارباب وزن ارباب بله باهمین فرشته خانم به فرانسه مسافرت کرده و چندروز پیش بمن تلگراف زده که تنها خواهد برگشت
منمم مثل هیپنوتیزم شده‌ها صبح سحر پاشدم و بفروودگاه مهرآباد رفتم و برایش دسته‌ی گل و قلب خونینم را پیشکش کردم ، باهم برگشتیم ولی او بهانه آورد و بخانه‌ی خودش رفت ، دست کم سری بمادر منمم نزد،

توی راه از من سوا شد و بسمت خانه‌ی خودش پیچید و من هم برای تمرین
بخانه‌ی شما آمدم

اساس بدبختی من اینست که نسبت بمن بمنتهای درجه خون سرد است ،
اگر دوستم میداشت کمی آزارش میدادم تا قدرم را بداند ولی اصلاً باین
چیزها فکر نمیکند ، نه می پرسند چه می کنی ! کجا میروی ؟ و نه میخواهد
من برایش از هنر و زندگی هنریم تعریف کنم حتی چندماه پیش ، پیش از
آنکه بفرونك برود باو گفتم آیا اجازه دارم باار کستر ناصر کار کنم
شانه هایش را بالا انداخت و در جوابم قر زد که اینکارها بخودت
مربوط است .



ناصر بقول وحشی بافقی این بود «شرح پریشانی» و «قصه‌ی بیسرو
سامانی» من ، از همان روزها که با تو آشنا شدم میخواستم برای تو این ماجرا
را تعریف کنم فرصتی بدست من نیامده بود تا حالا سرشب که دیدم اوقات
تو از دست من تلخ است ، مثلاً خیال کرده‌ای که رفیق مسافری داشتم و
بخاطر اسنقبالش برای تمرین حاضر نشده‌ام آن فرصت بدستم افتاد
برای تو حکایتیم را تعریف کردم تا بدانی که خواننده‌ی ارکستر تو

اهل این حرفها نیست
بدنبال ما زنها که اهل ساز و آواز هستیم مردم خیلی حرف میزنند
این فریادهای آتشین که از سینه‌ی ما درمی آید در فرهنگ مردم عیب جو
خیلی ترجمه و تفسیر دارد

من نمیخواهم بگویم که مطلقاً اشتباه میکنند ولی قدر محقق اینست
که قضاوتشان مطلقاً درست نیست ، ما بدکاره نیستیم ، ما هرزه نیستیم ، ما
جانهای دردمندی هستیم که از سردرد لب با آواز می گشائیم ، من امشب سرت
را تا آنجا که خودم هم توقع نداشتم بدر آوردم من سعی کردم که برای تو
سر گذشتم را از ابتدا تا اینجا تعریف کنم و ترا که دوست من و همکار من
هستی در جریان زندگییم بگذارم تا هم از خیال تو تهمت نخورم و هم بقلب
شکسته‌ی خود تسلائی بدهم مرا ببخش ناصر عزیز و هنرمند

بدرخانه‌ی خودشان رسیده بودیم با کلیدی که از کیفش در آورده بود
در خانه اش را گشود و گفت خدا حافظ و من با پای پیاده رو بسمت خانه‌ی خودم
آوردم آفتاب تازه دمیده بود

انفجار

آفتاب تازه دمیده بود ، زخم بیدار بود داشت بچاهش را تر و خشک

بیکرد تا چشمش بمن افتاد خندید و گفت از رنگ پریده‌ات پیداست که بیداری کشیده‌ای

در جوابش لبخندی زدم خواب از جای برای تو گوارا تراست خوبست بکراست برخت خواب بروی

گفتم حق باتست دیشب اصلاً خواب نکرده‌ام بیش از این بازم حرف نزدیم ، يك کله باتاق خودم رفتم و لباسم را کنده و نکننده روی تخت خوابم نعش شدم

از زخم نترسیدم زیرا میان من و او زندگی درویشانه‌ای برقرار است او میداند « هر که را طاووس باید جور هندوستان کشد » ولی افسانه و افسانه‌ی زندگی او نگذاشت با همه خستگی و بیخوابی که کشیده بودم آرام بگیرم

باو فکر میکردم ، بچشمانیکه آنقدر رازورمز و وحی و الهام دارد . به آوازی که آنطور آتش بمغز و استخوان آدم میاندازد ، بآیت یاسی که در گوشم خوانده ، بعشق شدیدی که نسبت بیک حق ناشناس میورزد چه خوب بود که يك هزارم از قلب آشفته‌اش بمن تعلق میگرفت و يك ذره مرا دوست می داشت حتی دلبستن بزنی که دلی ندارد خیلی سخت است ، یعنی محال است این افسانه‌ز نیست که دلی ندارد ، بود و نبودش ، عشقش ، حالش مال دیگری است ، مال يك مرد خوشبخت است ، خوشبخت از يك جهت و بدبخت از جهت دیگر

خوشبخت است که افسانه بدین شور و شروجنون و مستی بدورش میچرخد

و بدبخت است از اینجهت که قدر این پروانه‌ی دیوانه را نمیداند
ایکاش این جناب سروان را میدیدم ، حتماً خیلی گرم‌دهن و شیوه‌باز و عبات‌پرداز است ، من و صفش را نمیتوانم از افسانه بپرسم ، زیرا سؤال من بیهوده و بیجواب خواهد ماند کیومرث در چشم افسانه يك مرد ایده‌آلیست مردی است که خوب میتواند زنی مثل افسانه را تسخیر کند
مگر سعدی نگفته :

گر هنری داری و هفتاد عیب دوست نبیند مگر آن يك هنر
افسانه در وجود کیومرث فقط همان هنر را میبیند تازه این پرس و جو و کنجکاوی بچه درد من خواهد خورد ؟

گر فتم يك مرد زشت بدبخت و بدتر کیب هرچه باشد محبوب افسانه است افسانه او را از جان خود بیشتر دوست میدارد
مهندا دلم میخواهد بشناسمش ، میخواهم این افسر دلاور را ببینم

آنچه مسلم است اینست که مردی تواناست ، صدای پائی از راهرو بگوشم آمد ، احساس کردم که زنم پا برچین پا برچین بساینطرف می آید ببیند خوابم یا بیدار .

زنم گاه و بیگاه از این کارها میکند ، برای اینکه خیالش پریشان نشود خودم را بخواب زدم

آمد و سری باتاق من کشید و همچنان نك پائی از راهرو گذشت سرم از شدت درد داشت میترکیدم . بناچار از تخت خوابم پائین آمدم و دو تا قرص لومینال را یکجا بالا انداختم و دیگر نفهمیدم چطور شد وقتی که از خواب پا شدم نیمساعت از ظهر گذشته بود . در خودم يك راحتی و آرامشی یافتم ولی وقایع شب گذشته از خاطرم محو نشده بود ، فکرم این بود که پس از ناهار سری به افسانه بزمن بلکه بتوانم کیومرث را در آنجا ببینم زنم بالحن دوستانه ای گفت :

- خوب بود افسانه را هم می آوردی اینجا . . من از ابندختر خیلی خوشم می آید ، با اینکه ماجرای زندگی این خواننده ی بظاهر خوشبخت و در باطن بدبخت در ردیف اسرار زندگی بنده قرار گرفته بود باز هم مصلحت دیدم که زنم را تا حدی در جریان این ماجری بگذارم . . گفتم بهتر است زنم بداند که افسانه دختر نیست یکزن شوهر کرده و بچه زائیده و از شوهرش طلاق گرفته و دوباره شوهر کرده است اما از بدبختی اش حرفی نزنم . زیرا در آنوقت شاید زنم خیال کند که این موجود ناراضی دلتنگی ها و غصه های زندگی را در کنار شوهر او به خوشحالی تبدیل میدهد ، تا زنم شنید که قضیه از اینقرار است فریاد کشید : چه میگوئی ناصر ، این افسانه دو تا شوهر کرده .

- بله ، دختری که در خانهای شوهر اولش زائیده اگر تا حالا مانده بوده يك دختر دم بخت بود .

- از این شوهر بچه ندارد ؟

شانه هایم را بالا انداختم : میگوید ندارم ، منکه زیاد از فوت و فن زندگی مردم خبر ندارم ، آنچه افسانه میگوید اینست ، تا دیشب هم نمیدانستم بر سرش چه گذشته .

نقشم را در جلوی زنم بدبازی نکرده بودم منتها روی کلمه ی «دیشب» زبانه لغزید و رنگم کمی برگشت .

- بگو ببینم ناصر ! با این شوهرش چطور است .

- اما این شوهرش را خیلی دوست میدارد ، اینکه دیروز دیر کرده

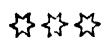
بود با استقبال شوهرش رفته بود ، زنم لب ولوچه اش را غنچه کرد و گفت راستی ما از اخلاق مردها هیچی سردر نمی آوریم . . . چطور يك نفر مرد رضا میدهد که زنش تا صبح توی مردها غوطه بخورد و با این و آن بگوید و بخندد و برقصد فقط بنام اینکه زنش « هنرمند » است ، اگر مادام رولان زنده می - ماند يك جمله هم بر جمله ی تاریخی اش اضافه می کرد . « ای هنر ! چه کثافت کاری که با سم تو صورت نمیدهند . » سرناهار دوباره از من پرسید .

- راستی ناصر شوهر افسانه چکاره است ؟

- میگوید افسر است .

- ندیدمش !

- ندیدمش و میخواهم ببینمش .



مادر افسانه داشت لب حوض دست های خودش را می شست ، سلامش کردم . وقتی رویش را بطرف من برگردانید انکار تا این لحظه ندیده بودمش در چشم من بصورت يك موجود تماشائی جلوه کرده بود . این زن مادر افسانه است ، این همان زن است که با رنج و عذاب دختری باین قشنگی تربیت کرده و بعدوی را در راه اشتباه و حماقت خودش راقربانی کرده بدامن يك کچل منحوس و ملعون انداخته و در نتیجه بروز گارامروزش نشانیده است ، باخنده گفت :

- شوهرش آمد و برش داشت و برد ، و بعد تعارف کرد که بنشینم . گفتم نه خانم ، نمیتوانم بنشینم ، کار دارم ولی خواهش میکنم وقتی که افسانه خانم آمد بگوئید برای تمرین سری بخانه ی ما بزنند و اگر آقای . . . آقای کیومرث خان هم می توانند با ایشان بیایند چون دلم میخواهد دامادتان را هم ببینم .

- مگر تا حالا کیومرث را ندیده بودید ؟

خواستم بگویم تا دیشب از وجودش هم خبری نداشتم ولی خودداری کرد .

- نه . آخر ایشان در مسافرت بودند .

- بسیار خوب .

یواش یواش بسر خیابان رسیدم . و دم ایستگاه اتوبوس بانظار ایستادم . هنوز اتوبوسی که باید از سمت بالا بیاید و ما را سوار کند نرسیده بود که اتوبوسی از سمت پائین رسید و در ایستگاه مقابل من ایستاد و مسافرینش را پیاده کرد ، ناگهان چشمم به افسانه افتاد . افسانه پیدا شد و بدنبالش هم يك افسرجوان ، افسانه از دور مرا دید . بیازویش چسپید و کلمه ای گفت .

نگاه او هم بمن افتاد . خنده کنان بسمت من آمد .
گفتم جناب سروان . اگر ادعا کنم که فقط بخاطر دایدار شما تا اینجا آمده‌ام
اغراق نیست . اگرچه با افسانه خانم تمرین هم دارم اما میتوانستم صبر
کنم تا مثل همیشه خودشان بیایند .

با گرمی پنجه‌ها بم رافشرد و تشکر کرد و بنوبت خودش از من تعریف
کرد : - منکه همیشه با شما آشنا بودم یعنی گوشم با نغمه‌های دلاویز شما
آشنایی داشت و بسیار آرزو داشتم که صاحب این پنجه‌های هنرمند را ببینم .
صحبت کنان دوباره بخانه برگشتیم و چون بنده و یلونم را همراه خودم
برده بودم توانستیم دورهم بنشینیم بقول معروف يك عيش تاجرانه ای برپا
بداریم .

کیومرث که پشت سر هم برای من دست میزد و بخاطر من فریاد تحسین
و تمجید میکشید گفت من هم يك دوست اهل حال دارم که فقط تار میزند . این
دوست من بود که افسانه را بعالم هنر کشیده بود ولی - او کجا و ناصر کجا .
بیش و کم تا نصف شب در آنجا بسر بردم و هم تمرین کردیم و هم تفریح
کردیم و قرار گذاشتیم شب دیگر این محفل را در خانه‌ی خودمان برپا بداریم .
وقتی بخانه برمیگشتم در باره‌ی کیومرث فکر میکردم . جوان خون-
گرم و حساسی است . جز خونگرمی و جنب و جوش امتیاز دیگری که افسانه
را بیچاره کند ندارد ضمناً با همین حرارت و حلاوت دل از چنگ آن خانم هم
ر بوده ... اما بدمی کند . حیف است که زنی باین خوشکلی و جوانی رادر
راه يك زن بلهوس فدا کند .

آمد و رفت ما تجدید شد و تکرار شد و زن من هم پیش و کم در اجمع
ما مینشست . آنچه حقیقت است اینست که از کیو خوشم نمی‌آمد زیرا در
عشقی که از سالهای پیش به افسانه بسته بودم رقیب من بود و دل من خیلی
میخواست که افسانه دوستش نداشته باشد . اگر اینطور میشد خیلی خوب
بود زیرا در آن هنگام میتوانستم خودم دوستش داشته باشم .

يك روز من او تنها بودیم . نه زن من و نه زن او هیچکدام با ما
نبودند . برگشت و گفت :

- ناصر اگر از تو دعوت کنم که در يك مهمانی خصوصی بسا من باشی
اجابت خواهی کرد ؟ بیدرنگ گفتم البته . .

از شوقش مرا بوسید . ناگهان فکری مثل برق به مغزم دوید . نکند
که میخواهد مرا بخانه‌ی آن خانم ببرد .

چه پیش آمد خوبی . خوبست او را هم ببینم . اگرچه افسانه از وی

پیش من تعریف بسیار کرده بود اما تعریف يك زن از زن ديگر وقتی باهم اصطکاک هم نداشته باشند چندان با انصاف مقرون نیست تاچه رسد بافسانه که بخون این خانم نشسته است . تکلیف من نبود که پرده از اسرار پنهانم بردارم. کمی خونسردی نشان دادم و گفتم این من و این دلخواه کیو . هر کجا دلش میخواهد مرا ببرد.

- ولی من میخواهم این راز برای همیشه مکتوم بماند .

- مثلاً از کی ؟

- از همه .

- خاطر جمع باش که داری با يك مرد حرف میزنی . آنشب تا بیدار بودم در فکر رانده و وئی بودم که با کیومرث گذاشته بودم .. برای من آن خانم که مثل پیراهن رفیق عوض میکند يك زن دیدنی جلوه کرده بود. باید ببینمش . بالاخره ایندو روزهم گذشت و سرخیابان لاله زار من و کیومرث توی تا کسی نشسته و در خانه ای پیاده شدیم . گفتم کیومرث! اینجا کجاست؟
خندید :

- از چی چی اش میپرسی . گمان میکنی که توی این جلال و جمال مردمی که هنردوست باشند یافت نمیشوند . گمان می کنی هنردوستی در انحصار ما پابرهنه ها و گداگر سینه هاست ؟

- صاحب خانه چکاره است ؟ اهل حال و اهل ذوق ، بسیار نجیب و شریف .

ازلغت های نجیب و شریف خنده ام گرفت .

کیومرث مثل صاحب خانه جلو جلو میرفت و کلفت و نوکر خانه هم باو سلام می کردند بالاخره در انتهای کریدور بيك سالن وسیع که غرق در تجملات بود رسیدیم .

کیو يك صندلی بمن نشان داد و گفت بنشین تا برگردم .

از تنهایی خودم فرصتی جستیم که قالی ها و تابلوهای گرانبهای این سالن را تماشا کنم .

چهل چراغش مثل خورشید با منظومه ای شمسوی خود در وسط سقف نورمی افشاند و نور برق با امواج عطرا این تالار بزرگ را سرشاد ساخته بود. برای من يك لیوان شربت آوردند . من چنان محو تماشا بودم که اصلاً شربت یادم نبود . پاك از صاحب خانه و کیومرثی که خودش صاحب خانه ی دیگری بود غفلت کرده بودم .

محو تماشا بودم که صدای خانمی مرا بحال خودم که برگردانیدم
سرم را با نظرف بر گردانیدم خانم را دیدم که از جلو و کیو از عقبش
می آیند ، باختراش باشدم و سلام کردم با زبان بسیار گیرنده ای بمن
حوش آمد گفتم .

گوش من از این حرفها که « مشتاق دیدار شما بودم » و « غائبانه ارادت
داشتم » و « برنامه های شما را با منتهای شوق و ذوق گوش میدهم . »
پر بود .

البته برداشت صحبت خانم هم از همین قبیل بود و ای لحنش لحن
دیگری بود . خیلی قوی بود . خیلی گیرنده بود . دیدم این زن يك زن عادی
نیست . البته زیاد جوان نیست اما آن جور هم که افسانه میگفت « پیرزن »
آن جور هم نبود .

زنی بود که میان سی و پنج و چهل میچرخید ولی زیباییش وی را جوانتر
تقریباً پنج شش سال جوانتر نشان میداد . هیكل قشنگی داشت . و بالاتر از
همه آنقدر مردم شناس و مردم دار بود که میتوانست عقل افلاطون را هم بدزد
آنطور که من طی چند دقیقه گفتم و شنیدم از این فهمیدم ویرا زنی بسیار قوی
و با نفوذ یافتم یواش یواش مهمانهای دیگر که چند تا آقا و چند تا خانم
بودند از راه رسیدند و یکزبان از من خواهش کردند که سرگرمشان بدارم .
من در آن هنگام که داشتم و یولنم را کوك می کردم آهسته گفتم خیلی
میل داشتم آقا را هم زیارت کنم .

مگر تشریف ندارند .

خنده ای کرد و گفت چرا تشریف دارند منتهی کمی کسالت دارند .
بوسیله ای من از مقدم شما تشکر کرده اند .

آرشه را مستانه روی سیمهای و یولن فرو کشیدم و آهنگ مهتابم را
که عزیزترین آهنگهای ساخته ای من بود نواختم .

غوغائی برپاشد که خودم حیرت کردم . این قوم که ما خیال میکنیم تنها
بعیش و نوش زندگی قناعت کرده اند و کاری بکار کسی ندارند مردمی بسیار
روشن و موشکاف و دقیق هستند . تا آن ریزه کاریهای بسیار محرمانه ای
موسیقی را هم نادیده نمی گیرند خوشم آمد . کله ای منم کمی داغ بود .
به کیومرث نزدیک شدم و تقریباً خودمانی گفتم :

- اگر افسانه بود . اگر او هم می آمد محشری برپا میکردیم کیومرث

با لبخند شیطنت آمیزی لبش را گزید :

- یادت باشد که این محفل از اسرار است .

- خاطر جمع باش :

شب بنیمه رسیده بود و پاسی هم از نیمه شب گذشته بود که ما آن جمع گرم را ترك گفتیم . یعنی من و کیومرث باهم از آن خانه بیرون آمدیم ولی کیو سرخیابان بامن خدا حافظی کرد و خودش دوباره با آنجا برگشت . من تنها بتخانه ام آمدم و وقتی توی رختخواب رفتم به تجزیه و تحلیل دیده های امشبم پرداختم .

کیومرث باخانم حرف میزد و سرگرم بود ولی مهمانان دیگر باچشم دیگری نگاهش میکردند .

مثل اینکه خانم هم خیلی زیاد آسوده نبود . پیدا بود که با کیوچندان خوشدل نیست ، کمی توی رختخواب ایندنده آن دنده کردم و کمی بحال افسانه افسوس خوردم و دست آخر خوابم برد .

فردا که افسانه را دیدم خون سردانه از احوال کیومرث پرسیدم .
شانه هایش را بالا انداخت :

- چه میدانم کجاست . او اسماً شوهر من است .

بالجن نصیحت آمیزی گفتم افسانه ی عزیز . برای تو دیگر این حرفها کهنه شده . اعتنانکن . خون سرد باش . حق بالاخره بصاحب حق برمیگردد . قبول نداری !
- قبول دارم ولی این حق در آن روز بصاحبش باز خواهد گشت که نه صاحبش دیگر رمقی دارد و نه خودش يك غاز بدرد میخورد .

چشم براه کیومرث بودم ببینم در آنشب باو خوش گذشته یا نه . آیا برای من اسرار را بافتاب می اندازد و یا انکار میکند .

پس از سه روز به سراغم آمد . قیافه اش گرفته بود .

دیدم دلتنگ است . من خودم هم دلتنگ بودم . دستش را گرفتم و با هم بکافه ی خلوتی رفتیم تاچند قدم از غم دنیا فرار کنیم وقتی داغ شدیم کیومرث رشته ی سخن را بدست گرفت . کیو گفت من با این خانم چهار سال است آشنا شده ام . من با او آشنا نشده بودم . بلکه او مرا پیدا کرده بود . یواش یواش بوی دل بستم . . . من میدانستم که نخستین « کس » اونستم . پیش از من کسانی هم بودند باینخانه از در ی وارد شدند و از در دیگر بیرون رفتند ، اینرا میدانستم . اما گرمیها و محبت های اینزن مرا مغرور کرده بود . در این آشنائی جلورفتم ، چهار نعل پیش دویدم ، افراط کردم تا آنجا که دیدم برای من باز گشت محال است .

ولی حالا ..

کیومرث خاموش شد . بی آنکه پیرسم حالا چه شده پرسیدم آیا افسانه

از این جریان آگاه است .

در جوابم گفت : ای بیش و کم .

من میدانستم یعنی از مهمانی آن شب دریافته بودم که دیگر کفش، ببخشید
چکمه‌های جناب سروان جفت شده ولی از ادراک خودم حرفی نزدم . فقط
گفتم کیومرث عزیز . تو دیگر حالا بچه نیستی . تو نباید از این قهر و آشتی‌ها
که میان دوستان ، و آشنایان ، حتی پدر و مادر با فرزند وزن باشوهر اخیاناً
بوجود می‌آید بترسی ، اگر دیدی که « یارو » با تو گرانی کرده از میدان در
نرو ، شاید بخواهد برای تو ناز کند ، شاید بخواهد بیشتر در قلبت جا
بگیرد . نترس .

کیومرث گیلان عرق را روی میز کوبید و گفت : چه حرفها میزنی
ناصر . صحبت از این چیزها گذشته است . صحبت قهر و آشتی و ناز و نیاز نیست
حرف اینست که می‌گوید گذشته‌ها را فراموش نکن ، دیگر مرا شناس .
- حتماً از تو رنجیده .

- من کاری نکرده‌ام از من برنجد .

- پس چطور می‌خواهد گذشته‌ها را فراموش کند .

کیومرث جام لب‌آلبی را سر کشید و گفت : بشنو ناصر . آن شب که
با هم خدا حافظی کردیم من دوباره به پهلوی او برگشتم .. تا مرا دید در
سالن را وا کرد و بجای اینکه مثل همیشه مرا ببوسد و با طاق خوابش ببرد
مانند يك مهمان غریبه به سالن دعوتم کرد ، یعنی چه این چرا اینجور شده
و بعد گفت کیومرث خان مگر با من کاری داشتید ؟

از این شوخی بیمزه خیلی ناراحت شدم . نمی‌دانستم در جوابش چه-
بگویم ، خودم را بمسخرگی زدم و گفتم با اتاق خواب دو کلمه عرض داشتم ،
بیمقدمه ابروهایش را بهم کشید :

- خواهش میکنم این حرف را دیگر تکرار نکنید .

گفتم شوخی نکن این چه قیافه ایست که امشب گرفته‌ای لوس نباش
من خواب دارم .

دیگر به حرفم جوابی نداد ، باشد و به سمت اتاق خوابش رفت .
بیش و کم نیمساعت صبر کردم که برگردد ، برنگشت . پاشدم به سمت
اتاق خواب بروم دیدم نوکرشان بیدار شد و گفت خانم فرمودند از شما معذرت
بخواهم ، اگر فرمایشی بود فردا تشریف بیاورید ، نمیدانی در آن حالت
با کله‌ی گرم و حال خراب بمن چه گذشت ، خواستم هفت تیرم را بکشم و شمرده
هفت تا گلوله‌ی گرم توی دهان اینمردك خالی کنم و آنوقت به آن اتاق خراب

خراب شده بپریم و با این پنجه‌های تب کرده آنقدر گلوی او را بفشارم که برای همیشه زبان درغگو و فریبکارش را لال کنم ولی باز هم دندان برجگر گذاشتم از آنجا بیرون آمدم

میدانستم افسانه هنوز بیدار است و آغوشش هم بزوی من گشوده است اما شرمم آمد بخانه‌ی او بروم و راستش را بگویم از آن آغوش حرام و خبیث گذشته دیگر هیچ آغوشی بمن مزه نمیداد خودم کلبه‌ی خلوتی هم داشتم ، با آنجا هم نرفتم و یلان و سرگردان توی خیابانها قدم میزدم تا بالاخره با کمک يك پاسبان بمسافرخانه‌ای از مسافرخانه‌های خیابان سپه رفتم و شبم را با بیداری و بیقراری در آنجا بروز رسانیدم

صبح با تن خسته و چشمان پف کرده بوزارت جنك سرکارم رفتم، تا ظهر و تا دو بعد از ظهر چشمانم بدرو گوشه‌هایم بزنگ تلفن بود ، انتظار داشتم که برایم تلفن کند و معذرت بخواهد و دوباره مرا با آغوش خود دعوت کند تا من از همه چیز بگذرم و بجای پا با سر بپا بوسی اش بدم ولی خبری نشد. خواستم خودم هنگام عصر رو بآستانش بیاورم ، از تو چه پنهان رک سر بازیم نگذاشت ، شب هنگام با دوسه بطر عرق با طاق خرابه‌ام پناه بردم بجای همه چیز تا صبح عرق خوردم و تا صبح گریه کردم ، صبح دیگر باده نرفتم بیکراست بدر آن خانه رفتم

دربان خانه بالحن خشکی گفت خانم تشریف ندارند

- کجا تشریف بردند ؟

- نمیدانم

دیگر از جا دررفته بودم ، سیگارم را روشن کردم و جلورفتم مردك از جایش باشد و گفت جناب سروان عرض کردم تشریف ندارند

- غلط کردی که عرض کردی پدر سوخته

- چرا فحش میدهید آقا ، عرض کردم

هفت تیرم را کشیدم و گفتم اگر لال نشوی لالت میکنم و آنوقت بامشت بسینه‌اش کوبیدم و رفتم تو

خانم بارب دوشامبر فاخری که بتن کرده بود داشت قدم میزد تا چشمش

بمن افتاد یکه خورد

منکه با هفت تیرم بازی میکردم آرتیست ما بانه جلورفتم و گفتم سلام

خانم ، یعنی اینجور !

- چه جور ؟ مگر چی شده کیومرث خان ، بفرمائید بالا بفرمائید

- دیگر من اهل بالا نیستم ، من در همین پائین حسابم را با شما
تصفیه میکنم

- چه حسابی ؟

رنك از صورتش پریده بود

- مرا میشناسید !

- این چه حرفهاست میزنید ، چطور شما را نمیشناسم

- پس چرا در خانه تان را بروی من بسته اید

خنده یخزده ای کرد و گفت :

- آخر منم زنده ام ، من که همیشه نمیتوانم از آشنا یا نام پذیرائی کنم

دیدم این حرفها بخرجش نمیروند ، اسلحه ام را بالا گرفتم :

- میبینید خانم ، این هفت تا گلوله گرم باخودش دارد که شش تایش

مال شما و یکیش مال من است

هنوز این حرف توی دهانم بود که دیدم رئیس کلانتری بایک افسر دژبان

از راه رسیدند

دریافتم که طی بگونگویی ما تلفن برآه افتاده بود ، خودم را باختم

بدطوری شده حالا جلوی اینها نقشه ام صورت پذیر نیست

خانم که چشمش باین دم و دستگاہ افتاد رنگش جا آمد و مثل اینکه

مطلقاً پای تهدید و کینه توزی در میان نباشد خنده کنان با من حرف زد و

آنوقت مرا بآندو افسر با اسم يك دوست خیلی صمیمی خانوادگی معرفی کرد

و بعد هر سه تایمان را بسالن پذیرائی برد و گرم شیرین زبانی و عبارت پردازی شد

نشستیم و از هر دری سخن رانیدیم ، اصلاً نه از من پرسیدند که اینجا

چکار میکنی و نه از خانم پرسیدند که چرا تلفن کرده و از دست چه کسی

شکایت داشته ، بیش و کم يك ربع ساعت نشستیم و بعد سه تائی آن خانه را

ترك گفتیم ، دلم میخواست بیشتر بمانم و مذاکره را بجائی برسانم ولی

افسر دژبان مانع بود

از آنجا با اداره رفتم چند لحظه نشستم ، دیدم مغزم مطلقاً کار نمیکند

چشمم پرونده ها را نمی بیند ، از رئیس اجازه گرفتم و دوباره ویلان خیابانها

شدم ، ناگهان بیادم آمد که چرا برایش تلفن نمی زنم ، توی تلفن خیلی از

ناگفتنی ها را میشود گفت :

اینجا و آنجا عقب تلفن خلوت بی دردسر گشتم تا دريك بنگاه معاملاتی

بمقصود رسیدم ، جای دنجی بود توی تلفن دست بعجز و التماس گذاشتم ،

عزیزم ، چطور مرا نمیشناسی ، چطور از من روبرو میگردانی ، تو که آنهمه

دوستم میداشتی ، تو که میگفتی زندگی دور از کیومرث بر من حرام است ،
تو که سراپایم را عرق بوس نمیکردی آرام نمی گرفتی ، بگو بمن آخر چه
کرده ام ، بگو ترا بخدا بگو !

شنید ، شنید ، ده دقیقه ی تمام حرفهایم را شنید و آنوقت گفت :

- همین را میخواستید بگوئید ، دیگر حرفی ندارید

- نه !

- راستش اینست جناب سروان من تا کنون شما را دوست میداشته ام
و از حال دوستتان ندارم ، میدانید من زنی شوهر دار هستم و نمیخواهم دیگر
بشوهرم خیانت کنم
فریاد کشیدم :

- پس گذشته های ما ، خاطرات ما ، آخر من با این يك عمر عشق و آرزو
که بیایت ریخته ام چکنم
خندید و گفت :

- بچه نباشید آقا ، این چه حرفهاست میزنید ، شما زن دارید و بیپهلوی
زنتان بر گردید و دیگر هم اجازه نمیدهم این حرفها را تکرار کنید
داشتم از خشم سکنه میکردم

- من بالاخره تو دروغگو را خواهم کشت

- چی ! من مرغ نیستم که مرا باین آسانی بکشید ، خودتان را بخطر
نیندازید و این تهدیدها را برای سروهمسر خودتان بکار ببرید ، من همسر
شما نیستم

اینرا گفت و تقی گوشی را روی دستگاہ گذاشت

دوباره نمره شان را گرفتم ، پس از چهار پنج دقیقه زنك در دسر آور
نو کرش گوشی را برداشت و با صدای نکره اش گفت با کی کار دارید
در یافتم که دیگر نمیخواهد با من حرف بزند گوشی را گذاشتم
ناصر ! دارم دیوانه میشوم ، مغز من در مقدمه ی يك انفجار مهیبی است
من او را خواهم کشت

- نه عزیزم ، این حرفها بمصلحت شما نیست ، اگر لاتهای دم دروازه
قزوین دم از آدم کشی میزنند حق دارند ولی برای افسری مثل شما در برابر
زنی مثل او این اصطلاحات خیلی زننده است

- پس چکار کنم دارم دیوانه میشوم ، حرفهای من شنونده ندارد عشق
من عشق دزدکی و محرمانه و بالاخره کشنده من است ، اگر او زن مردم نبود
و دختر مردم بود خواه و ناخواه بوحالش میرسیدم ، یادست کم میتوانستم جلوی

مردم پیراهن بثن چاك بز نم كه ای مسلمانها بدادم برسید من عاشق این دخترم میخواهم بگیرمش ، میخواهم با او زندگی کنم ولی در این شرایط چه بگویم ، بگویم من زن مردم را دوست میدارم ، آیسا مردم خودشان سنگسارم نمیکند ؟

جز نصیحت حرفی نداشتم در جـواب کیومرث بگویم ، عشق کجا و نصیحت کجا . فرشته این پسره را دیوانه کرده و من دارم بدیوانه بندمیدهم ، علاج دیوانه بند است نه بند ولی افسوس که هیچ بند حتی افسانه هم باشد نمیتواند دست و پای کیومرث را ببندد

چنان باشد اندرز شوریده حال که گوئی بکژدم گزیده منال ولی من پشت سرهم دلیل و منطق می آوردم که « کژدم گزیده ننالد » تا پاسی از شب در آن میخانهی کوچولو باهم بسر بردیم و بعد من با هرزبانی که میدانستم ویرا بخانهی افسانه رسانیدم ، اگرچه در اعماق دلم يك هوس نمودنی فریاد میزد این مرد شایستهی افسانه نیست و اگر شایسته اش هم باشد حق ندارد در کنارش بنشیند ، افسانه عشق تست ، افسانه مال تست ، افسانه حق تست ، این توئی که افسانه را بیش از همه میشناسی و بعشق و هنر و زیبایی و وجودش از همه عمیق تر پی میبری

مهمنا من کیومرث را بادست خودم بخانهی افسانه رسانیدم و خودم به خانه ام برگشتم پیدا بود که قضیه خیلی غامض است و این « کیو » که من میبینم تا زنده است آرام نخواهد گرفت

این کیومرث محکوم است که در برابر آنچه بر سر افسانه آورده کیفر ببیند تا دریابد که هجران و اعراض از طرف محبوب چه مزه ای دارد ، اینست جزای روزگار و مکافات طبیعت

ناحقی

زنم از این گیرودارها هیچ خبر ندارد ، فقط خوشحال است که افسانه زنی شوهر دار است و بشوهر او هرگز نخواهد چسبید
روز دیگر که افسانه بخانهی ما آمده بود گفتم : پریشب جناب سروان را بدرخانه تان تحویل دادم تحویلش گرفته اید یا نه ؟

چشمانش را بروی من درانید و گفت چی ؟
مثل اینکه ناگهانی از انفجار کمره ی مریخ صحبت کرده ام
- راستی! پریشب کیومرث در آنجا نخوایده
- نه . چند روز است که مطلقاً از وی خبر ندارم

وبعد زهر خندی زد و گفت : شاید از بس مست بودید خانه مرا عوضی گرفته اید

- نه ، البته روشن بودیم ولی مست نبودیم
زنم خنده کنان توی حرف ما دوید
- هنرمندها اگر مست نباشند گیج که هستند از این قوم چه توقعی دارید
کم کم خودم هم بشبهه افتادم ولی وقتی توی دلم حساب کردم دیدم
راه را عوضی نگرفته ایم منتها کیومرث گولم زد و دوباره از آنجا نمیدانم
کجا فرار کرده

ما توی این حرفها بودیم که زنك خانه‌ی ما را کشیدند کلفت ما پس
از چند لحظه مكث آمد و گفت يك مرد دم در ایستاده باشما کار دارد
- چه کار دارد ؟

- يك پاکت بدست دارد و میگوید باید بخود آقا بدهم
مرد ناشناسی بود ، نوکر مآب بود ، تعظیم کوچکی کرد و گفت این
نامه را خانم فرشته پُخانم فرستادند و سپردند بدست شما برسد

- بسیار خوب ، سلام مرا عرض کنید

همانجا پاکت را وا کردم ، نوشته بود :

آقای محترم . اگر وقت دارید ساعت ۵ بعد از ظهر چای را بامن برگذار
کند . . . حتماً بیایید . درباره‌ی مطلب مهمی میخواهم باشما صحبت کنم .
فرشته . کاغذ و پاکت هر دورا ته کیفم جا دادم و از دم در برگشتم .
پیش از اینکه زنم چیزی بگوید افسانه گفت :
- چه نامه‌ای بود که اینهمه تشریفات داشت .

- پول .

و بعد بالبخند گفتم آن کدام نامه است که از پول مهمتراست ، همه
خندیدند ولی من در این فکرم مطلب مهم چه مطلبی است آیا قضیه بچه صورتی
در آمده که باید من برمسند قضاوت بنشینم .

با اینکه از روز آشنائی ما وقت چندانی نمی گذرد ، معهدا باید رفت
يك ربع مانده بوقت میعاد کیف و یولنم را برداشتم و براه افتادم . جز آن دربان
که به کیومرث بی اعتنائی داده بود و جز يك کلفت کسی در آن عمارت
وسیع نبود .

خانم تك و تنها روی کاناپه نشسته بود ، شوخ و شنگول بود .

سلام کردم . بی آنکه از جایش برخیزد بمن گفت اینجا بیایید .

روی همان کاناپه پهلویش نشستم.
ننه که محرمترین خدمتکاران خانم بود برای من چای آورد.
از اینجا و آنجا و موسیقی و زندگی صحبت کردیم.
فرشته باز هم لب به تمجید و تحسین من گشود و طی صحبت از من پرسید
که چطور شده با کیومرث آشنا شده ام برایش تعریف کردم. تقریباً همه
چیز را راست گفتم. گفتم که زن جوانی برای همکاری با ارکستر من پیشنهاد
داد و دیدم بسیار ورزیده و درعین حال بسیار هم استعداد دارد. قبولش کردم
از شوهرش پرسیدم و بالاخره با همین کیومرث خان آشنا شدم.
فرشته سیگاری روشن کرد و گفت: با کیو خیلی صمیمی هستید.
جوابش کمی فکر لازم داشت. اگر بگویم چندان با هم صمیمی نیستیم
فرشته مرا در این جریان محرمانه محرم نخواهد شمرد و اگر صمیمیت نشان
بدهم شاید خواهش‌هایی بمیان بیاید که انجامش در عهده‌ی من نگنجد. گفتم
البته با هم دوست هستیم ولی این دوستی از تارخی خیلی کهنه‌ای شروع
نمیشود. چند وقت است که با هم آشنا شده‌ایم و ...
با کمی مکث اضافه کردم: کیومرث بن خیلی اعتماد دارد.
- بسیار خوب همین را میخواستم.
لی به سیگار زد و نگاهش را بینجره دوخت و گفت: بنا بر این از
سرگذشت ما هم خبر دارید.
- ای... بیش و کم.
در این وقت بسمت من برگشت و در برابر من قرار گرفت و گفت: این دوست
شما خیلی بچه است.. اگر به شما بر نمیخورد اجازه بدهید بگویم خیلی
احمق است.
- چطور خانم! چطور بچه است؟ چرا احمق است؟
- گوش کنید آقای هنرمند، در این دنیا که بقول معروف خانهای تحولات
و تنوعات و حوادث است زندگی ما هم قهراً چرخ و گردش دارد. بهمین ترتیب
که بهار تابستان و تابستان پاییز و زمستان میشود و طبیعت رنگ به رنگ
بر میگردد ما هم جبراً به تحول و تنوع محکوم هستیم. این را قبول دارید
آقای ناصر خان.
- چرا خانم! تصدیق میکنم.
- ولی دوستان این حقایق مسلم را قبول ندارد.
چند لحظه مکث کرد و آنوقت گفت: روزگاری بود که طبیعت سرکش

من از آرامش و قرار بیزار بودم. پدرم سالارم. پادشاه بی تاج و تخت گرامان
جز من هیچ فرزند نداشت. مادر «بم» زندگی میکردیم و مردم اسم مرا
«ملکه‌ی بم» گذاشته بودند. مادرم در جوانی مرد و پدرم تا توانست زن
گرفت بلکه از خدا پسری بگیرد ولی نه تنها خدا بوی پسری عنایت نکرد
مطلقاً زنهای پدرم نازا از کار درآمده بودند. مثل اینکه مقدر بود جز من
فرزند دیگری نصیب این مرد اسم و رسم دار و ثروتمند نگردد.

آقا اسم شوهرش را برد. با پدرم دوست بود. سن و سالش از پدرم
چندان کمتر نبود. شاید سه سال. چهار سال بیشتر با هم تفاوت سنی نداشتند.
آقا در یک محفل قمار و عرق مرا از پدرم خواستگاری کرد. نمیدانم چه ملاحظه‌ی
دامن گیر پدرم شده بود که جواب قبول داد.

وقتی اینخبر نامبارک توی اندرون خانه‌ی ما سرزبانها آمد زنهای
پدرم داشتند پدرم را لت و پار میکردند که فرشته کجا و این مرد تقریباً چهل ساله
کجا من در آن هنگام دختری هیجده ساله بودم، دورم را گرفتند و گفتند
قبول نکن ولی برای من مقدور نبود از اطاعت پدرم سر باز بزنم.
فقط پی پدرم گفتم آخر سالار جان. این آقا که همسن شماست.

پدرم حرفم را تصدیق کرد و افسوس هم خورد اما معینا بنام اینکه
حرف مرد و قول مرد باید محترم باشد مرا به صبر و تحمل وصیت کرد و گفت
اگر رضای مرا میخواهی باید به عقد این آقا رضا بدهی. منم دیدم که با
کسی سروسو دایی ندارم. بقول مردم سرم بهیچ جا بند نیست. وانگهی
آبروی پدرم در میان است. خواه و ناخواه بده دادم و عقد شدم.

شوهرم اگرچه در سن و سال جلو بود ولی نشاط و جوانیش را چندان
از دست نداده بود. یواش یواش داشتیم با هم خومیگرقتیم که در زندگی من
حادثه‌ای پدید آمد و آن حادثه آرامش حیات مرا درهم شکست.
دخترم ژیلاراتازه زائیده بودم. در بیمارستان آمریکا توی رختخواب
زایمان خوابیده بودم.

قوم و خویشهای خودم و شوهرم و دوستان و آشنایان برایم دسته -
دسته گل و کادو و این حرفها می آوردند، در میان اینها که بدیدار من میآمدند
و عیادت میکردند و تبریک میگفتند یک روز جوانی که تا آنوقت میان کس و
کارمان ندیده بودمش بایک دسته گل بزرگ بیمارستان آمد. دست بر قضا
شوهرم پهلوئی تختخوابم نشسته بود. تا چشمش باو افتاد از جا پرید و
گفت: سعید کی آمدی؟

دسته گل را پهلوی تختخواستیم روی میز گذاشت و باشوهرم رو بوس کرد و آنوقت خم شد و انگشتان پریده رنگ و افسرده ام را بوسید. من هنوز نمیشناختمش. شوهرم بطرف من برگشت و گفت: سعید خان. نوهی عموی من که ده سال پیش به اروپا رفته بود. دوباره رویش را به سعید کرد:

- خوب سعید عزیز خوش آمدی. هرگز انتظار نداشتم ترا در یک چنین روز خوبی ببینم.

- بله عموجان دیشب آمدم. تاشنیدم که خانم وضع حمل کرده اند امروز باینجا آمدم تا دو تا تبریک را یکجا بشما و خانم تقدیم بدارم. شوهرم خنده کنان بمن گفت: راست میگوید. آخر سعید خان که در جشن عروسی ما شرکت نداشت.

وقتی که سعید باشوهرم صحبت میکرد فرصتی داشتم این منسوب تازه رسیده را درست و حسابی تماشا کنم.

جوانی ورزیده، با جنب و جوش، خونگرم، خوش مشرب به چشم آمد؛ تقریباً در تماشایش محو شده بودم نا آنجا که دیدم در برابر نگاهش تاب مقاومت ندارم، سرم را بیاین انداختم، شاید اوهم دریافته بود که من لرزیده ام.. از نو بدنباله صحبت هایش پرداخت، اما یک ربع ساعت ایندو نفر باهم صحبت میکردند تن صدای سعید برایم بسیار شنیدنی بود؛ وقتی ارجایش باشد برود شوهر منمم برخاست و گفت فری عزیزم. خدا- حافظ عصر بسراغ تو خواهیم آمد.

اوهم بانگ آشناتر و آشفته تری برویم خیره شد:
- خدا حافظ. امیدوارم وقتی حالتان خوب شد بیشتر بخدمتتان برسیم. بیش و دنبال از در اتاق بیرون رفتند و مرا در دریایی از اندیشه های مغز- گداز بجای گذاشتند.



حقیقت اینست که از سعید میترسیدم.. ذرات وجودم آرزو میکشید اورا ببینید و با او باشد و از او دور نشود اما یک ندای نهانی همیشه در شیپار های مغزم میدوید که فرشته پرهیز کن، فرشته از دیوبگریز.

کار من بجائی رسیده بود که اگر در محفلی دعوت داشتیم از شوهرم میپرسیدم سعید هم میآید یا نه؟

جواب منفی و مثبتش هر دو برایم استخوان شکن بود،

یواش یواش کاسه‌ی صبرم لبریز شد، کار بجان و کارد به استخوانم رسیده. یک روز که نا بهنگام بخانه‌ی ما آمده بود و باهم داشتیم تابلوی های سالن را با سلیقه‌ی هم جابجا می‌کردیم نفهمید چطور شد، نمیدانم چند لحظه بروی هم خیره ماندیم، چه جور سرخ شدیم، چه جور داغ شدیم نمیدانم یکبار احساس کردم که بازوهای برهنه‌ام بدور گردنش حلقه شده و آغوش وسیع و توانایش مرا در میان خود فرو برده و این لبهای آتش گرفته اوست که بر لبانم فشار میدهد.

آن بوسه آن نخستین بوسه‌ای بود که بر لب هم گذاشتیم آن جرعه‌ی حرام که برای اولین بار بکامم ریخته شد درست نیمساعت طول کشیده بود. بالاخره سعید این سکوت را شکست و گفت اسم من سعید است. لغت سعید از سعادت مایه می‌گیرد و سعادت لغت خوشبختی است اما من خوشبخت نیستم من سعید نیستم، من جز شقاوت مزه‌ای از زندگانی نچشیده‌ام، تا از تو دورم تا ترا در کنارم نمیبینم من کجا و سعادت کجا.

نوبت من بود که جوابش را بگویم، چه بگویم، من که چندان تحصیل نکرده‌ام، من که بفرنگ نرفته بودم، در جوابش دوباره بگردنش پریدم و لب بر لبش گذاشتم و مثل تبادرها، مثل مستها گفتم آخ سعید، نمیدانی چقدر دوستت میدارم، نمیدانی چقدر بخاطر تو بیچاره‌ام و بی اختیار گفتم: نمیدانی چقدر از تو میترسم

- از من! از من میترسی!

فکر کردم دیدم حرفم پرت بود، در جواب سعید درماندم البته پس از آنروز روزگار گفته‌ی پرت و دور از اراده‌ی مرا برایش تفسیر کرد، حالیش کرد که چرا از او میترسیدم ولی در آنروز که جز صفا و وفا گفتار و رفتاری نداشت حرف یاوه‌ای بیش نبود

- مرا بیخوش سعید، نفهمیدم چه گفتم، نمیدانم چرا گفتم سعید لبش را وحشیانه بلبانم فشرد و رشته‌ی سخن را یکپاره از میان برید.

شوهرم از همان روزهای نخست مردی خونسرد و سهل‌انگار بود اصلاً در این فکر نبود که شاید زنش دست از پا خطا کند یا زندان معرکه زیر پایش را خالی کنند، اما من زنی نبودم که خودم را باین آسانیه‌ها بیازم یا نقشه‌ی دیگری برای خودم طرح کنم

روی این حساب از شوهرم مطلقاً ابا نداشتم و خیلی خوشدل بودم

که محبوب من نوهی عمومی خود اوست

از تاریخ آنروز يك قلم پرده‌ها بکنار رفت و سعید باجل بندی خود
بخانه‌ی ما آمد، شب‌روز باهم بودیم در کنارهم و تنک آغوش‌هم
چه بسیار شبها که شوهرم را تنها میخواستیم و خودم تا صبح توی اتاق
سعید هم آغوش بودم، حتی از یادم نمی‌رود که يك صبح دیر از خواب پاشدم
و شوهرم دید که من با جامه‌ی خواب از اتاق سعید بیرون آمدم، من خیال
میکردم که این سعادت را هیچکس از من نخواهد ربود اما کدام سعادت به
سعادت‌مندان این دنیا وفا کرده که سعید من بمن وفا کند
یواش یواش از آن طرف سروصدا درآمد

پدر و مادر سعید، خانواده‌اش بخروش درآمدند که این چه بساطی است
هرچه سعی کردند سعید را بموعظه و پند و نصیحت از آغوش من بدر ببرند
نشد بالاخره راه دیگری پیش گرفتند، صحبت عروسی او را بمیان کشیدند
آنروز که کلفت ما بمن گفت میخواستند بسعید خان زن بدهند من مثل
دیوانه عریضه کشیدم از خشم و غیرت و ناراحتی يك بیست و چهار ساعت تب داشتم
این نخستین بار بود که میدیدم دنیا دار تحول است

ولی خاطر من جمع بود که سعید زیر اینبار نخواهد رفت، گفتم سعید،
اگر زن بگیری خودم را میکشم

لبخندی زد: من که زن نخواهم گرفت ولی خودکشی توهم بیجاست
- چطور بیجاست، مگر بامن عهد نبسته بودی که همیشه مال

من باشی

- من همیشه مال تو بودم و هستم و برای ابد مال تو خواهم بود
سعید خیلی زرنک بود، این زهر استخوان گداز را میخواست جرعه
جرعه بکام من بریزد و گفت:

- اگر هم یکروز جبراً بازدواج تن بدهم بازهم بخاطر تست، برای
اینست که کمتر هدف ملامت و شماتت مردم قرار بگیری

چه درد سرت بدهم ای هنرمند عزیز آنچه‌را که دو زندگی خود باور
نمیکردم بچشم دیدم، بچشم سعید را با اسمو کینک مشکمی که هیکل زیبایش
را صدبار زیباتر نشان میداد با عروس سفیدپوشش دیدم
بقول سعدی:

اگر در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن

من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم می‌رود

دیدم سعید مرا دختر دیگری دارد میبرد اما دلم بازهم خوش بود که

سعید مال من است . هر وقت بخواهمش در کنارم حاضر است راستی اینطور بود در همان شب عروسی وقتی که آمد بازنش بمن دست داد خودم را آمادهی رقص نشان دادم و هنگام رقص توی گوشش گفتم امشب ترا میخواهم . باور میکنی که خودش را وقت سحر بمن رسانید و هنوز آفتاب در نیامده از خانه ما به حجله‌ی عروسیش رفت و هیچ کس هم خبردار نشد ، این باور شدنی نیست ولی باور کن که راست میگویم . دیدم بهتر شد بعشق من کسی دست نزده . قلب سعید هنوز بخاطر من می‌تپد ، جان سعید هنوز بهوای من بال و پر میزند . و اینهم خیلی شنیدنیست که من روز به روز بهوای سعید دیوانه - ترمی شدم .

من ، منی که بقول کیومرث خان مثل پیراهن رفیق عوض میکنم احساس میکردم هر لحظه از لحظه‌ی پیش به سعید دلبسته تر و علاقه مند ترم . بیش و کم دو سال هم بهمین منوال گذشت . و آهسته آهسته زنش به غرولند افتاد .

ابتدا غرولند و بعد دعوا و مرا فعه میانه‌ی این زن و شوهر که پسر بچه‌ی شیرخواری هم در میان داشتند در گرفت .. سعید تو کارش درماند .. خدایا خودش را درمانده نشان میداد . کم کم از خانه‌ی ما پا کشید ، بالاخره صاف و پوست کنده بمن گفت دیگر رابطه‌ی میان ما برقرار نخواهد بود : سعید ، این تو نبودی که میگفتی در راه تو رضا میدهم سرم را ببرند و عشقم را ببرند . تو نبودی که میگفتی اگر بر خاک گورم پا بگذاری استخوان - های خاک شده‌ام از نوجان خواهند گرفت و بدامن فرشته عزیزم خواهند نشست چطور شد .. چه شده که حالا هر رابطه‌ای را از هم میگسلانی و فراموش میکنی .

آنچه من در ابتدای اینسر گذشت برای تو مقدمه چیدم حرف به حرف از سعید شنیدم ، سعید مثل يك فیلسوف برای من فلسفه بافی افتاد که خانم عزیز دنیا دار تحول است ، کودکی جوانی دارد و جوانی به پیری انتها میگردد ، و ما هم روزگاری همدیگر را دوست میداشتیم و آن روزگارا کنون سپری شده . من دیگر زن و بچه دارم و دوروز دیگر هم بناست دست زن و بچه‌ام را بگیرم و به « آنکارا » مسافرت میکنم و خدا میداند تا چند سال این مسافرت بطول خواهد کشید .

از هوش رفته بودم .. بله يك چهارده ساعت تمام بیهوش افتاده بودم

و بعد هم مریض شدم تقریباً يك ماه در بیمارستان دوا و درمان می‌کردیم وقتی هم از بیمارستان به خانه‌ام برگشتم تا چندروز به رژیم بیمارستان ادامه میدادم طی این مدت نه سعید به عیادت آمد و نه احوال مرا از کسی پرسید.. بعد از چند هفته‌ی دیگر تازه این ننه همین ننه که برای شما چای می‌آورد به من گفت خانم جان شنیده‌ام که سعید خان بازن و بچه‌اش بمسافرت رفته .
- کی ؟

- همان روزها که در بیمارستان رضانور خوابیده بودید .
از این خبر نه غش کردم و نه ضعف کردم و نه غصه خوردم ولی يك گلوله گرم و مسموم در قلب خود بنام کینه احساس کردم از همان تاریخ بفکر اغوا و اغوای پسران جوان افتاده‌ام .
دوست شما کیومرث خان گمان می‌کند که غنچه‌ی قلب من بروی او واشده ولی غلط می‌کند .

فرشته در این هنگام کلفتش را صدا کرد و کلیدی بدستش داد و گفت برو از فلان گنجی فلان شمیز را بردار و بیاور .
دیدم زنك يك شمیز بزرگ که لبریز از پاکت بود آورد . نزدیک به شصدهفتصد پاکت .

فرشته شمیز را جلوی من باز کرد و پاکت‌ها را روی فرش ریخت و گفت این نامه‌ها از جوانان نیست که چندی بامن بسر بردند درست همان بلائی را که سعید به سر من آورده من هم هر چه شدید تر و سخت تر به سرشان آورده‌ام .

باهر کدام يك سال و دو سال بسر بردم یعنی تا آنوقت که احساس کردم بیچاره‌ی من شدند نگاهشان داشتم همینکه به بیچارگی سقوطشان اعتراف کردند بایک اردنك از درخانه‌ام بیرونشان کردم .

کیومرث شما فکر نکند که من حتی يك ذره هم طی اینچند سال دوستش داشتم زیرا اگر دوستش داشته بودم و ادارش نمی‌کردم برود زن بگیرد . من وقتی که سعید حرف زن را بمیان آورده داشتم سگته می‌کردم پس چه حسابی بود که باو گفتم برو بهر قیمتی که شده ازدواج کن . باهر کس که میخواهی عروسی کن .

کیومرث تهدیدم می‌کند و من امروز از شما خواهش کردم بامن چای بخورید تا جوابش را بوسیله‌ی شما بوی برسانم . من از تهدیدش نمی‌ترسم .
من زنی ثروتمند و متشخص و متنغد هستم . بهمه جا دست دارم ، همه از من

حساب میبرند ، من هر بلائی که فکر کنید میتوانم بایک تلفن بسرش بیاورم ولی بخشیدمش ، من او را و جنس او را بخشیدم .. شما باو بگوئید که من چکاره ام ، به او بگوئید که چندمین قربانی من است ، صدایش در نیاید و گرنه هر چه میبیند بحساب خودش بگذارد .

☆☆☆

وقتی از آن قصر رموز بیرون آمدم بیش از چند دقیقه بوقت برانامه‌ی رادیوئی نمانده بود ، اما خوشبختانه خودم را سروقت به استاسیون رسانیدم . ولی پیش از همه چیز چشمم توی حیاط به کیومرث افتاد ، جلو آمد و گفت کجا بودی تا حالا ناصر !
عجله داشتم :

– باش وقتی کارم را انجام دادم ترا ببینم .
برنامه ام را طی نیمساعت برگزار کردم و با افسانه بدم استاسیون رسیدم . کیومرث سرخیابان قدم میزد .
به افسانه گفتم یک امشب شاه داماد را با من تنها بگذارید .
شانه هایش را بالا انداخت اما درعین حال چشمان سیاهش غرق شك بود .

من و کیومرث درست دم همان کافه که یکشب افسانه در آنجا افسانه زندگیش را برآیم تعریف کرده بود از تا کسی پیاده شدیم .
جای خلوتی بود ، ابتدا از حال و احوالش پرسیدم اما کیولبریز انتظار بود که ببیند من چکارش داشتم .

گفتم کیومرث ، امروز فرشته خانم از من دعوت کرد .
انگار که خنجری بیایش فرو کرده اند ، یکجوب از روی صندلی پرید و گفت : چی ؟ فرشته از تو دعوت کرده .

– بله مرابه چای درخانه‌ی خودش دعوت کرده ولی مقصودش این بود که بوسیله‌ی من برای تو پیغامی بفرستد .
– بگو ببینم ، پیغامش چیست .

از ماجراهای عاشقانه اش با احتضار گذشتم و مطلب را برای کیومرث طی چند کلمه خلاصه کردم :

– یعنی چه !
– یعنی اینکه میخواهد از این تاریخ بیعد فقط مال شوهرش باشد .
کیومرث نعره کشید که این حرفها به خرج من نمیروند .

من بیکزن هرچه هم فرشته باشد اجازه نمیدهم مسخره ام کند . من
چنین میکنم ، چنان میکنم .
گفتم عزیزم ، تو او را خوب میشناسی ، بهتر از من بقدرت و ثروت و
نفوذش پی برده ای ، تو میدانی که این تهدیدها کاری از پیش نخواهد برد ،
چرا برای خود در در دست می کنی .
ناگهان کیومرث از جایش پرید و یقه ی کتم را گرفت :
راستش را بگو ببینم تو میخواهی جای مراد کنار فرشته بگیری؟ حرف
بزن آقای ناصر خان !
اگر سربه تنت سنگینی کرده اعتراف کن .

غش غش خندیدم :
- این دیوانگی ها را کنار بگذار ، من علاوه بر اینکه زن و بچه دارم عشقی
هم دارم که دنیا و آخرت هم نمی فروشمش تا چه رسد در راه فرشته خانم تو
فدایش کنم خیال میکنی که منم مثل تو بچه ام که از این زن فریب بخورم ،
خونسردی من کیومرث را سر جایش نشاند .
کمی صبر کرد و یک کیلاس عرق خورد و آنوقت مثل بچه ها به جزو
التماس درآمد :
- ناصر جان ترا بخدا راستش را بگو ، دوستش نمیداری ، قسم خوردم .
- ولی دوستش میدارم ، چکار کنم ، چه خاکی ب سرم بریزم ، تو
نمیدانی این زن چه آتش پاره ای است .

این زن

- میدانم ، میدانم که بلاست و میخواهم دست ترا بگیرم و از بلانجات
بدهم ، و آنوقت خودت این بلارا باجان و دل باغوش بکشی .
دیدم حرف های زننده میزند ، از من باور نمیکنند که من نسبت بفرشته
خیالی ندارم .
دلم به حالش سوخت ، حق دارد ، عاشق یعنی این عشق یعنی همین
جنونها و مسخرگی ها و پا کبازیها .
بیشتر سر بسرش نگذاشتم و تقریباً با دلتنگی همدیگر را ترك گفتیم
اوقط دم از گلوله و خنجر و کشت و کشتار میزد ، و من نگران بودم
که بالاخره فتنه ای بر پا خواهد شد ، آن شب خواب سراغم نیامد ، در بن
بست بدی گیر کرده بودم .

بهنگام سحر خوابم برد ، ناچشمم گرم شد خودم را بالای کوه بلندی
بارتقاع توچال دیدم .

مثل همیشه ویولنم باخودم بود ، جایم خیلی بد بود ، خیلی خطرناک
بود ، عرض و طولش بقدر يك آجر بود ، اگر تکان میخوردم از اوج اعلى
باعماق دره ها فرومی افتادم ، معهدانمی ترسیدم ، داشتم ویولن میزدم ، آهنگ
مهتابم را که آنقدر دوستش میدارم با آرشه ی سحر آمیزم بروی سیمها میکشیدم
محو این آهنگ شده بودم ، خبر از هیچ جا حتی از خطر مرك که از من در
ته دره ها انتظار میکشید نداشتم

بيك دم ابرهای سیاه بهم پیوستند و رگبار از بالا آغاز شد ، بچپو
راستم نگاه کردم ، انگار که روی يك مخروطی مانند کله قند ایستاده ام بهیچ
جا راه گریز ندارم

ناگهان کوه ارزید و از کمر شکست و من از آن بالا بامغز بیامین
پرت شدم ، سعی میکنم ویولن از دستم نیفتد ، غم جانم را نمیخورم ولی
بخاطر این چندرشته سیم نگرانم ، در این بهنگام که دارم فرود می آیم چشمم
بافسانه و فرشته افتاد که در فضا بجان هم افتاده اند ، دازند گیسوهای همدیگر
را میکشند افسانه فریاد می کشد :

شوهرم را بمن پس بده ولی فرشته بی آنکه حرف بزند افسانه را
میکوبد و نعره میکشیم بس کنید ، افسانه خاموش باش ، این خانم باشوهرت
کاری ندارد ، ولش کرده ، ولش کرده

معهدا ایندو نفر دست از جان هم برنمیدارند ، ما سه نفری توی فضا ،
روی مه های غلیظ این دره باهم ایستاده ایم و از من نصیحت کردن و قضاوت
کردن و از آن دونفر نشنیدن

نمیدانم کیومرث کجا بود که بی مقدمه پیدایش شد ، تا او پیدا شد
افسانه مخوشد ، گفتم حالا است که باید يك معرکه ی دیگری را تماشا کنم ،
حالا است که فرشته بجان کیومرث خواهد افتاد و کیوهم بنا بوعده های تهدید آمیز
خودش این زن را گلوله باران خواهد کرد ولی دیدم بی سروصدا بازو بیاباز
وی هم دادند و توی يك ماشین سیاه رنگ نشستند و رفتند ، حتی از منم خدا
حافظی نکردند رفتند ، دارند میروند ، همچنان روی فضای این اتومبیل
پرواز میکنند و من از نو دارم بیامین می افتم ، وحشت شدیدی سراپایم را
لرزانید از ترسم ویولن عزیزم را انداختم ، یعنی از دستم افتاد ، ویولن
زودتر از من باعماق دره ها رسید ، صدای شکستنش را شنیدم ، فریاد کشیدم
ای خدا ! ویولن من ، ویولن نازنین من !

بفریاد من زخم بیدار شد ، بچهام بیدار شد ، دورم را گرفتند و بهر زوری بود بیدارم کردند : زخم پشت هم می پرسد ناصر چسی شده ، چه خوابی دیدی

خیس عرق بودم ، پاشدم و نشستم ، تا چند لحظه باورم نمیشد که آنچه دیدم کابوسی بیش نبوده است
بالاخره خندیدم و گفتم خواب دیدم که ویولنم شکسته بدهید بمن
ببینم کارش نشده باشد

زخم خندید : بخواب ، بخواب ، فقط سعی کن که در آینده اینقدر بار نکنی

به تعبیر خوابم فکر میکردم . اگرچه خواب مردمی مثل ما سروتهی ندارد تا کسی تعبیرش کند ولی وحشت شدیدی بجانم افتاده بود که ناراحتم می داشت

پیوسته بگوشم صدای ناشناسی میرسید که میگفت : ناصر حوادث ناگواری پیش خواهد آمد

درعین حال خاطریم از بابت خودم جمع بود ، اینکه کیومرث خیال میکنند من بافرشته سروسری دارم خیال میکنند هرچه زودتر خواهد فهمید که اشتباه کرده است

فردا که افسانه بخانه‌ی ما آمد یواشکی بمن گفت : دیشب خواب وحشتناکی دیدم
- چه دیدی

- دیدم فرشته آمد و کیومرث را برداشت و باخودش برد ، من میدانم این زن بالاخره شوهرم را از دستم خواهد گرفت
باخنده گفتم : خواب زن چپ است نترس
اما نگفتم که فرشته شوهرش را مثل يك ريك ناچیز زیر پا گذاشته و ازرویش گذشته است

ما آدمیزاده‌ها چقدر بیچاره‌ایم

مصلحت من در این بود که هم افسانه وهم زخم را در جریان ماجرا میگذاشتم ولی اینکار را نکردم ، بقول خودم زرنگی کرده‌ام
اینکه میگویم ما آدمها موجودات بیچاره‌ای هستیم ، تنها خودم را نمی گویم ، همه وهمه ، حتی افلاطون حکیم هم در برابر سرنوشت خود بیچاره بود

در پس پرده غوغائی برپا بود ، حوادثی در آستانه تکوین قرارداد داشت

ومن خیال میکردم خبری نیست و روی همین سعی داشتم این دوتا خانم از
معرکه بدور بمانند تا بالاخره

محرکوم

درست بخاطر دارم آنروز که بنا بود افسانه بخانه‌ی ما بیاید و بر نامه
شب را اجرا کند روز سه‌شنبه بود ، آهنگ تازه‌ای ساخته بودم که اسمش
«ای مرغ حق» بود ، خیلی بقول خودم خوب از کار درش آورده بودم ، بنا بود
افسانه بخانه‌ی ما بیاید اما نیامد ، پیش خود گفتم شاید گرفتاری زندگی دست
وبالش را بند کرده ، زنم یکبار بمن یادآوری کرد که چرا افسانه نیامد و
حتی گفت بخانه خودشان برو یا آنجا و یا اینجا بکار بر نامه سرو صورتی بدهید
اما من بخانه‌ی او نرفتم ، من از دیدار افسانه خودداری میکردم ،
باهمه اشتیاقی که بدیدارش داشتم باز هم از وی پرهیز میکردم زیرا نمیخواستم
حس بدگمانی کیومرث را نسبت بخودم تحریک کنم
کیومرث بخودش تلقین کرده بود که من بافرشته سرو سودائی دارم ،
اگر آنشب از این سوءظن معذرت خواست ولی در چشمانش آتش بدبینی و
بدگمانی شعله میزد ، من این شعله را میدیدم

چه حاجت بخودم زحمت بدهم و عقب افسانه بروم ، خودش خواهد آمد
و اگر نیامدهم تشویشی نیست ، این آهنگ را چندبار تمرین کرده و اگر برای
«ژنرال ریت سیون» نیامده حتماً از خودش خاطر جمعی داشته و درسش راروان
کرده است ، معذرا خاطر من جمع نبود ، انتظار میکشیدم که یک خبر ناگواری
بگوشم برسد ، چرا؟ نمیدانم!

بالاخره ساعت بعد از ظهر به هفت رسید و من هم از اضطراب بیجائی
که توی این اتاق ناراحتم میداشت بستوه آمده بودم ؛ پاشدم که لباس بپوشم
یواش یواش بسمت استاسیون بروم

لباسم را پوشیدم که ناگهان زنگ در صدا داد ، اوه ، افسانه ، این
حتماً افسانه است که آمده ، آمده با یک دنیا غرولند از دست کیومرث
خدمتکار ما دم در رفت و کمی طول داد

پس این افسانه نیست ، من که لباس پوشیده و آماده ام بروم به
بینم کیست

مثل اینکه خدمتکار خانه‌ی مادر دارد با اینها چانه میزند ، میگویی آقا
نیست چکارش دارید

بطرف دررفتم و با صدای بلندی گفتم : رباب ، بامن کار دارند

پیش از آنکه رباب حرفی بزند چشم بدوتا پاسبان افتاد
- بامن کاری داشتید ؟

- بله با سرکار

- چه فرمایشی بود

- در اداره‌ی آگاهی باشما کار دارند

اداره آگاهی ؛ یعنی چه ؟

گفتم سرکار مرا می‌شناسید

- بله بله ، شما آقای ناصرخان ویولنیست معروف

- عوضی نگرفته‌اید ؟

- نه آقا

بالعن تمنا آمیزی گفتم اجازه میدهید من بر نامه‌ی رادیوئی خودم را
بر گذار کنم و آنوقت با خاطر جمع و خیال آسوده در اختیار شما قرار بگیرم
- نه آقا دست ما نیست

اوقاتم تلخ شد

- این چه بساطی است ، من يك هنرمند بی‌سروصدا بیابین گوشه
خریده‌ام ، کاری با کسی نداشتم ، این مردم آزارها نمی‌توانند ببینند که يك
سر آسوده بر بالین گذاشته میشود

و بعد بساعتم نگاه کردم و گفتم : من که تا ساعت ۹ نمی‌توانم خودم را
با اداره آگاهی برسانم

در این هنگام آن پاسبان که عقب‌تر ایستاده بود دست بکمر برد ، برق
دستبند پولادین را در لای انگشتانش دیدم

پشتم لرزید ؟

- بفرمائید آقا ، برای خودتان اسباب‌دردسرفراهم نکنید ، بیائید برویم
و گرنه مجبور میشوید که بیائید

از سماجت خودم شرمزده شدم ، دل غافل ، اگر کمی پوست کلفتی
نشان میدادم با دست بسته مثل دزدها و قاتل‌ها با بخیا بان گذاشته بودم

به رباب سپردم که نگذارد خانم نگران باشد ، چیزی نیست ، بشهر بانی
میروم ببینم چکار دارند ، وقتی باهم توی تا کسی می‌نشستیم از نو قرقر کردم
امشب برنامه‌ام خراب شده ، خدا این مملکت بی‌سروته و خراب را خراب‌تر
کند ، در هیچ جهنم‌دره این افتضاح نیست

سرکار پاسبان که پهلوی دستم نشسته بود و بنا بمقررات دست‌راستش
هم بقبضه اسلحه کمربش بود آهسته گفت : ای آقا خیلی حوصله‌داری ، خانه‌ی

مردم را خراب میکنند ، غصه‌ای نیست ولی برای اینکه یکشب نمیتوانند پای بلندگو ضرب بگیرند نه من غریبم درآورده‌اند
- چی ! خانه مردم را خراب می‌کنند ؟ کسی خانه‌ی مردم را خراب کرده ؟

- بر شما روشن خواهد شد

تا چشم افسر تأمینات بمن افتاد دستور داد بازجوئی آغاز شود پای میز مستنطق نشستم ، بنا بقاعده‌ی بازجوئی ابتدا از اسمم و اسم پدرم و کارم و سوابق و لواحقم تحقیق کرده و آنوقت پرسید :
- شما باستوان یکم کیومرث درچه تاریخ آشنا شده‌اید

باز بان ساده‌ای ماجرای آشنائیم را با افسانه تعریف کردم و توضیح دادم که این افسر شوهر این خانم است و چون این خانم درار کستر من کار می‌کرده و بامن آشنا بوده و شوهرش هم بامن آشنا شده است

- خوب حالا تعریف کنید که با خانم فرشته‌ی درچه تاریخ دوست شده‌اید
مستنطق روی کلمه‌ی «دوست» کمی تکیه کرده مثل اینکه این کلمه را غلیظتر ادا کرده است

باز هم بسیار ساده تعریف کرده‌ام که يك شب کیومرث خان مرا بخانه‌ی آن خانم دعوت کرده تا موجدیات سرگرمی مهمانان شان را فراهم بیاورم
- و بعد از آنشب چندبار با خانم فرشته ملاقات کرده‌اید
قضیه سؤال و جواب وقتی باینجا رسید کمی غامض از کار درآمد، چه بگویم ، چه جواب بدهم
خواه و ناخواه گفتم :

- یکبار دیگر در ساعت پنج روز فلان بنا بدعوت فرشته خانم با آنجا رفتم
- چرا فرشته از شما دعوت کرده

کمی دست بدست مالیدم و گفتم اگر در برابر من شما که نماینده‌ی قانون مملکت است قرار نداشتم هرگز بخودم اجازه نمی‌دادم پرده از اسرار خصوصی مردم بردارم ولی ناچارم بگویم چون میان کیومرث خان و فرشته اختلاف کوچکی افتاده بود از من خواسته بود که دوستانه باین اختلاف رسیدگی کنم

- دوستانه ! عجب دوستانه

و بعد سیگارش را روشن کرد و گفت :

- دیروز در کجا همدیگر را دیده‌اید

- کمی را

- فرشته خانم را

گفتم از آن روز دیگر با این خانم روبرو نشده‌ام .
- دیشب در کجا بسر برده‌اید ؟
فکر کردم و گفتم فقط در خانه‌ی خودم
- وقتی این حادثه اتفاق می‌افتاد ؟
- کدام حادثه !

- اگرچه لغت «دوستانه» در فرهنگ اهل هنر لغت عشق و محبت است ولی ما پلیس‌ها دوستانه را بهمان معنی خودش ادامه می‌کنیم . اینست که خواهش می‌کنم با هم دوستانه حرف بزنیم . میدانید که لجباجت و خودداری هرگز نتوانسته است حقایق را پنهان نگاه بدارد .

تا چند روز ، تا چند ماه ، احياناً تا چند سال میشود لج کرد و راست نگفت ولی بالاخره روزی خواهد رسید که حقیقت به آفتاب بیفتد و لجوج از لجباجت بیهوده‌ی خودپشیمان شود آقای ناصر خان ، دفاع از عشق دفاع از حیات است . من با اینکه پلیس هستم و آن‌هم پلیس کار آگاه و حق ندارم در این مسئله‌ها دخالت کنم باز هم نمیتوانم تصدیق ندهم که عاشق وقتی به خاطر عشق خودش قیام میکند در حقیقت بخاطر جان عزیزش برپا می‌خیزد . و شما هم دوست عزیزم در ماجرای دیشب برای عشقتان قیام کرده‌اید و چون این جنایت در راه عشق صورت گرفته مسلم است کیفرش از جنایات‌های دیگر خفیف‌تر و گذشت از این کیفر آسان‌تر است . خوب است نه بخودتان در دسر بدهید و نه مرا از کارم باز بدارید .

برای من تعریف کنید چرا کیومرث خان بفرشته خانم شلیک کرده و چرا شما گذاشتید قاتل کارش را صورت بدهد و آنوقت با انتقام بپردازید . مثل اینکه عقرب جراری بیایم نیش زده باشد از جا پریدم و فریاد کشیدم :
- چی جناب سرگرد ؛ کیومرث خان به فرشته خانم شلیک کرده ؟ چه وقت ؟ چگونه ؟

افسر آگاهی که مثل یک پارچه سنک خشک و سفت و سخت سر جایش نشسته بود خنده‌ی صدا داری سردادو گفت :

- جوش نزنید . با دوست خودتان صمیمانه تر صحبت کنید . تکلیف شما این بود که اساساً از تحریک حسادت دوستان خودداری کنید . دختر مدرسه و زنهای پیشوهر که قحط نبودند تا شما عاشق یک زن شوهر دار و اسم و رسم دار که آنهم معشوق دیگری است بشوید . من نمیدانم روی این شهوت پرستی‌ها کدام بی‌همه چیز اسم عشق گذاشته ؛ حالا آمدید و دل بمحبت اینخانم سپرده‌اید . خانمی که از یک طرف بشوهرش و از طرف دیگر به رفیقش خیانت

میکنند آمدید يك چنین زیرا بغاطر عشقتان بر گزیده اید. شما که میدانستید دوست شما، دوست شما که افسر است سالهاست بدام اینزن افتاده دیگر چه آزاری داشتید رسوائیهايتانرا به رخ او بکشید و او را سرلج بیندازید... باز هم باشما راه میآیم، خوب عاشق کورو کراست و عشق هم هیچوقت گوش شنوائی به فرمان عقل ندارد، اینکار را هم کردید. دست بدست معشوقش داده اید و جلوی چشمش رژه رفته اید.، حالا وقتی که دیدید کیومرث عصبانی شد و ازجا دررفت چرا خودتان را بکنار کشیده اید! چرا جلو نرفته اید تا دست کم از آن هفت تا گلوله ی پشت سر هم که بمغز و قلب معشوقتان میاندازد يك دانه هم توی سینه ی خودتان جا بگیرد. اینچه عشقی بود که یمرگ معشوق رضاداد و اینجانی بود که از عشق عزیز تر بود.. باز هم تخفیف میدهم. آمدیم و شما ی عاشق بهنگام حادثه نتوانسته اید فداکاری کنید و براه معشوق قربانی شوید.. دیگر خوب نبود از پشت سر بقاتل حمله بیاورید و کارش را بسازید.. آخر این مملکت قانون دارد. حساب دارد. پلیس دارد. دادستان دارد. اگر بنا باشد که هر کس شخصاً تفنگ بدست بگیرد و کارد و قداره بیند و از دزدها و قاتل ها انتقام بکشد دیگر حاجتی به تشکیلات انتظامی و وجود شهر بانی و ژاندارمری نبود.

ما کار گذشته ها ایم. بوی خون را هر چند صد سال هم از عمرش گذشته باشد میشناسیم. ما خودمان قاتل را به چنگ می آوردیم و دم توپخانه بدارش میکشیدیم.. ولی آقای ناصر خان، شما يك جوان هنرمند هستید که مردم مملکت شما به هنر شما علاقه دارند، خود من هم با اشتیاق فراوان بر نامه های شما را میشنوم، من در اینجاده منتهای کمک و مساعدتم را در باره ی شما بکار میبرم من شما را يك عاشق آشفته و ازجان گذشته که در راه عشقش سرازیرا نمی شناسد در پرونده معرفی خواهم کرده من این جنایت را بنام دفاع از عشق آنها عشق جنون آمیز به دادسرا گزارش خواهم داد ولی از شما توقع دارم که جریان اینجاده را موبمو، بی کم و زیاد برای من تعریف کنید و سعی کنید هر چه زودتر تعزیه تمام شود و خودتان هم زودتر بسر کارتان برگردید.

فقط گوشم کار می کرد، روح از تنم پریده بود، رمق بکالبد نداشتم اگر در آن لحظه با کارد سینه ام را میشکافتند و قلبم را ازجا میکنند حالیم نبود، از حواس پنج گانه فقط حس شامع ام زنده بود، حرفهای اینسرگرد خونسرد و آرام را از راه دوری میشنیدم اما درست میشنیدم، کلمه به کلمه همچون گلوله های آتش گرفته گوشم را میسوزانید، مغزم را میسوزانید اما مجبور بودم بشنوم، یکی دوبار خواستم دستم را بالا بیاورم و با کف دست

بدم گوشم فشار بدهم که این حرفهای آشناک را نشنوم ولی بازوهایم در اختیارم نبود، قرابت نداشتم این سخنان سخت و سوزان را بگوش نگیرم، بیخبر و حال روی صندلی افتاده بودم و حرفهای جناب سرگرد را که مثل معلم دیکته شمرده شمرده ادا میشد بگوش میگرفتم.

آنچه بر من روشن شده بود این بود که کیومرث و فرشته هر دو کشته شده‌اند، هر دو رفتند. دیگر در این دنیای بزرگ این دو موجود ناراحت زنده نیستند.

سرگرد... خاموش شد.

چند لحظه این خاموشی بطول انجامید:

- اگر خسته هستید میتوانید فردا برای من تعریف کنید.

گفتم جناب سرگرد، بمن خبر بدی دادید.

خیلی تلخ بود. از مرگ دوستانم.

افسر باز پرس توی حرفم دوید:

- این خبر را شما بوجود آورده‌اید. چطور در آنوقت تلخی اش را نتوانستید احساس کنید؟ شما با اینها دوست نبودید آقای ناصر خان. با من دوست باشید و از لجاجت جز مرارت و عذاب و بالاخره يك اقرار افتضاح آمیز نتیجه‌ای نخواهید گرفت... امشب بشما مهلت میدهم که روی ارزش دوستی من فکر کنید، اگر دیدید دوستی من بدرد شما میخورد فردا ساعت هشت صبح دست مرا دوستانه بفشارید و بهمان ترتیب که برادری دوست و صمیمی ماجرای زندگی خودش را برای برادرش حکایت میکند آنچه در دیشب گذشت برای من حکایت کنید. شب بخیر. باشد و رفت من ماندم و پاسبانی که باید مرا بیازداشتگاه ببرد.

توی اتاق تقریباً بزرگی که دزدها و قاتل‌ها دور هم نشسته بودند جایم داد حقیقت اینست که آن شب اصلاً به فکر خودم نبودم. باینخون ناحق که دامنم را آلوده کرده بود فکر نمی‌کردم.

یکجا در فکر کیومرث بودم، بالاخره مرد، هرچه نصیحتش کردم نشنید، خیال کرد که من میخواهم جایش را بگیرم. اما مثل اینکه بهتر شد.. افسانه آزاد شد، اگرچه کیورا بعد پرستش دوست میداشت ولی مرگ حجاب تیره و ضخیمی است که اهل قبور را در پشت خود جامی‌دهد و میان مرده‌ها و زنده‌ها سایه‌ی فراموشی میاندازد.

افسانه تاچندی بخاطر کیومرث گریه خواهد کرد ولی زود فراموشش خواهد کرد.

آنوقت نوبت بمن میرسد که به لیبهای فشرده شده اش تیسیم رضا بگذارم ..

از اینخیالها شیرینی محسوسی در کام خود ادراک کرده بودم که ناگهان بیاد زن و بچه ام افتادم . بیادم آمد که زن دارم ، بچه دارم ، افسانه مرا با يك چنین شرایط خفه کننده . با ایندست و پای به زنجیر کشیده دوست نخواهد داشت و اگر هم دوستم بدارد در کنارم نخواهد ماند
چنان توی اینفکرهای فریبنده غرق بودم که فراموش کرده بودم در کجا هستم و گرفتاریم چیست . تاروز روشن شد و مرا دوباره پبای میز استنطاق دعوت کردند .

اوه . . . سخت گرفتارم من . . این سرگرد که حالا پشت میز نشسته با آن مرد فلسفه باف و بذله گو که دیشب دست دوستی بسویم دراز کرده بود از زمین تا آسمان تفاوت دارد، نگاه چپ چپش بمن آشکارا تهمت قتل می- بندد ، بمن میگوید تو کیومرث را کشتی ، کشتی برای اینکه بی سرخر با فرشته خانم عشق بورزی نه عشق .. بلکه شهوترانی کنی .

کلفت و نو کردوست و آشنای فرشته همه شهادت دادند که من با این خانم آشنا بودم و چون بقولشان هنرمند بودم و اینزن هم زن فتنه انگیزی بود حتما دوستش میداشتم و دوستی هم حسادت و رقابت میآورد و نتیجه حسادت و رقابت هم قتل و جنایت است .

ولی حرف من این بود که آن شب بازن و بچه ام در خانه ی خودم خوابیده بودم زن من و خدمتکارخانه ی ما همه را تحت تحقیق و استنطاق کشیدند . حیلله هازدند . وعده ها دادند . زنم را تحریک کردند که اینمرد بتو خیانت میکند . با وجود تو دیگری را دوست میداشته و بخاطرش آدم کشته اگرچه این تهمت ها اعصاب زنم را بهیجان آورده بود ولی معینا به بدبختی من رضا نمیداد و گذشته ازعلاقه ایکه نسبت بمن داشت نمیتوانست دروغ بگوید . آخر من در آنشب پیش خودش بودم .

پرونده ی من از مجرای قانونی خودش مثل پرونده های دیگر بسیار آهسته میگذشت و منم تا آنروز که سرنوشتم روشن میشد مجبور بودم در زندان موقت بسر ببرم .

خیلی بمن سخت میگذشت ، اگرچه زنم بسیار دوستم میداشت و بیش و کم میدانست که من از زیباییهای دیگران در هنرم الهام میگیرم ولی هرگز بخواب هم نمیدید که من بخاطرزن شوهر دار دوستم را با کارد بکشم از یکطرف نگاههای عذاب دهنده ی اینخانم که همسر من است و از طرف

دیگر غم افسانه ، افسانه‌ای که هنوز باورنمیدارد من قاتل شوهرش نیستم و شب و روز برای کیومرث گریه میکنند .

در آنروز که محاکمه ام میگردند سالن دادگاه خیلی شلوغ بود ، مردم برای تماشای يك هنرمند قاتل سرودست میشکستند ، راستی هم تماشائی بود بالاخره دادگاه رسمیت گرفت و دادستان ادعا نامه‌ی خود را بدین ترتیب بعرض دادگاه رسانید .

در ساعت نه و نیم بعد از ظهر روز دوشنبه یازدهم مهرماه بانو فرشته مقتول که باشوهرش آقای .. از شمیران برگشت در سرپیچ خیابان پهلوی با ستوان یکم کیومرث .. که یکی از دوستان خانوادگی مشارالیه‌ها بود بر خورد میکند . در این هنگام مقتول شخصاً پشت فرمان اتومبیل نشسته بود و شوهرش برای انجام کاری به مغازه‌ی تقریباً دور دستی رفته بود ، مقتول تنها بود و در نتیجه‌ی مشاجره‌ای که میان این دو دوست بوجود آمد ستوان یکم کیومرث هفت گلوله‌ی پیاپی به سر و سینه‌ی مقتول شلیک میکند و چون سه تا از این گلوله‌ها به قلب و ریه و یکی بمغز اصابت کرده بود فرشته جابجا جان می‌سپارد و قاتل که شاید میخواست خود را به پلیس و قانون تسلیم کند ناگهان مورد حمله‌ی آقای ناصر . متهم حاضر در دادگاه واقع میشود و با شش ضربه‌ی دشنه که پهلوی چپ و سینه‌ی وی را شکافته بود از پا در می‌آید .

آنچه از فحوای پرونده استنباط میشود و مضافاً بقرائن و امسارات دیگر حاکی از این است که متهم تحت تأثیر عشق و علاقه به چنین جنایت هولناک اقدام کرده ولی من بنام دادستان تهران متهم را در اقدام باین جنایت مصمم و عازم به ارتکاب قتل می‌شمارم .

زیرا اگر متهم به مقتول علاقه‌ای داشت امان نمیداد که ستوان یکم کیومرث معشوقش را هدف هفت تیر جانگداز قرار دهد ، دست کم خود را به معرکه می‌انداخت و مورد اصابت واقع میشد .

من عقیده دارم که متهم بنابیک خصومت و شاید رقابت در عشق دیگری بچنین جنایت دست زده است .

بنا بآنچه در پرونده مربوط منعکس است خانم افسانه خواننده‌ی معروف رادیو تهران همسر کیومرث مقتول در اکثر آقای ناصر «متهم» کار میکند و مسلم است که تا ستوان یکم کیومرث زنده بود این همکاری چندان با دلخواه قرین نبود . متهم بیپناه‌ای انتقامی که از قاتل فرشته بگیرد حساب دیگری را تصفیه کرده و بناحق در کیفری که باید بانظر قانون و نه

فتوای قضات صورت میگرفت دخالت کرد .

من متهم را باشواهد و دلایلی که در محضر محترم قضات ارائه کرده ام بنام يك قاتل قاصد و عامد در پیشگاه قانون معرفی میکنم و اشد مجازات یعنی اعدام را دربارهی وی از قضات معظم تقاضا دارم .

ادعای نامهی دادستان در سکوت مطلق قضات و تماشا کنندگان به پایان رسید .

آنقدر رمق در وجودم بود که توانستم بسمت تماشا کنندگان برگردم زین های های گریه میکرد و افسانه مثل برق زدگان سر جایش خشک شده بود . شاید در آن حالت اگر خنجری را تا دسته به سینه اش فرو میکردند در خود دردی ادراک نمی کرد .

و کیل مدافع من که مرا آن طور ناراحت و بیقرار دید لبخندی زد و گفت استاد . نترس .

من جوابی ندادم .

دوباره گفت :

- حالا خواهی دید که چگونه رشته های آقای دادستان را جلوی چشمش پنبه خواهم کرد و عجزش را در برابر دادگاه و جلوی چشم مردم بخودش نشان خواهم داد .

رئیس محکمه با صدای لرزانی که از گلوی يك بیرمرد متشنج در می آمد گفت .

- اکنون از وکیل مدافع متهم دعوت میشود که دفاع خود را پیشگاه دادگاه عرضه دارد .

وکیل مدافع من بر خلاف آنطور که فکر میکردم مرد مردانه از جایش پاشد و چند قدم بسمت میز مثلث رئیسه جلورفت از رشادت و شهامتش آرامش مبهمی در قلبم احساس کردم و کیل من چنین گفت :

- از اظهارات جناب آقای دادستان بسیار حیرت کرده ام . زیرا گمان نداشته ام مردی که نه تنها در ایران بلکه در خاورمیانه از علمای حقوق شمرده میشود اینقدر ضعیف و سست استدلال کند و ادعای نامهای با این ترتیب و ترکیب در محضر عدالت ادا فرماید .

جناب آقای دادستان با اعتراف باینکه شوهر فرشته خانم مقتول با همسرش از شمیران برگشته و در محل جنایت منتها کمی دورتر حضور داشته

مطلقاً از اینکه اینمرد در جنایت دستی داشته باشد سخن بمیان نیاورده بلکه با اصرار بپهوده‌ای پای مرد بی‌گناهی را بمیان کشیده است. جناب آقای دادستان از خودشان نپرسیده‌اند که آیا ناصر متهم در آنوقت سرپیچ خیابان پهلوی چه میکرده .

جناب آقای دادستان متهم را به تهمت دیگری آلوده و گفته است که چون همسر مقتول درار کستروی آواز میخواند بخاطر اینکه خواننده ارکستر را مستقلانه در اختیار خود داشته باشد شوهرش را کشته است .

من در ارکسترهای متعددی که در رادیو تهران همه هفته هنرنمایی میکنند چندین زن شوهردار سراغ دارم و بسا تعبیری که دادستان محترم فرموده‌اند باید رهبران این ارکسترها یکی بعد از دیگری شوهران این زنها را از میان بردارند تا از خواننده‌ی خودشان بیشتر استفاده کنند .

من نمیدانم در این تهران کذایی چرا دیواری از دیوار ناصر متهم کوتاه‌تر یافت نشده که اینخون فاحق از فاصله‌ی چندین خیابان بخانه‌ی جستن کرده و دامن پاکش را به تهمت آلوده است .

این درست است و موکل منم اعتراف میکند که خانم فرشته‌ی مقتول با وی آشنا بوده ولی من از قضات محترم و از جناب آقای دادستان هم میپرسم که مگر خانواده فرشته خانم همین يك آشنا داشته که باید بحکم آشنائی چنین جنایتی را بوجود بیاورد .

من از ادعا نامه‌ای که بعرض رسیده و پوئن به پوئن شایسته انتقاد و اعتراض و تکذیب است میگذرم و برای تبرئه‌ی موکل خودم به نامه‌ای قناعت میکنم که امروز از قاتل حقیقی فرشته و کیومرث رسیده است و اکنون این نامه را بمقام دادگاه تقدیم میدارم ، اضافه میکنم که قاتل یعنی نویسنده‌ی این نامه دو ساعت پیش خود را بمقامات انتظامی معرفی و تسلیم ساخته است. من بنام موکل بی‌گناه خودم از دادگاه تقاضا می‌کنم که مقرر فرمایند این نامه در حضور آقای دادستان و تماشا کنندگان این محاکمه قرائت کند .



نطق و کیل مدافع من با هلهله و هیاهوی شدیدی که همراه با فریاد شادی از سینه‌ی حضار در می‌آمد خاتمه یافت و این غوغا همچنان ادامه داشت تا رئیس دادگاه پاکت سر بسته را باز کند و آنوقت به منشی دادگاه دستور بدهد که در برابر مردم با صدای بلند بخواند .

زنم در عین اینکه میخندید اشک میریخت و دست و پامیکرد خودش را
بین که روی صندلی متهمین نشسته بودم برساند و شاید جلوی چشم مردم به
آغوشم بکشد .

به افسانه هم نگاه کردم . همانطور بارنگ پریده و بهت مطلق بمنشی
ادگاہ خیره شده بود .

زنک رئیس آرامش را به سان داد گاہ عودت داد . و منشی محکمہ با صدای
رسا و لحن شمرده‌ی خود . همانطور که عادت منشی‌های دادگاہ است بدین
ترتیب قرائت کرد .

« مقام محترم محکمہ‌ی عالی جنائی . خیال نداشتم خودم را مطلقاً
ن مقام معرفی کنم زیرا میترسیدم با معرفی من این رسوائی که دودمانم را
که دار کرده روشنتر و ثابت‌تر و آشکارتر شود و بهمین جهت تا امروز
ر کردم و ازدور شاهد محاکمہ و محکومیت یک هنرمند بی گناه بودم ولی
امروز که میبینم محاکمہ به جریان نهائی خود رسیده و چیزی نمانده که
ت من خانوادہ‌ی معصومی را بیچاره کند بناچار قفل سکوت را شکستم
وسیلہ‌ی این نامہ حقایق را بعرض آستان عدالت میرسانم .

اینجانب جعفر قلیخان .. شوهر فرشته‌ی مقتول که پس از تسلیم این نامہ
و کیل متهم بیدرنک خودم را به پلیس تسلیم خواهم کرد اعتراف صریح
یک کنم . که قاتل فرشته و کیومرث کسی جز خودم نیست .

من با همین دست که دارم این نامہ را مینویسم و با همین دست زیر
عتراف خود امضا میگذارم از کمر کیومرث هفت تیرش را کشیدم و هفت
گلولہ‌ی گرم به قلبی که جز هوس و فریب در خود نپرورده بود شلیک کردم .
من زنی را کشتم که یک عمر در خانہ‌ی من زندگی کرد و بمن خیانت کرد و
من بخاطر آبروی خودم زیرا میدانستم که این طلاق ویرا به شهر نو سوق
نواهد داد و در انتہای یک احتضار مستمر ، یک مرگ تدریجی به زندگی
سکینش خاتمہ خواهد بخشید .

اوبارها در پیش پای من زانو زد و توبہ کرد و از من گذشت خواست
آن شب که با هم از شیران بر میگشتیم بقول خودش زنی پارسا و پرهیز کار
بود . گفته بود که دیگر از گذشته‌های رسوائش چشم پوشیده جز بخانہ‌ی خود
بہیچ کس و بہیچ جاتعلق نخواهد داشت اما این توبہ‌ها شکسته و دوبارہ بسته
محال بود بتوانند رضای مرا در بارہ اش جلب کنند .

من بانتظار فرصتی نشسته بودم که حسابم را یکجا با او تصفیہ کنم .

سرپیچ خیابان پهلوی از ماشین پیاده شدم و پس از نیمساعت که برگشتم دیدم کیومرث دم ماشین دولا شده و دارد بافرشته صحبت می کند ، دارد باوی مشاجره میکند و توی مشاجره نام من تکرار میشود.

کیومرث میگوید این شوهر در جوانی چه بدرد تو خورده که حالا می-خواهی باوی بسازی .

او جواب میدهد نفرت من از تو بر این دلیل نیست که با شوهرم بسازم شوهرم تا کنون برای من منفور بوده و بعد از اینهم منفور خواهد بود .

دیگر کاسه‌ی صبرم لبریز شده بود ، آهسته به اسلحه کمری کیومرث چسبیدم و تا آمد بخود بجنبید هفت تیرش را از کمرش کشیدم ، اینجرکت چنان ناگهانی و برخلاف انتظار صورت گرفته بود که زبان هر دو از ترس بند آمد ولی منکه میدانستم تکلیفم چیست معطل نماندم و کار فرشته را ساختم .

من نمیخواستم به کیومرث آسیبی بزدم ولی وقتی که کار فرشته تمام شد تازه او بفکر حمله افتاد او باینفکر افتاد که انتقام معشوقش را از من باز بگیرد ولی چون دستش خالی بود و هفت تیرش را من خالی کرده بودم بناچار با من گلاویز شد ، دیگر میدانم چه پیش آمده که ویرا با پهلوسینه دریده در زیر دست و پای خود یافتم .

با خون سردی دست و بالم را شستم و سیگاری کشیدم و تصمیم را گرفتم نیمساعت دیگر بوسیله‌ی تلفن من اداره‌ی شهر بانی بمحل جنایت رسید و چون هرچه سنک از آسمان بزمین می آید بر سر لنک میافتد آقای ناصر .. را باین جنایت آلوده کردند و تا امروز هم پای میزهای استنطاق و استفسار گردش دادند .

بله آقای رئیس دادگاه . بله آقای دادستان ، من قاتل کیومرث و فرشته هر دو هستم و اینکه در انگشت نگاری کیومرث به قتل فرشته متهم شده بود ، مولود يك تصادف ساده بود .. بی آنکه خودم بدانم چه میکنم وقتی هفت تیر را خالی کردم اسلحه بی گلوله را بدست کیومرث سپردم

من اکنون در اختیار شما و قانون شما قرار دارم .

هرچه عدالت شما اقتضا میکند بی امان ، بی مهلت ، بی هیچگونه ترحم و ملاحظه در حق من روا بدارید ، آب رسوائی و افتضاح دیگر از سر من گذشته ، خواه يك نی و خواه هزار نی ، برای من تفاوتی ندارد اما در پرونده های عدلیه‌ی ایران نام من و انتقامی که از يك زن هوسران باز گرفته ام برای همیشه باقی خواهد ماند . امضاء جعفر قلی ..

سالن دادگاه که تا این لحظه در سکوت مطلق غرق بود یکباره لرزید
ولبریز از سرو صدا شد

دادستان همچنان بادهان و امانده بمنشی دادگاه نگاه میکرد
قضات از جایشان پاشدند و مرا دوباره بیازداشتگاه بردند اما پیدا
بود که بازداشت من تا شب ادامه نخواهد یافت
عصر همانروز ، نزدیک غروب آفتاب قرار منع تعقیب من تنظیم شد
زارسال شد و من پس از سه ماه توقیف و زجر و عذاب بنخانه ام برگشتم
دیگر ضرورت ندارد که تعریف کنم زخم وقتی مرا دید چگونه باغوشم
پرید و در آغوشم از هوش رفت و دوستان و آشنایان من بخاطر تبرئه‌ی من
چه مرحمت‌ها و محبت‌ها از خود نشان دادند
اما توی همه این مرحمتها و محبتها چشم پی افسانه میگشت، افسانه
پکو ، افسانه کجاست ؟

نهایت

بالاخره ناچار شدم و از زخم سراغ افسانه را گرفتم ، وقتی نام افسانه
در دهانم در آمد زخم بگریه افتاد
دخترک بدبخت ، دخترک بیچاره
- مگر چی شده
- چی میخواستی پیش بیاید ، آن زندگیش و شاننش و شوهرش و
اینهم مادرش که تنهامایه‌ی تسلای او بود ، من که بخاطر تو شب و روزم را
را نمی‌شناختم یک شب بدنبال من فرستاد و تمنا و خواهش کرد که به
فریادش برسم
توی آن اتاق وحشت زده ، در برابر دخترکی غریب و توسری‌خورده
و در جوانی داغ جوانی دیده پیرزنی جان می‌کند
با دست پاچکی بدوا و درمان پرداختم اما کار از دوا و درمان
گذشته بود تا سحر بیدار نشستیم ، بیدار و بیقرار ، کلفت پیرشان کمکم کرد و جنازه
را جمع و جور کردیم و لسی افسانه همین که از دفن مادرش فراغت گرفت
یکراست بسرخاک کیومرث رفت ، کیومرث را هم در - اما مزاده عبدالله بخاک
سپرده بودند

از وفای افسانه حیرت کردم ، از عشق این زن لذت بردم
زخم گریه میکرد و تعریف میکرد و من بفکر او بودم ، بفکر او که
نخستین عشق من بود و منبع الهام من بود و آهنگ مهتاب را بمن وحی داده
بود ، بیش و کم تا یک هفته گرفتار آمدورفت بودم ، چنان گرفتار بودم که
فرصت نمیکردم سرم را بخارانم

انتظار میکشیدم که چه وقت از دید و باز دید دوستان فراغت بگیرم و
برای عرض تسلیت بسراغ افسانه بروم
توی این هشت و پنج ناگهان در اتاقم وا شد و از در درآمد
از سیمایش پیدا بود که گریه‌ی فراوان کرده و غم بسیار خورده است،
بنابرین انتظار نداشتم که پیش من گریه کند
او هم گریه نکرد، پس از چند لحظه گفت ناصر! زندگی من پایان
یافته است، من حالا موجود زنده‌ای نیستم، مرا فراموش کن، رنجی را که
بخاطر من و در نتیجه‌ی همکاری با من دیده‌ای بمن ببخش
من دیگر ترا نخواهم دید، من و تو همدیگر را در قیامت باز دید
خواهیم کرد

گمان کردم که میخواهد انتحار کند، خواستم بر منبر وعظ و نصیحت
بنشینم، خنده در دنا کی کرد و گفت این سعادت هم از من سلب شده است،
ایکاش آن توانائی در جان داشتم که قدرتی بکار ببرم ورشته‌ی حیاتم را از هم
بگسلانم

نه، من خودکشی نخواهم کرد، بلکه بیک سفر دور و دراز بیک سفر
بازگشت ناپذیر میروم و میدانم که من و تو در این دنیا بهم نخواهیم رسید
چند لحظه در چشمان سیاهش که هنوز هم قشنگ و جذاب و جادوگرمانده
بود خیره شدم

نگاه من در این چند لحظه نگفتنی‌ها را باو گفته بود، نگاه من ضعیف
نمود، ولی میان من و قلب او مزار نمناک و غمناک کیومرث حجابی فرو نریختنی
آویخته بود

برای نخستین بار در چشمانش التهاب تازه‌ای یافتیم، لمعه‌ای در چشمش
درخشید که مثل لمعان برق بیک دم شعله‌ای زد و دردم دیگر خاموش شد
آهسته گفت:

- افسوس.. اما خیلی دیر شده است



من و زنم در فرودگاه مهر آباد هواپیمای شرکت افرانس را میدیدیم
که نعره زنان بسمت دیار مغرب پرمی کشد، می دانستم این هواپیما از تهران
بیفداد و از آنجا بیروت و برم و بفرانسه و احياناً با آمریکا خواهد رفت اما
نمیدانستم که افسانه را در کجا پیاده خواهد ساخت

هنوز هم نمیدانم، نمیدانم او در کجاست اما عشق او و یاد او و غم
او برای همیشه در قلب من است، در قلب داغدار من

پایان